

کریم مرسی (مجموعه) باید رفت

مختار نامه

مجموعه رباعیات

فریدالدین عطار نیشابوری

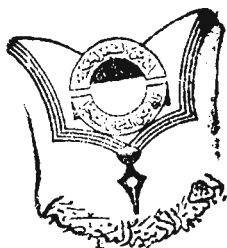
تصحیح و مقدمه و حواشی از

محمد رضا شفیعی کدکنی



مجموعه آثار عطار

۱



مختار نامه

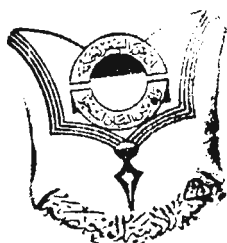
[مجموعه رباعیات]

www.irtanin.com

www.irtanin.com



«۱۹۹»



مجموعه رباعیات

[مختار نامه]

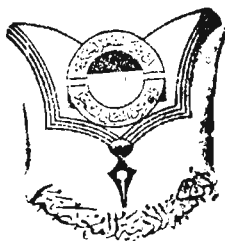
اثر

فریدالدین عطار نیشابوری

تصحیح و مقدمه از:

محمد رضا شفیعی کدکنی

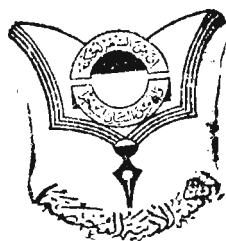
- مجموعه رباعیات [مختار نامه]
- فریدالدین عطار نیشابوری
- به تصحیح و مقدمه و حواشی محمد رضا شفیعی کدکنی
- انتشارات توس، تهران اول خیابان دانشگاه تهران
- چاپخانه زر ۱۳۵۸

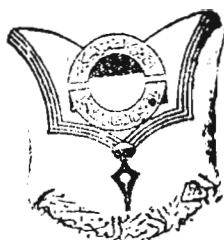


فهرست

هفت	قبل از هر چیز دیگر
یازده	مختار نامه
هجده	مقام عطار
بیست و سه	زندگینامه عطار
سی و پنج	در باب آثار عطار
شصت و پنج	روش کار مصحح
۱	مختار نامه [متن کتاب]
۲۵۵	چند نسخه بدل - چند توضیح
۲۷۶	چند واژه و تعبیر

با یاد پدرم،
آن شیفته بوسعید و عطار





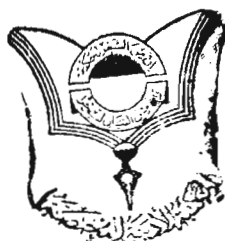
قبل از هر چیز دیگر

این یادداشت کوتاه را برای آن عده از ناقدان و شاعران و ادیبان نابغه و بسیار با ذوقی می نویسم که مجال خواندن مقدمه مفصل را ندارند. آن ناقدان و شاعران و ادیبان نابغه که بعضی و یا حتی بسیاری از رباعیهای عطار را نمی پسندند بدانند که من هم گاهی بعضی را نمی پسندم بی آنکه نابغه و سخن شناس باشم. اما من نمی توانستم ذوق و سلیقه امروزی خودم را بر متن موجود از قرن ششم تحمیل کنم و بگویم چرا این رباعی را گفت و چرا آن دیگری را چنان گفت و چنین نگفت. گوینده این رباعیها یکی از سه شاعر بزرگ تاریخ شعر عرفانی زبان فارسی است، خودش اینها را پسندیده و به همین صورت تنظیم کرده و به دست آیندگان سپرده است من نیز کاری جز این نکردم که متن اثر او را در اختیار مردم این روزگار قرار دادم، هر کس هر جایش را نمی پسندد نخواند.

و باز به آن عده از خوانندگانی که تعجب می کنند که چرا من در چنین روزگاری به چنین کاری پرداخته ام، پیشاپیش یادآور می شوم که چاپ این کتاب و کتاب موسیقی شعر و ده باده ابوسعید ابوالخیر، از کارهایی بود که من قصد انجام آن را بخصوص در سالهای اخیر، نداشتم ولی، در سال گذشته (۱۳۵۷) وضع روحی و زندگی من، مثل همه مردم ایران طوری بود که

نمی‌توانستم کار منظم و نیازمند بفکر و دقت داشته باشم، در نتیجه برای اینکه نسخه‌های اینها - که از چند سال قبل بعثت مسافرت بخارج در زیر زمین منزلمان تقریباً پوسیده بود و از حیز انتفاع بیرون شده - از نابودی حفظ شود و من هم کاری که نیازمند به فکر نباشد داشته باشم اینها را به چاپخانه سپردم که فقط غلط‌گیری مطبوعی لازم داشت و آنهم کاری است که به اندیشیدن نیاز ندارد، این بود که یاد داشت‌های این چند کتاب را و همچنین از همیشه تا جادان را، برای رفع بیکاری به چاپخانه سپردم تا از هدر رفتن مقداری از عمرم جلوگیری کرده باشم.

اگر حوصله خواندن تمام کتاب را نداشتید، کافی است باب ۴۴ و ۴۵ را یکبار بخوانید و ببینید که در معیار سلیقه‌های عصرما، فقط همین دو باب، کافی است که مقام او را بعنوان بزرگترین رباعی سرای زبان فارسی برای همیشه حفظ کند حال آنکه در بقیه ابواب نیز رباعیات برجسته فراوان می‌توان یافت و تا حد زیادی بستگی به نیاز روحی و ذوقی شما دارد. البته رباعیهای بد هم درین کتاب وجود دارد.



۱

مختار نامه

مختار نامه، مجموعه رباعیات فریدالدین عطار نیشابوری است که خود، آنها را در این کتاب وبه همین نام، جمع کرده و در پنجاه باب مرتب ساخته است.

شاید، در زبان فارسی، هیچ شاعری، به اندازه عطار، رباعی خوب و مسلم الصدور نداشته باشد. قید مسلم الصدور را از آن جهت به کار بردم که خیامیات را، که بنام حکیم عمر خیام نیشابوری شهرت یافته استشنا کنم. بخصوص که سهم عمده‌ای از همین خیامیات هم سروده‌های مسلم عطار است. و چنانکه پس از این خواهیم دید یکی از مهمترین دریچه‌های خیام شناسی یا شناخت ادبیات خیامی در زبان فارسی همین مجموعه رباعیات عطار است که تاکنون توجه شایانی به آن نشده است.

تنوع مضامین و وسعت دامنه کمی رباعیات عطار، امری است که باید بدان توجه کرد. شاید به لحاظ حجم رباعیات، کسانی باشند که به اندازه او رباعی سروده باشند، امثال اوحدالدین کرمانی و بیدل دهلوی و سحابی استرآبادی اما در میان رباعیات آن گویندگان ده يك اینهمه رباعی خوب که در مختار نامه عطار وجود دارد، نمی‌توان یافت.

بمناسبت همین حجم زیاد رباعیات بوده است که وی برخلاف همه شعرای قبل از خودش، که رباعیاتشان را در دیوان خود ثبت می کرده اند، کتابی اختصاص به رباعیات داده و برای نخستین بار، تا آنجا که اطلاع داریم، این رباعیات را، خود، بلاحاظ مضمون تقسیم بندی کرده است. پس از او شاعران دیگری هم بوده اند که رباعیات خود را در کتابی مستقل منظم کرده اند از قبیل اوحدالدین کرمانی (متوفی ۶۳۵) و ولی اوجز رباعی نوع دیگر شعریانداشته یا کم داشته است و رباعیاتش هم کمترین ارزشی در قبال رباعیات عطار ندارد. نسخه ای از مجموعه رباعیات اوحدالدین کرمانی در استانبول (ایا صوفیا ۲/۲۹۱۰ بتاریخ شوال ۷۰۶) موجود است^۱ و در دوازده باب تنظیم شده است ولی معلوم نیست که این تبویب و تنظیم از خود اوست یا از دیگری.

رباعی یکی از نابترین قوالب شعر فارسی است و یکی از اصیل ترین و کهنترین انواع آن. بعضی از استادان معاصر حدس زده اند که رباعی از راه چین از ترکستان، به خراسان آمده باشد. هرچه باشد، با اطمینان خاطر می توان گفت که رباعی از زبان عربی گرفته نشده و در زبان عربی، رواج هم نیافته و از توفیق بر خوردار نبوده است. آنچه به تقلید فارسی، در آن زبان سروده شده است، غیر-طبیعی است و گویی با موسیقی زبان عرب، هماهنگی ندارد.

در بیشتر قوالب شعر فارسی، همیشه فرم شعر است که بر تجربه شاعرانه تقدم دارد، ولی در رباعی، لحظه و تجربه شعری، غالباً بر فرم مقدم است و بهمین دلیل در مختار نامه، لحظه ها و تجربه های روحی عطار، بمراحل بیشتر و متنوع تر از دیگر آثارش نمودار است. بگذریم از مقداری استثنایا که گاه يك تجربه زبانی یا تأمل در يك نکته زبانی او را وادار به گفتن مقداری حرفهای سست و در معیار

ذوقی عصر ما، خنده دار و مضحك و مبتذل کرده است. ما در باب آن ضعف‌ها و آن رباعیهای ناپسند، جای دیگر نظر خود را باز گو کرده‌ایم. آنچه در اینجا مورد نظر است آن دسته از رباعیهاست که در آن تجربه روحی شاعر بر فرم تقدم دارد و سراینده در تقریر اندیشه و یا احساس خویش، از توفیق هنری لازم برخوردار بوده است و باز همینجا این را یاد آور می‌شویم که از نظر ما، تجربه زبانی و تجربه روحی دو روی يك سکه‌اند و غیر قابل تفکیک از یکدیگر.

درست است که عطار، این رباعیها را به پنجاه باب تقسیم کرده است اما، تنوع لحظه‌ها و تجارب عرفانی او، بحدی است که در صد باب هم قابل مقوله‌بندی شدن نیست، زیرا در هر رباعی‌یی - منظور رباعیهای موفق اوست - وی از يك لحظه معنوی و روحی سخن می‌گوید. تمام حالاتی که بر يك عارف آگاه و سالک راه بین، می‌گذرد، در این رباعیها جلوه گر شده است. اضطراب عارف، شوق او، تحیر او و بسیاری حالات که کلمه‌ای خاص برای آن نمی‌توان یافت. اینها، همه، مضامینی هستند که در این رباعیات می‌توان دید.

از آنجا که حالات يك سالک، آنهم با در نظر گرفتن محدودیتهایی که انسان قرون گذشته در برابر خویش داشته، هیچ گاه یکسان نیست و از آنجا که عارف، در آن سوی لحظه‌های ناب خویش، انسانی است معمولی و بخصوص اگر مذهب سالاری زمانه او را هم در نظر بگیریم و اینکه با همه آزادی‌های روحی، بسیاری از اضطرابها و وحشت‌های يك مذهبی دین باور متعصب نیز در کنه وجود او، همواره، کمین کرده‌اند، باید این تناقض‌هایی را که در خلال تجارب روحی او چهره می‌نمایند، بپذیریم و بتوانیم بر اساس روانشناسی مؤلف، آن را تفسیر کنیم. اگر این نکته را مورد توجه قرار ندهیم تعجب خواهیم کرد که چگونه گوینده:

می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
 خوش بر سر خاك يك بیک خواهد تافت.
 مهتاب به نور دامن شب بشکافت
 خوشباش و بیندیش که مهتاب بسی
 با گوینده:

گر من ز گنه توبه کنم بسیاری
 گر نیکم و گر بدم مسلمان توام
 تا تو ندهی توبه، نیم برکاری
 از کافر نفسم برهان یکباری.

می تواند يك تن باشد، حال آنکه با در نظر گرفتن آن اصل، بسیار طبیعی می نماید
 که این دو رباعی، دو تجربه متضاد يك انسان باشد، یکی تجربه لحظه های رها
 شدن و تعالی و دیگری تجربه لحظه های معمولی زندگی و ثبت اندیشه های روزمره
 يك انسان قرون قدیم.

همچنان که بلحاظ نفس تجارب روحی و عرفانی ارزش این رباعیها، یکسان
 نیست، از نظر کشفای زبانی و خیره شدن در امکانات زبان و قدرت تقریر هم این
 رباعیها، یکسان نیستند. رباعیهای از این دست:

وقت است که در بر آشنائی بز نیم
 زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ
 تا بر گل و سبزه تکیه جایی بز نیم
 آخر کم از آن که دست و پائی بز نیم.

در این کتاب بسیار است و رباعیهای از این نوع نیز دیده می شود:

از واقعه روز پسین می ترسم
 گویند مرا کز چه سبب می ترسی
 وز حادثه زیر زمین می ترسم
 از مرگ گلو گیر چنین می ترسم.

و همین آدم ترسو، در لحظه های تعالی روح می گوید:

که پیشرو نبرد می باید بود
 این قصه به سرسری به سر می نشود
 که پیرو اهل درد می باید بود
 کاری است عظیم، مرد می باید بود.

و یا:

گر مرد رهی میان خون بایدرفت از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به راه در نه و هیچ مپرس خود، راه، بگویدت که چون بایدرفت.

بی گمان اگر عطار، اندکی بی رحمی بخرج می داد و از میان این حدود دوهزار رباعی حدود ۳۰۰ تا ۴۰۰ تا را انتخاب می کرد و بقیه را با جواهر نامه و شرح القلب به حرق و غسل می سپرد^۱، به اعتبار رباعی سرایی، بزرگترین شاعر طول تاریخ ادبیات فارسی بحساب می آمد. با توجه به اینکه همشهری او، خیام، جز چند رباعی مسلم الصدور، از خود، چیزی ندارد.

نگارنده در آغاز قصد داشت که از مجموع این حدود دوهزار رباعی حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ رباعی را انتخاب و چاپ کند، اما بعد متوجه شد که گذشتگان ما، این متن را در طول هشت قرن محفوظ نگاهداشته اند و این يك سند مهم ادبیات فارسی است که حتی همان رباعیهای ناپسند آنها هم می تواند در لحظه های مورد پسند قرار گیرد و یا دست کم از لحاظ تاریخ شعر فارسی و تحول زبان و تاریخ تصوف و مسائل سبک شناسی مورد بررسی قرار گیرد، به این دلایل از انتخاب آن صرف نظر کرد و به چاپ انتقادی آن پرداخت و کار انتخاب را به خوانندگان وا گذاشت تا هر کسی به تناسب سلیقه و نیاز روحی خویش، خود، کار انتخاب را تمهید کند، اگر عمری و حوصله ای بود، من هم به سلیقه خودم انتخابی خواهم کرد.

ارزش این کتاب، علاوه بر اینکه یکی از شش اثر مسلم عطار شاعر بزرگ تصوف ایرانی است، و علاوه بر ارزشهای عرفانی و زبانی و ادبی بی که دارد، در این است که در راه خیام شناسی نیز از اعتبار بسیار برخوردار است، چرا که بسیاری از معروف ترین و زیباترین رباعیهای که بنام خیام شهرت یافته، بر اساس

(۱) عطار، به تصریح خودش در مقدمه مختارنامه، این دو منظومه را به آب و آتش سپرده است، و ما پس از این در باب آنها بحث خواهیم کرد.

نسخه‌های قدیمی این کتاب، همگی از آن عطاراند و انتساب آنها به خیام حداقل مربوط به دو قرن بعد از نوشته‌شدن نسخه‌های متن این کتاب است مانند این رباعیها:

برچهره گل شبنم نوروز خوش است
درباغ و چمن روی دل افروز خوش است
ازدی که گذشت هرچه گویی خوش نیست
خوش باش وزدی مگو که امروز خوش است

چون عهده نمی‌کند کسی فردا را
يك امشب خوش کن دل پر سودا را
می نوش به نور ماه ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

بر روی گل از ابر نقاب است هنوز
در طبع دلم میل شراب است هنوز
در خواب مشو چه جای خواب است هنوز
جانا می ده که ماهتاب است هنوز

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
وز جام پیایی لبالب توبه
اکنون که شگفت برگ گل برگم نیست
در موسم گل ز توبه یارب توبه!

۱) در طربخانه (چاپ استاد همائی، انجمن آثار ملی، ص ۸۲) اکنون که رسید وقت گل ترکم نیست، ضبط شده که تصحیف است و صورت منقول در متن ما کهنه تر و زیباتر است و میان برگ و برگ رعایت زیبایی و تناسب شده است.

روزی که بود روز هلاك من و تو
از تن برهد روان پاك من و تو
ای بس که نباشیم وزین طاق کبود
مه می‌تابد بر سر خاك من و تو

می‌خور که فلک بهر هلاك من و تو
قصدی دارد به جان پاك من و تو
بر سبزه نشین که عمر بسیار نماند
تا سبزه برون دمد ز خاك من و تو^۱

در باب ارزش زبان‌شناسیک و ادبی این کتاب به تفصیل می‌توان بحث کرد، چه از نظر مسائل شعری و چه از نظر مسائل زبانی و سبکی. در باب فواید لغوی و زبانی آن می‌توان به مقداری از تعبیرات و واژه‌هایی که دارد و در پایان کتاب فهرست آن آمده است مراجعه کرد. بسیاری از این تعبیرات از فرهنگ‌های موجود زبان فارسی فوت شده است و نگارنده معنی دقیق چندتای آنها را بدرستی نتوانست دریابد اگر چه به قرینه و حدس توضیحاتی می‌توانست بنویسد. بی‌گمان اهل فضل، در مطاوی متون دیگر، شواهدی برای آن تعبیرات خواهند یافت و فارسی زبانان را آگاه خواهند کرد. بعضی از این تعبیرات در زبان زادگاه عطار، کدکن، هنوز زنده است و به کار می‌رود.

(۱) این رباعیات را که فقط از باب چهل و چهارم مختارنامه (صفحه ۲۰۷ به بعد چاپ حاضر) نقل شده در تمام مجموعه‌هایی که بنام خیام جمع آوری شده بنام خیام نقل کرده‌اند و سند آنها غالباً نسخه‌های قرن نهم و دهم است که هیچ اعتباری ندارد برای نمونه رجوع شود به طربخانه رباعیات شماره ۱۱۴، ۲۱۳، ۲۶۷، ۳۸۹، ۳۱۸، ۱۹۳

۲

مقام عطار

(۱) اگر قلمرو شعر عرفانی فارسی را بگونهٔ مثلثی در نظر بگیریم عطار یکی از اضلاع این مثلث است و آن دو ضلع دیگر عبارتند از سنائی و مولوی. شعر عرفانی به یک اعتبار با سنائی آغاز می‌شود و در عطار به مرحلهٔ کمال می‌رسد و اوج خود را در آثار جلال‌الدین مولوی می‌یابد. پس از این سه بزرگ آنچه بعنوان شعر عرفانی وجود دارد (و من حافظ را در قلمر شعر عرفانی نمیدانم، او عرفان است و چیز دیگر) تکرار سخنان آنهاست مگر آنچه به عنوان عرفان مدرسی و گسترش اصطلاحات آن در شعر فارسی آمده از قبیل رشد و گسترش عقاید محیی‌الدین ابن عربی و نفوذ زبان صوفیانهٔ او در قلمرو شعر فارسی که از حدود عراقی و شیخ شبستری آغاز می‌شود و در شاخه‌های مختلف تصوف رشد می‌کند و من عقاید خودم را در آن باب، جای دیگر، گفته‌ام و اینجا مجال تکرار آن را ندارم (در زبان شعر دذثر صوفیه، زیر چاپ، انتشارات توس، تهران).

(۲) شعر عرفانی، قبل از سنائی هم وجود داشته است، یا بهتر است بگوئیم تصوف، قبل از سنائی هم، از شعر استفاده می‌کرده است اما شاعری که موجودیت او در تاریخ ادبیات فارسی ثبت شده باشد و به اندازهٔ سنائی بر قلمرو امکانات شعر صوفیانه افزوده باشد نداریم. پیش از سنائی صوفیه از خصلت رمزی زبان

عطار / نوزده

شعر استفاده می‌کردند، و شعرهایی را که برای مقاصدی جز حب الاهی سروده شده بود، در جهت مقاصد خویش به کار می‌گرفتند نمونه این گونه کاربردها را در بیت‌هایی که ابوسعید ابوالخیر بر زبان رانده و صاحب اسرار التوحید نقل کرده می‌توان یافت. آن‌شعرها هیچ کدام دارای صراحت در معنی صوفیانه نیستند ولی ابوسعید از تمامی آنها، در جهت مقاصد و عوالم روحی خویش استفاده کرده است و همچنین شعرهایی که مؤلف تفسیر کشف الاسرار نقل می‌کند (جز آنها که از سنائی است) یا آنچه احمد غزالی در آثار خویش آورده و همچنین شعرهایی که عین‌القضات در آثار خویش می‌آورد، اینها همه، شعرهایی ساده و عاشقانه‌اند که صوفیه آنها را در جهت مقاصد خود به کار گرفته‌اند، حتی بعضی ازین شعرها، چنانکه در آثار عین‌القضات دیده می‌شود، شعرهایی بزبانهای محلی (فهلویات) است.

۳) سنائی، برطبق اسناد موجود زبان دری، نخستین شاعری است که از محدوده آن‌گونه شعرها پا را فراتر گذاشته و شعرهایی سروده است که جز در قلمرو عرفان معنای دیگری ندارد، یعنی هدف و قصد گوینده آنها تصوف است و بویژه جهان بینی تصوف را در آثار خویش شکل بخشیده است. جای تأسف است که دیوان سنائی مانند تمام دیوانهای شعر فارسی، از نظم تاریخی برخوردار نیست تا بینیم سیر این عوالم در ضمیر سنائی چگونه بوده است. آنچه مسلم است این است که سیر تکاملی شعر صوفیانه در آثار سنائی شباهتی دارد به تاریخ تحول تصوف در اسلام، همان گونه که تصوف نیز با زهد آغاز می‌شود و جوانب الحادی و شبه‌الحادی و شطحیات آن اندک اندک و در طول زمان رشد می‌کنند، در سنائی نیز گویا چنین بوده است که وی، پس از تغییر حالتی که به او دست داده، به نوعی عالم زهد روی آورده است و من این تغییر حالت او را به هیچ وجه ناگهانی نمی‌دانم چنانکه در مورد عطار هم آن را قبول ندارم. زیرا در دیوان سنائی

و بخصوص در حدیقه او شعرهایی هست که در ازمنه نزدیک بهم سروده شده و بعضی از عالم زهد است و گروهی از عالم دلبستگی‌ها و اگر حدیقه یا بعضی دیگر از مثنویات سنائی را ملاک قرار دهیم می‌بینیم که معانی زهدی، در کنار معانی روزمره دیگر شعرا (از قبیل مدح و هجو) دیده می‌شود و چنین می‌نماید که گوینده همان زهدیات، همان کسی است که هجو هم می‌گوید و شاید هنوز مدح هم می‌کند و اگر از بعضی غزل‌های سنائی صرف نظر کنیم آنچه بر شعر صوفیانه او غلبه دارد، همانا، زمینه‌های زهد و دین ورزی است.

۴) عطار، با اینکه بلحاظ زبان شعر، در بعضی موارد ورزیدگی سنائی را ندارد اما در مجموع از کمال شعری بیشتری برخوردار است، یعنی شعرش در قلمرو عرفان خلوص و صداقت و سادگی بیشتری را دارا است و معانی‌یی که به آنها می‌پردازد، در حدی فراتر از عوالم سنائی است. مهمترین ویژگی عطار در این است که تمام آثار او در جهت تصوف است و در مجموعه مسلم آثار او (منطق الطیر، اسرار نامه، مصیبت نامه، کتابی که بنام الاهی نامه شهرت دارد، و مختار نامه و دیوان) حتی يك بیت که نتواند رنگ عرفان بخود بگیرد نمی‌توان یافت. و او تمام موجودیت ادبی خود را وقف تصوف کرده است.

۵) آنچه مسلم است این است که جلال‌الدین مولوی پیوسته آثار عطار را در مطالعه داشته و چنانکه افلاکی در مناقب العارفین آورده است «سخنان فریدالدین رحمة الله علیه مطالعه می‌فرمود»^۱ و شاید همین شیفتگی و ارتباط معنوی میان آنها سبب شده باشد که تذکره نویسان داستانی نقل کنند در باب دوران نوجوانی مولوی که به همراهی پدرش به نیشابور آمد و عطار در وجنات او آثار معنویت را مشاهده کرد و اسرار نامه را به او هدیه کرد^۲ خواه این موضوع حقیقت داشته باشد و

۱) افلاکی، شمس‌الدین، مناقب العارفین: بنقل فروزانفر ص ۷۰

۲) تذکره دولتشاه، ص ۱۴۵

خواه نه، آنچه مسلم است این است که مولوی برای دو شاعر قبل از خود احترام فوق‌العاده قائل بوده، یکی سنائی و دیگری عطار، و این شیفتگی او نسبت به - عطار بیشتر از سنائی است و ارتباط ذوقی و عرفانی آنان نیز بیشتر می‌نماید.

۶) تصوف مولوی استمرار تصوف عطار است و تصوف عطار، صورت تکاملی تصوف سنائی است که از جوانب زهد آن کاسته شده و بر صبغه شیدائی و تغنی و ترنم آن افزوده گردید است و این نکته از مقایسه غزلهای این سه تن به خوبی آشکار می‌شود. در این تصوف، شور و وجد بر استدلال و نظام خاص فکری غلبه دارد، یعنی اگر بخواهیم برای مولانا مدرسه خاصی در تصوف قائل شویم، این مدرسه اصول خود را در نظامی، که بر شور و حال استوار است، می‌جوید برخلاف مکتب عرفانی معاصر مولانا، محیی‌الدین ابن عربی که تابع نظام دیگری است و در آنجا تفکر، و حتی نوعی استدلال و خیره شدن در اسرار زبان عربی و استفاده از مسائل زبان شناسیک *Linguistic* بر وجد و حال غلبه دارد^۱ در این مدرسه عرفانی، یعنی مدرسه مولانا و عطار، جایی برای مقوله وحدت وجود، وجود ندارد و آنچه آنها بنام وحدت می‌خوانند چیزی است تقریباً برابر متضاد *شرك* و اصلاً با وحدت در اصطلاح اتباع محیی‌الدین رابطه‌ای ندارد و ما در بحث

۱) مولانا اصولاً گویا استنکاری هم نسبت به محیی‌الدین و آراء و کتب او داشته است. شاهد این موضوع آنکه در يك مورد کتاب مناقب العارفين افلاکی داستانی نقل شده است که در آن، مولانا آواز قوالی بنام زکی را بر فتوحات مکی ابن عربی رجحان داده است و همین خود بهترین نشان دهنده تمایز این دو شیوه عرفانی است؛ عرفان ابن عربی که بر نوعی نظم و دلیل و دستگاه خاص استوار است (فتوحات مکی) و عرفان مولانا که بر ذوق و وجد و حال (آواز قوال) متکی است: «همچنان از عرفای اصحاب منقول است که بعضی علمای اصحاب در باب کتاب فتوحات مکی چیزی می‌گفتند که عجب کتابی است که اصلاً مقصودش نامعلوم است و سر حکمت قایل نامفهوم؛ از ناگاه ذکی قوال از در در آمد و سر آغاز اسرار کرد؛ حضرت مولانا فرمود که: حالاً فتوحات زکی به از فتوحات مکی است و سماع شروع فرمود» (مناقب العارفين، چاپ تحسین یازجی انقره، ۱۹۵۹ ج ۱/ ۴۷۰)

از خسرو نامه وردانتساب آن به عطار، باز این موضوع را مورد بررسی قرار خواهیم داد.

(۷) زبان شعر عطار، در قیاس با سنائی نرمتر است. و حتی تا حدودی به زبان گفتار نزدیک تر. صنعت بر شعر او غلبه ندارد اگر چه نتوانسته خود را به کل از آن نجات دهد و اصلاً به يك اعتبار شعر چیزی جز کاربرد استادانه و غیر مرئی همین فوت و فن ها نیست، دست کم به اعتبار جوانب صوری آن. بهر حال، اگر آثار مسلم او را مورد نظر قرار دهیم و نسخه های قدیمی تر اساس کار ما باشد، تا حدود زیادی از توجه به صنایع کاسته می شود و شعر به سادگی و طراوت طبیعی خود نزدیک می گردد. از فضل فروشی در آثار او کمتر می توان نشان یافت و اگر جایی این نکته ظهور کند نادر است، با اینهمه او اسیر سنت ادبی حاکم بر عصر و زمانه خویش بوده و بیش و کم ضعف هایی درین راه دارد و بعضی از ابواب همین مختار نامه (باب شمع و پروانه، مثلاً) نمودار همین ضعف است.

(۸) با نهایت صداقت باید اعتراف کرد که این گوینده بزرگ، در تمام آثارش، و از جمله در همین کتاب که اکنون در دسترس خوانندگان قرار می گیرد، گاه چنان گرفتار کوششهای مبتذل فکری و زبانی می شود که انسان در شگفت می شود که گوینده آن شعرهای والا، آیا همین کسی است که اینگونه اسیر این معانی سست و برداشت های نادرست از حقیقت شعر شده است؟ پاسخ به این پرسش دشوار نیست، اگر ما بخواهیم معیارهای حاکم بر ذوق و سلیقه انسان معاصر را بر شعر عطار حاکم کنیم، بی گمان قسمت عمده ای از شعرهای او، برای ما، بی ارج و سست و ناتن درست است. اما اگر بدانیم که در قرون و اعصار گذشته معیارهای دیگری نیز بر ذوق ها حاکم بوده و شاعران نمی توانسته اند به کلی رشته آن علایق را در سنت شعری خود قطع کنند آنگاه، خواهیم دانست که این ضعف ها اموری طبیعی است.

۳

زندگینامهٔ عطار

(۱) فریدالدین ابو حامد محمد بن ابراهیم معروف به عطار که گاه فرید نیز تخلص می‌کند. آنچه از نام و نشان او مسلم است تقریباً همین‌هاست. در کتب تذکره، القاب و عناوین و حتی نام‌های دیگری برای او و پدرش ذکر کرده‌اند که به هیچ روی سندیت ندارد و ما از تکرار آن سخنان بی‌نیازیم. در اینکه نام وی محمد بوده است، تقریباً تردیدی نیست زیرا خود در خطاب به پیامبر، از همنامی خویش با آن حضرت یاد می‌کند: حق همنامی من داری نگاه^۱ و به صراحت می‌گوید: من محمد نامم...^۲ لقب فرید و کنیهٔ ابو حامد را هم، معاصر او عوفی^۳ نقل کرده و چون از قدیمترین اسناد در باب زندگینامهٔ اوست و قراین دیگری هم آن را تأیید می‌کند، می‌توان با خاطر جمع آن را پذیرفت. تخلص عطار نیز در تمام آثار او به حد وفور دیده می‌شود.

(۲) نام پدرش، به احتمال قوی، ابوبکر ابراهیم بوده است و شاید نام جدش هم اسحاق بوده باشد. چون دولتشاه، با همه کم اعتباری سخنانش^۴ به این دو نام

(۱) منطق الطیر، چاپ گوه‌رین، ص ۲۲ و اسرارنامه، ص ۱۹۳ و مقایسه شود با بدیع

الزمان فروزانفر، شرح احوال عطار، ص ۱

(۲) مصیبت‌نامه، چاپ زوار، ص ۳۶۷ و فروزانفر، همانجا.

(۳) لباب‌الباب، چاپ سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۵، ص ۴۸۰

(۴) تذکره دولتشاه، چاپ کلاله خاور، تهران ۱۳۳۸، ص ۴-۱۴۰

توجه کرده و تا دلیلی بر رد آنها نداشته باشیم، می‌توانیم آن را بپذیریم بخصوص که مزار پدرش، چنانکه خواهیم دید، در زادگاه عطار هنوز هم با نام مزار شیخ ابراهیم، معروف به پیرِ زَرَوَند، معروف است و زیارتگاه مردم و نگارنده این سطور که خود، متولد کتد کتن و هم ولایتی عطار است، خوب بخاطر دارد که مادر بزرگش (مادر مادرش) که زنی بسیار سال بود و در حدود ۲۰ سال پیش در سن قریب هشتاد سالگی در گذشت (خدایش بیامزاد!) همواره از پیرِ زَرَوَند (= مزار پدر عطار) بنام مزار شیخ ابراهیم یاد می‌کرد. و او کسی نبود که از راه کتب تذکره و تواریخ ادبیات به چنین نامی رسیده باشد، بلکه اطلاع او ادامه اطلاعات اهل محل از قرون گذشته بود. در باب مادر عطار، اشاراتی در کتب مربوط به او بخصوص شرح احوال عطار از شادروان استاد فروزانفر آمده که چون متکی به خسرو نامه است و ماثبات کرده‌ایم که خسرو نامه از عطار نیست، بنابراین آن اطلاعات سندیت ندارد^۱.

۳) عطار، در کدکن متولد شده است و کدکن از روستاهای بسیار قدیمی و کهنسال نیشابور قدیم است که اکنون در تقسیم بندیهای جدید، جزء بخشهای تربت حیدریه بشمار می‌رود. کدکن از آبادیهای دوره قبل از اسلام بوده و تاهمین اواخر هم، گاه اسنادی از ستودانهای زردشتی در آن یافت می‌شده است که در اثر سیل یا خرابی از زیر آوار بیرون می‌آمده است و اهل محل بیاد می‌آورند که از این ستودانها آثار باستانی و تابوتهای قدیمی و مرصعی، گاه، بدست آمده که دلان عتیقه آنها را به خارجیان می‌فروخته‌اند یکی از مواردی که بخاطر دارم، واز شادروان پدرم شنیدم، تابوتی از آبنوس بوده است که از یکی از همین ستودانها بدست آمده، و توسط شازده افسر (محمد هاشم قاجار ۱۲۹۸ - ۱۳۵۸ ق.ه) و یا ایادی او به هر حال، از محل به خارج برده شده بوده است.

(۱) مرجع اطلاع استاد فروزانفر، ایاتی است از خسرو نامه که گوینده آن منظومه، از مادر خویش یاد می‌کند که زنی بوده است اهل عرفان و مقدم بر رابعه. مراجعه شود به شرح احوال عطار، ص ۵

آثار ابنیه اسلامی از قرن هشتم و نهم در آن روستا وجود دارد و در مسجد مزار، در وسط ده، کتیبه‌هایی از قرن نهم و دهم بسیار دیده می‌شود و در همین مسجد که مزار نظام‌الملک خلوی کبروی^۱ بوده است، غرفه‌ها و زاویه‌های خاص صوفیه هنوز باقی است و در قرون نهم و دهم، این محل، یکی از مراکز صوفیه خلویه به شمار می‌رفته و ما در میان مشایخ ایشان بعضی از اهل کدکن را بنام می‌شناسیم از قبیل شیخ مظفر کدکنی از بزرگان سلسله خلویه در نیمه اول قرن نهم^۲ و از معاصران سعدالدین کاشغری. در کدکن و اطراف آن یک سلسله مزارها بنام «پیر» وجود دارد که متأسفانه سنگنوشته‌ای دیگر برای آنها باقی نمانده و ای بسا که بعضی از آنها از آثار قبل از اسلام باشد که صبغه اسلامی یافته ولی مردم از این پیران بعنوان اولیاء و قدسین عصر اسلامی یاد می‌کنند نام بعضی از این پیرها (به اعتبار مکانی که در آن قرار دارند) عبارت است از: پیر گلهو، پیر یکنبو، پیر زروند، پیر سرده و پیر آشورا و مردم در ایام و لیالی متبرکه که زیارت این پیرها می‌روند. پیر زروند که در قسمت فرودین کدکن قرار گرفته و بر سرکاریز کهنسالی به نام کاریز زروند و در کنار برج زروند، قرار دارد، همان قبر شیخ ابراهیم پدر عطار است و مردم هنوز هم مراسمی در آنجا، گاه، برگزار می‌کنند و نذر و نیاز بدانجا می‌برند. در اینکه عطار متولد کدکن بوده، تقریباً جای شکی

(۱) در این باب مراجعه شود به مقاله عبدالحمید مولوی، در مجله یادگان، سال سوم شماره ۸، ص ۳۸-۲۸ تحت عنوان «آثار قبر نظام‌الملک بکروی در کدکن نیشابور».

(۲) سنگنوشته مزار بسیاری از مشایخ سلسله خلویه، هنوز در مسجد مزار کدکن باقی است و بعضی از آنها جدیدتر از قرن نهم یا اوایل قرن دهم نیست در باب شیخ مظفر کدکنی، فخرالدین علی‌فرزند حسین واعظ کاشفی (۸۶۷-۹۳۹) در کتاب (شعاع عین‌الحیات) (چاپ آقای دکتر علی اصغر معینیان تهران ۱۳۵۶ ص ۳۴۳ ج اول) گوید: می‌فرمودند (یعنی شمس‌الدین محمد روجی) که روزی در مرض موت حضرت مولانای ما (یعنی سعدالدین کاشغری متوفی- ۸۶۰ ق.ه) شیخ مظفر کدکنی که بزرگی بود از سلسله خلویه بایک مرید به عیادت ایشان آمد و بعد از لحظه‌ای گفت: اگر اجازت فرماید بطریق خود ذکر چند گویم... الخ.

باقی نیست زیرا هم دولتشاه به این نکته اشاره کرده^۱ و هم در سنگنوشته گور او که در عصر علیشیر نوائی فراهم آمده زادگاه وی زروند کدکان^۲ ثبت شده و جزء مسلمیات عصر بوده است^۳.

(۴) عطار به احتمال قوی همسر و فرزندان داشت، اما اسناد مستقیم زندگی او درین باره، اطلاع روشنی بدست نمی‌دهد. بعضی از محققان، از روی چند رباعی که در مرثیه جوانی گفته شده و در متن مورد تحقیق ما نیز موجود است، تصور کرده‌اند که باید دست کم یکی از فرزندان او، در جوانی و در حیات عطار، در گذشته باشد، نگارنده این را سندی قاطع برای این موضوع نمی‌شمارد. داستانهای هم هست که وی فرزندان بسیار داشته و در فتنه‌ای که روی داده همه را در برابر او کشته‌اند و او همچنان به آسمان نظاره می‌کرده تا فرزند آخرین او، که در برابر تیغ دشمن قرار می‌گیرد، بر او پرخاش می‌کند که پدر تو چه سنگدلی! و عطار می‌گوید آنکه تیغ در دست اوست بهتر می‌داند و در نتیجه آن دژخیمان بردست شیخ ایمان آورده و به عرفان روی می‌آورند. بی‌گمان چنین چیزی افسانه است^۴ اما در قرون متأخر، بوده‌اند کسانی که خود را از احفاد او می‌شمردند^۵.

(۱) دولتشاه سمرقندی، تذکرة الشعراء، ص ۴-۱۴۰

(۲) شد زرش را خاك نیشابور كان مولدش زروند و کدكانش مكان
که مولد او را زروند و محل اقامتش را کدکان می‌خوانند.

(۳) در باب وضع جغرافیائی کدکن، مراجعه شود به دایرة المعارف فادسی، ج ۲
ذیل کدکن.

(۴) گویا، منشأ این داستان، حکایتی است که در تذکرة الاولیاء خود او در باب ابن عطا آورده است ج ۲/۶۸ و احتمالاً در کتابهایی ممکن است ابن عطا و عطاء تصحیف شده باشند. مقایسه شود با فروزانفر، شرح احوال عطا، ص ۹۰

(۵) در باره اولاد و احفاد او، مراجعه شود به مردم دیده، ص ۵۴ و حاشیه آن منقول از مجمع‌النفایس و نیز مراجعه شود به سعید نفیسی جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطا ص ۵ و فروزانفر، شرح احوال عطا، ص ۸۹

(۵) در آثار او، و در اسنادی که در باره او موجود است، از تحصیلات و سفرها و جزئیات زندگی او اطلاع روشنی وجود ندارد، چون نیشابور در عصر او مرکز فرهنگی بزرگی بوده و یکی از چند مرکز علمی و ادبی تمام عالم اسلامی بنا بر این نیازی نبوده که وی برای کسب دانش به شهرها و نواحی دیگر سفر کند و طبیعی است که وی همه دانشهای لازم را در همان شهر فرا گرفته باشد. از اساتید و مشایخ او هیچ گونه اطلاعی در دست نیست و خود ارتباط معنوی خویش را با هیچ يك از مشایخ عصر روشن نکرده است. دیگران که همیشه سعی و کوشش داشته‌اند که سند خرقه‌ای برای هر کس درست کنند او را از مریدان رکن الدین اکاف^۱ دانسته‌اند اما، این دعوی با قراین تاریخی و از رهگذر آثار خود او تأیید نمی‌شود^۲ همچنین کوششی که دولتشاه کرده است تا او را از مریدان قطب‌الدین حیدر زاوگی^۳ بحساب آورد که سخنی است دور از تمام موازین. بعضی او را اویسی خوانده‌اند از قبیل جامی در نفحات^۴ و منظورشان این بوده است که وی دست ارادت به شیخ معینی نداده بوده است و مرحوم فروزانفر کوشیده تا از رهگذر تعظیمی که در آثار خویش نسبت به ابوسعید ابوالخیر نشان می‌دهد، معنویت او را مکتسب از روح ابوسعید بداند و شواهدی از دیوان و دیگر آثار او در این باب نقل کرده^۵ و ما، علاوه بر آن شواهد، این بیت را که از همه صریحتر است و مرحوم فروزانفر از آن غفلت داشته نقل می‌کنیم:

شد مست مغزجانم از بوی باده زیرا جسام محبت او با بوسعید آمد^۶

(۱) تذکره دولتشاه، ص ۱۴۱

(۲) برای دلایل قاطع شادروان فروزانفر، در رد این دعوی مراجعه شود: شرح احوال

عطار، ص ۳۱

(۳) دولتشاه، ص ۱۴۱

(۴) نفحات الانس، بنقل فروزانفر، ص ۳۱

(۵) شرح احوال عطار، ص ۳۲

(۶) دیوان عطار، ص ۲۱۸

و ابیات دیگری از بن قبیل که باز مرحوم فروزانفر نیاورده است:

عطار در بقای حق و در فَنای خود چون بوسعید مهنه نیا بی مهنه‌ای^۱
و در قصیده‌ای خدا را به نام او سوگند می‌دهد:

به عین معرفت با یزید و خرقانی به شوق بی صفت بوسعید و ابن عطا^۲

ولی مرحوم سعید نفیسی، نمیدانم بر چه اساسی، این سلسلهٔ مشایخ از عطار تا ابوسعید را به این شکل مستند کرده است: عطار، محمد بن محمد نغندری طوسی معروف به امام الربانی، شرف‌الدین رواد، صلاح‌الدین احمد، نورالدین منور، خواجه ابوالفتح، و بعد از او ابوسعید ابوالخیر^۳ و گویا مستند گفتهٔ مرحوم سعید نفیسی سخن صاحب مجمل فصیحی است که این سلسله را به همین صورت نقل کرده است و مشایخ عطار را بدین ترتیب به ابوسعید ابوالخیر رسانده است^۴ مرحوم فروزانفر در نتیجهٔ تسلیم در برابر اعتقاد رایج و شایع و تقریباً مسلم همهٔ محققان تا این لحظه، که خسرونامه را از آثار مسلم عطار دانسته‌اند، می‌گوید: «و پیر او، به احتمال قریب به یقین سعدالدین ابوالفضل بن الربیب بوده است»^۵ و ما چون ثابت کرده‌ایم که خسرونامه، مسلماً از عطار نیست، بحث در این باره را از بنیاد نادرست می‌دانیم و تفصیل این امر را که مایهٔ اشتباه تمام محققان در باب عطار و بعضی از آثار او شده است، به بخش دیگر همین مقدمه ارجاع می‌دهیم و در اینجا با اشارت و اختصار می‌گوئیم که تا این لحظه تمام محققان در باب عطار،

(۱) همان کتاب: ص ۷۹۲

(۲) همان کتاب، ۶۱۲

(۳) سعید نفیسی، سرچشمه‌های تصوف، ص ۱۹۱

(۴) مجمل فصیحی خوافی ج ۲/ص ۲۸۵، چاپ محمودفرخ، مشهد ۱۳۴۰ ه.ش

(۵) شرح احوال عطار، ص ۳۷

از جمله هلموت ریتز و شادروان فروزانفر، در باب خسرونامه اشتباه کرده‌اند و دلایل اشتباه آنان را در بحث از آثار عطار نشان خواهیم داد.

۶) همچنان که مشایخ او ناشناخته مانده‌اند، مریدان و شاگردان او نیز ناشناخته‌اند، یعنی ما در تاریخ تصوف و در اسناد مسلم رجال تصوف کسی یا کسانی را نمی‌شناسیم که در رابطه با عطار و از جمله مریدان یا شاگردان او بوده باشند.

۷) عطار، در میان سه شاعر برجسته تصوف ایرانی، یعنی جلال‌الدین مولوی و سنائی و عطار، کسی است که با هیچ درباری به هیچ وجه رابطه نداشته است بر خلاف سنائی که مقدار زیادی از عمرش را به مداحی گذرانده^۱ و برخلاف مولانا که بر طبق اسناد زندگینامه‌اش و نامه‌هایش^۲، بهر حال با دربارهای عصر رابطه داشته و آنها به او ارادت می‌ورزیده‌اند و او نیز گاه گاه روی خوش به آنها نشان می‌داده است. و چنانکه در بحث از خسرونامه، ورد انتساب آن به عطار، خواهیم دید وی هیچ گاه حاضر نشده است شعرش را به مدیح کسی بیالاید.

۸) عطار، یا خودش یا پدرش، بی گمان شغل عطاری داشته‌اند. تا این لحظه همه محققان پذیرفته‌اند که وی عطار و پزشک بوده و دکان عطاری داشته و بیماران را علاج می‌کرده ولی چون منبع اطلاع آنان در این لحظه برای ما مردود شناخته شده و ما انتساب آن را به عطار رد کرده‌ایم، بنابراین آنچه از رهگذر آن کتاب در باب زندگینامه او بدست آید مورد تردید است مگر با قراین خارجی یا دیگر

۱) نمونه این آمیختگی تصوف و زهد از سویی و مدح در بارها از سوی دیگر در حدیقه سنائی دیده می‌شود که شاعر در این کتاب برجسته عرفانی، در آغاز پس از رسول و صحابه، به مدح بهرامشاه هم پرداخته است (کلیات سنائی، چاپ کابل، ص ۸)
 ۲) برای نمونه رجوع شود به مکتوبات مولانا.

آثار مسلم او تأیید شود. چنانکه نشان خواهیم داد مثنوی خسرو نامه از عطار نیست و از همین مثنوی خسرو نامه است که بسیاری از اطلاعات و از جمله دکان عطاری او، و دیدن بیماران، جزء مسلمیات تاریخ ادبیات فارسی شده است ولی تمام آن اطلاعات جای شك است، فقط نام وی اشارتی به شغل او دارد و ما این را می‌پذیریم و اینکه در اسرارنامه اشارتی به داستانی می‌کند که در شهر ما بخیلی بود که بیمار شد و مرد آزاده‌ای از من خواست تا برای او شربتی درست کنم و ...^۱ بهر حال رابطه نام او را با شغل عطار که همان طبابت نیز بوده است تا حدی روشن می‌کند ولی افسانه‌های اغراق آمیز:

به داروخانه پانصد شخص بودند

که در هر روز نبضم می‌نمودند^۲

قابل قبول نیست و مرحوم فروزانفر، چون انتساب خسرونامه به عطار را امری مسلم می‌دانسته، نخواست است این دروغ را رد کند، آن را نوعی مبالغه نزدیک به محال دانسته و می‌گوید: «اگر تنها سه دقیقه برای هر مریض صرف می‌کرد بیست و پنج ساعت وقت لازم داشت که يك ساعت از ساعات شبانه روز زیادتر می‌شود»^۳ و حال که اصل قضیه انتساب خسرونامه به عطار امری است مردود، دیگر جای چنین بحث‌ها باقی نمی‌ماند.

۹) سرانجام عطار، مثل بسیاری از جوانب زندگیش روشن نیست. اینکه وی به مرگ طبیعی نمرده و بر دست کمار تاتار شهید شده است جزء اطلاعات مسلم تاریخ ادبیات فارسی است. قدیمترین سند در باب شهادت او عبارت ابن-

۱) اسرارنامه، ص ۱۲۵

۲) خسرو نامه، منسوب به عطار، چاپ انجمن آثار ملی، ص ۳۳

۳) شرح احوال عطار، حاشیه ص ۳۹

الفوطی است که گوید: «واستشهد علی یدالتار بنیشابور»^۱ و مؤلف مجمل فصیحی خوافی نیز در حوادث ۶۰۷ ه. ق. از او بعنوان «الشهید المرحوم المبرور الشیخ فرید الحق و الملة و الدین»^۲ یاد می‌کند ولی اینکه وی در چه سالی شهید شده است جای تردید است مرحوم فروزانفر به قرینه اینکه ابن الفوطی کسانی را که مرگشان مقارن حوادث معروف بوده است، بسال و ماه ذکر نمی‌کند و در مورد عطار چنین کرده است، حدس می‌زند که باید شهادت او در همان واقعه معروف حمله تاتار یعنی ماه صفر ۶۱۸ ه. ق. باشد. سالهای دیگری هم نقل شده ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۹، ۵۹۷، ۶۰۲، ۶۰۷، ۶۱۰ که همگی جای تردیدند. آنچه تقریباً مسلم است این است که وی شهید شده است و شهادت او در نیشابور بوده است. در باب سال ولادت او نیز سند قاطعی در دست نداریم بعضی حدود سال ۵۴۰ را، به حقیقت نزدیک‌تر یافته‌اند^۳

۱۰) عطار احتمالاً در منطقه شادباخ نیشابور شهادت یافته و در همان جا دفن شده است و امروز مزار او یکی از بناهای تاریخی است که مسافران نیشابور به زیارت آن می‌روند. این ساختمان در عصر علشیر نوائی ساخته شده و بعداً هم تغییرات و تعمیراتی در آن انجام شده است، معلوم نیست که بقعه آرامگاه او قبل از اقدام امیر علشیر، به چه صورتی بوده است؟^۴

۱۱) عطار، بی‌گمان پیرو مذهب سنت و جماعت بوده ولی به خاندان رسول

(۱) بنقل فروزانفر در شرح احوال عطار، ص ۹۰ و نیز در باب شهادت او رجوع شود به: سلسلة الاولیاء نودبخش، چاپ دانشپژوه در جشن نامه هنری کرپین ص ۲۹ که گوید: «قتل فی ایدی کفرة الترك بنیشابور» چاپ تهران، ۱۳۵۶

(۲) مجمل فصیحی، ج ۲/ ۲۸۵

(۳) شرح احوال عطار، ص ۱۰

(۴) امیر علشیر نوائی در فاصله ۱۷ رمضان ۸۴۴ تا ۱۲ جمادی الثانی ۹۰۶ می‌زیسته

ارادت خاص داشته‌است. آنچه در باب تشیع او نوشته‌اند، همه برگرفته شده از آثاری است که هیچ نسبتی با او ندارند. مثلاً^۱ این گفته یان ریپکا که: «با وجود آنکه پرورش وی تحت تأثیر مذهب تشیع انجام یافته در آثار دوران کمالش نشانه‌هایی از تسنن به چشم می‌خورد و شاید هم دلیل آن فقط تقیه بوده باشد زیرا در پایان صریحاً به تشیع اقرار می‌کند...»^۱ اینها همه متخذ از آثاری است که حدود دویست سال پس از مرگ او بوجود آمده و به نام او بر ساخته‌اند. ولی در همین متن مورد بحث ما رباعی یی هست که به عصمت ائمه^۲ عشر اشارت دارد و خطاب به حسین بن علی (ع) است، پس بنابراین رباعی (که در تمام نسخه‌های مورد استفاده^۳ ما وجود دارد) او باید معتقد به عصمت این امامان باشد و این گویا با موازین عقاید اهل سنت قابل تطبیق نیست^۴ و در تمام آثار او پس از مدح حضرت رسول مدح صحابه و امام حسن و امام حسین نیز دیده می‌شود^۵.

(۱) یان ریپکا، قادیخ ادبیات ایران، ترجمه عیسی شهابی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۳۶۹ و همین اشتباه او را ی. ا. برتلس خاورشناس بزرگ روسی نیز کرده است و تمام تحقیقاتش در باب عطار مستند بر آثاری است که هیچ رابطه‌ای با عطار نداشته‌اند و از بنیاد، مردود است. مراجعه شود به: تصوف و ادبیات تصوف، از برتلس، ترجمه سیروس ایزدی ۱۳۶۱ به بعد، تهران، امیرکبیر ۱۳۵۶

(۲) مختار نامه، چاپ حاضر ص ۲۱:

ای گوهرکان فضل و دریای علوم وز رای تو در درج گردون منظوم

بر هفت فلک ندید و در هشت بهشت نه چرخ چو تو، پیشروده معصوم

که در قدیمترین نسخه‌ها هم وجود دارد، تنها پرسشی که بمیان می‌آید پیشرو ده معصوم است که اگر مخاطب امام حسین بن علی باشد و منظور ائمه^۶ اثنی عشر، باید نه معصوم بگوید نه ده معصوم و این رباعی را گویا به اوحدالدین کرمانی نیز نسبت داده‌اند. مراجعه شود به شرح احوال عطار، ص ۶۱ و عین همین تعبیر ولی به صورت نه معصوم خطاب به امام حسین هم در مقدمه خسرو نامه^۷ منحول ص ۲۵ آمده است.

(۳) در منطق الطیر چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب (صفحات ۲۶-۱۵) در امرا نامه چاپ زوار (صفحات ۲۶-۱۱) در کتاب معروف بنام الاهی نامه چاپ فؤاد روحانی، زوار (۲۳-۵) و چاپ ه. ریتز (۲۸-۱۱) و مصیبت نامه چاپ زوار، تهران (صفحات ۳۷-۱۹)

(۱۲) عطار از کودکی شیفتهٔ عالم نصوف بوده و خود در مقدمهٔ تذکرة الاولیاء می‌گوید: «بی سببی از کودکی باد دوستی این طایفه (= صوفیه) در دلم موج می‌زد و همه وقت مفرح دل من سخن ایشان بود»^۱ بنابراین افسانه‌هایی که در باب تغییر حال ناگهانی او نقل کرده‌اند بی‌بنیاد است و ای بسا که این شیفتگی نسبت به صوفیه حاصل محیط خانوادگی او باشد چرا که به احتمال قوی پدرش نیز در سلك این قوم راه داشته است و معلوم نیست که در هنگام سرودن شعرها و منظومه‌ها آیا باز هم به کار پزشکی و عطاری خویش می‌پرداخته است یا نه. آنچه درین باب در خسرونامه گفته از قبیل اینکه می‌گوید: مصیبت نامه والاهی نامه‌را، بداروخانه کردم هردو آغاز، صحیح نیست زیرا عطار، چنانکه خواهیم دید نه این خسرونامه را سروده و نه کتاب او الاهی نامه نام دارد بلکه الاهی نامه نام اصلیش چیز دیگری است.

(۱۳) در باب نظم تاریخی آثار عطار بدشواری می‌توان حدس زد زیرا، عطار مانند اغلب صوفیه به حوادث عصر خویش و مسائل زندگی شخصی خود، به کلی بی‌اعتناست و از قراین داخلی آثار او چیزی دستگیر نمی‌شود. مرحوم استاد فروزانفر نظر داده است که: «تنها از روی حدس و اشارتی که به‌وضع مزاجی و پیری خود می‌کند ممکن است بگوییم که عطار نخست منطق‌الطیر و مصیبت نامه و سپس الاهی نامه و اسرارنامه را به نظم آورده است»^۲ اما صرف اینکه در منطق‌الطیر از پیری خود یاد نکرده و در الاهی نامه و اسرار نامه از عجز و افتادگی خود شکایت دارد، دلیل این تقدم و تأخر نمی‌تواند باشد. شاید توجه دقیق به اشارات خودش در مقدمهٔ مختار نامه، بتواند ما را در این باره راهنمایی کند. وی دوبار در مقدمهٔ مختار نامه آثار خود را یاد می‌کند: چون سلطنت خسرو

(۱) تذکرة الاولیاء، چاپ لیدن ج ۵/۱

(۲) شرح احوال عطار، ص ۷۷

نامه در عالم ظاهر گشت و اسرار اسرار نامه منتشر شد و زبان مرغان طیور ناطقه ارواح را به محل کشف رسید و سوز مصیبت مصیبت نامه از حد و غایت دد گذشت و دیوان دیوان ساختن تمام داشته آمد... رباعیاتی که در دیوان است... اختیار کردیم... و نام این مختار نامه نهادیم...»^۱ و تقریباً عین همین ترتیب را باز هم تکرار می کند که: «این دو مثلث که از عطار در عالم یادگار ماند: یکی خسرو نامه و اسرار نامه و مقامات طیور و دوم دیوان و مصیبت نامه و مختار نامه»^۲ می توان حدس زد که ترتیب تاریخی نظم و تألیف آنها به همین صورت باشد و چون می دانیم که مختار نامه آخرین است و دلایل خارجی تأیید می کند که هر شاعری دیوان خود را نیز در اواخر جمع و تنظیم کند پس قرار گرفتن مختار نامه و دیوان در آخر، نشان دهنده نوعی نظم تاریخی است و اگر توجه کنیم که آن آثار دیگر را با ترتیبی معین در هر دو بار اسم برده است پس باید ترتیب اینگونه باشد: خسرو نامه (= الهی نامه) اسرار نامه، طیور نامه، مصیبت نامه، دیوان و مختار نامه. فقط جای مصیبت نامه و دیوان در این دو روایت متفاوت است که آنهم قابل اغماض است. توجه به عبارات: ظاهر گشت و منتشر شد و... تأیید این نظم تاریخی می تواند باشد.

(۱) مختار نامه، چاپ حاضر ص ۴

(۲) همانجا ص ۵

در باب آثار عطار

(۱) یکی از مصیبت‌های بزرگ تاریخ تصوف اسلامی، آشفتنی آثار است که بنام عطار شهرت یافته و سبب گردیده است که هیچ کس نتواند تحقیق راستینی در باب زندگینامه، جهان بینی عرفانی و خصایص سبک و اسلوب او انجام دهد. به دلیل همین آثار منحول و مجعول است که تمام تحقیقات مرحوم قزوینی^۱ شادروان سعید نفیسی^۲ شادروان بدیع الزمان فروزانفر^۳ و هلموت ریتز^۴ و دیگران که نهایت کوشش را در راه رسیدن به حقیقت داشته‌اند تا حدی بی‌نتیجه مانده است زیرا تا وقتی که آثار مسلم و آثار منتسب به عطار به طور قطع روشن نشود هر گونه بحثی در باب او، به نتیجه علمی نخواهد رسید و چنانکه خواهیم دید هر گونه اطلاع در باب جهان بینی عرفانی یا عقاید مذهبی یا زندگینامه او، به علت اینکه بر آثار منسوب و مجعول استوار است، نتیجه غلط و متناقض به بار می‌آورد.

(۱) قزوینی، محمد: مقدمه تذکرة الاولیاء ج ۱/ ص ۲ چاپ لندن

(۲) نفیسی، سعید: جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار.

(۳) فروزانفر، بدیع الزمان: شرح احوال عطار، ص ۷۸

(۴) H. Ritter, *Philologica*, x, Der Islam, 1938 B 25

(۲) تا این لحظه، آخرین تحقیقی که در باب آثار مسلم عطار و آثار منسوب به او شده، در میان خاور شناسان توسط هملوت ریترو و از میان اساتید ایرانی و فارسی زبان توسط بدیع الزمان فروزانفر انجام شده است. این دو تن در تحقیقات خود بسیاری از آثار منحول و مجعول را به یکسوی زده‌اند ولی در دو سه مورد نوعی اغماض کرده‌اند و اغماضشان نتیجه اشتباهی است که از قدما به ارث رسیده است. چنانکه می‌دانیم، آثار مسلمی که اینان به عطار نسبت داده‌اند و از پذیرفتن آنها گزیری ندیده‌اند، عبارت بوده است از:

(۱) دیوان قصاید و غزلیات

(۲) منطق الطیر

(۳) الاهی نامه

(۴) اسرار نامه

(۵) مصیبت نامه

(۶) مختار نامه

(۷) خسرو نامه

(۸) تذکرة الاولیاء

و از آثار مسلم ولی گم‌شده او که همواره در جستجوی یافتن آنها بوده‌اند:

(۹) جواهر نامه

(۱۰) شرح القلب

بقیه آثاری که به عطار منسوب شده همه را رد کرده‌اند. ما در اینجا چند نکته را مطرح می‌کنیم و می‌کوشیم ثابت کنیم که:

(الف) خسرو نامه (= گل و هرمز) که مرحوم فروزانفر و نفیسی و ریترو

عطار / سی و هفت

همگان آن را از آثار مسلم عطار دانسته‌اند^۱ و بسیاری از اطلاعات خود را در باب زندگی عطار از آن گرفته‌اند، مسلماً از عطار نیست.

ب) نام اصلی الاهی نامه عطار خسرونامه است و الاهی نامه عنوان جدیدی است که خود او یا دیگران بعدها بر آن افزوده‌اند.

ج) عطار خود، بدست خود شرح القلب و جواهر نامه را از میان برده و سوخته و شسته است، بنابراین هر کتابی به این نام‌ها، وجود داشته باشد از او نیست.

۳) علت اینکه تمام محققان تا کنون، خسرونامه را جزء آثار مسلم عطار دانسته‌اند این است که:

الف) سراینده، خود را عطار معرفی می‌کند.

ب) تمام آثار مسلم عطار از قبیل اسرار نامه، مصیبت نامه و الاهی نامه را از آن خود می‌داند.

ج) عطار هم در مقدمه مختار نامه وقتی آثار خود را یاد می‌کند از خسرو نامه نام می‌برد.

پس بظاهر، جای شکی باقی نمی‌ماند که عطار، خسرو نامه‌ای داشته و تردیدی

۱) وقتی این صفحات چاپ می‌شد متوجه شدم که تنها کسی که از محققان معاصر با اشارت و اختصار، در باب انتساب این اثر به عطار تردید کرده است استاد عبدالحسین زرین کوب است که نوشته است: «هم در باب تعیین مدح و مخاطب آن سعدالدین ابن الریب جای بحث است و هم درین نکته که شاعر بعد از نظم آثاری چون اسرارنامه و مصیبت نامه و مقامات طبور به نظم کردن يك قصه بزمی ساده پرداخته باشد، غرایبی هست.» (مراجعة شود به: زرین کوب، دکتر عبدالحسین، جستجو در قصوف ایران، تهران ۱۳۵۷ امیرکبیر، ص ۲۶۵) و آقای احمد سهیلی خوانساری که مباشرت نشر خسرونامه را در سری انجمن آثار ملی داشته است در مقدمه خود نوشته است: «بعضی این مثنوی را از شیخ عطار نمی‌دانند، آنان که دارای این عقیده‌اند مسلماً يك بار هم در آن امعان نظر نکرده‌اند چه اندك دقت و تتبع صحت انتساب آن را به وی اثبات می‌کند.» (مقدمه خسرونامه، همان چاپ، ص پنج.)

نیست که گوینده منطق الطیر و اسرار نامه فریدالدین عطار نیشابوری است پس باید پذیرفت که گوینده این خسرو نامه عطار است.

ظاهر قضیه بسیار منطقی است، بحدی که حتی ادیب سخن شناسی چون فروزانفر هم به خود جرأت نمی‌دهد که در انتساب آن به عطار شك کند همان کسی که برای نخستین بار در انتساب یوسف و زلیخا بفردوسی شك کرد و همان کسی که بالحنی خاص از تفاوت اسلوب و روحیه صاحب حدیقه و کتاب طریق – التحقیق سخن گفت^۱ بهرحال آن استاد بزرگ به تبع پذیرفتن این انتساب بسیاری مسائل دیگر را هم که دلش نمی‌خواست، پذیرفت از جمله اینکه شاعری مثل عطار که عمری را به تصوف گذرانده آخر عمری داستان عاشقانه‌ای را – که هیچ رابطه‌ای با تصوف ندارد – منظوم کند، و کسی که در تمام عمرش مدح هیچ امیری و خانی را نگفته کتابش را به خسرو روی زمین هدیه کند.

نگارنده این سطور، از همان آغاز همیشه در ذهنش می‌گذشت که شاعری مانند عطار، که شعرش سراسر در خدمت معانی عرفانی است و هیچ اثری از ارتباط با دربارها در آن دیده نمی‌شود چگونه ممکن است در پایان عمر، به فکر منظوم کردن داستان عاشقانه‌ای که ربطی به عرفان ندارد بیفتد و آن را به پادشاهی تقدیم کند و همچنین تکرارهای عجیب و غریب این منظومه در نظرش دور از اسلوب عطار می‌نمود و در هنگام مطالعه آن متوجه شد که دستگاه عرفانی حاکم بر مقدمه این منظومه، از نوع عرفان محیی‌الدین ابن عربی است و بعضی از ابیات آن ترجمه

۱) در باب لحن تردیدآمیزش در باب طریق التحقیق این نکته قابل یادآوری است که نوشت «در حقیقت آنجا (در حدیقه) معلمی قاهر و اینجا (در طریق التحقیق) پدری مهربان است» سخن (سخنودان ج ۱/ ۲۷۲) و تا این اواخر یعنی ۱۹۷۳ که آقای بو اوتاس ثابت کرد که طریق التحقیق از سنائی نیست و از آن شاعری دیگر است هیچ کسی این تفاوت را دریافته بود مراجعه شود به:

عبارات محیی الدین می نماید و از آنجا که شیوع عرفان محیی الدینی در زبان فارسی از اواخر قرن هفتم است، پس نمی تواند اینگونه افکار در عصر فریدالدین عطار در زبان فارسی وجود داشته باشد چنانکه در زبان عربی آن روزگار هم وجود نداشته است. به تدریج در اثر مطالعه این منظومه و سنجیدن آن با دیگر آثار عطار متوجه شد که باید انتحال و جعلی در کار باشد، اما قراین ظاهری همه این موضوع را رد می کردند. قبول این انتساب توسط فروزانفر و ریترسبب شده بود که همواره نسبت به شك خود محتاط باشم و آن را تعقیب نکنم تا هنگامی که به تصحیح مختار نامه آغاز کردم در آنجا متوجه چند نکته شدم و اولین نکته این بود که عطار در مقدمه مختار نامه از خسرو نامه نام می برد ولی از الهی نامه نام نمی برد، در عوض در مقدمه این خسرو نامه از مختار نامه هم نام می برد. این عبارات را با هم بسنجید:

«جماعتی از اصدقاء محرم... روی از صفا بدین ضعیف آورده التماس نمودند که چون سلطنت خسرو نامه در عالم ظاهر گشت و اسرار اسرار نامه منتشر شد و زبان مرغان طیور نامه ناطقه ارواح را به محل کشف رسید و سوز مصیبت مصیبت نامه از حد و غایت در گذشت و دیوان دیوان ساختن تمام داشته آمد و جواهر نامه و شرح القلب - که هر دو منظوم بودند - از سر سودا نام منظوم ماند که حرق و غسلی بدان راه یافت، رباعیاتی که در دیوان است بسیار است و ضبط آن دشوار... پس بنا بر حکم دواعی اخوان دین، رباعیاتی که گفته شده شش هزار بیت بود، قریب هزار بیت شسته... و نام این مختار نامه نهادیم...»^۱ و باز در همان مقدمه می گوید: «این دو مثلث که از عطار در عالم یادگار ماند: یکی خسرو نامه و اسرار نامه و مقامات طیور و دوم دیوان و مصیبت نامه و مختار نامه...»^۲ نشان می دهد که عطار، مختار نامه را پس از تنظیم دیوان و پس از سرودن خسرو نامه و... ترتیب داده است

(۱) مختار نامه، چاپ حاضر، ص ۳

(۲) همانجا، ص ۴

پس چطور ممکن است در مقدمه خسرو نامه بگوید:

ز شعرم یادداشت آن صعب داعی^۱ همه مختار نامه در رباعی^۲

اگر مختار نامه، بر طبق مقدمه آن، بعد از همه آن کتاب‌ها تنظیم شده چطور ممکن است در مقدمه کتابی که آن کتاب قبل از همه نام برده شده بیاید و کسی که تقاضای نظم خسرو نامه را از او می‌کند، مختار نامه را در حفظ داشته باشد؟

از این نقطه بود که بفکرم رسید که در باب خسرو نامه به تحقیق بیشتری بپردازم و همانجا به ذهنم رسید که این خسرو نامه نباید خسرو نامه عطار باشد، و از اینکه عطار در مقدمه مختار نامه دو بار از خسرو نامه نام می‌برد و از الاهی نامه نام نمی‌برد، بیادم آمد که الاهی نامه سرگذشت پادشاهی است با پسرانش، این حدس در ذهنم قوی‌تر شد که باید خسرو نامه مذکور در مقدمه مختار نامه، همان الاهی نامه باشد، پس به جستجو پرداختم دیدم قراین لازم برای تقویت این حدس وجود دارد بخصوص که در نسخه‌های قدیمی این کتاب نام الاهی نامه اصلاً نیامده است و هر چه بیشتر در متن خسرو نامه دقت کردم دلایل بیشتری، بر رد انتساب آن به فریدالدین عطار نیشابوری صاحب منطق الطیر و اسرار نامه، یافتیم و اینک آن دلایل به اختصار:

دلایل داخلی:

I تناقض‌ها

(الف) تناقض مقدمه منشور مختار نامه با مقدمه خسرو نامه. چنانکه می‌دانیم عطار در مقدمه مختار نامه از خسرو نامه به عنوان اثری که پایان یافته و منتشر در

(۱) چاپ انجمن آثار ملی: از طبع داعی

(۲) خسرو نامه، نسخه عکسی از روی نسخه ۸۲۶ استانبول، و چاپ سهیلی خوانساری

میان اهل ادب است یاد می‌کند که:

«چون سلطنت خسرو نامه در عالم ظاهر گشت و اسرار اسرار نامه منتشر شد و زبان مرغان طیور نامه از حدوغایت در گذشت و دیوان دیوان ساختن تمام داشته آمد و جواهر نامه و شرح‌القلب - که هر دو منظوم بودند - از سر سودا نا منظوم ماند که حرق و غسلی بدان راه یافت، رباعیاتی که در دیوان است بسیار است و ضبط آن دشوار... اگر انتخابی کرده شود... رونق او زیاد گردد... و نام این مختار نامه نهادیم»

بنابر تصریح عطار، خسرو نامه، ظاهرأ، اولین اثر منظوم عطار بوده است و اگر هم اولین اثر او نباشد، بی‌گمان به هنگام تنظیم مختار نامه و نامگذاری آن، خسرو نامه انتشار یافته بوده است و تعبیر «سلطنت خسرو نامه در عالم ظاهر گشت» بهترین دلیل این موضوع است، پس نمی‌تواند آخرین اثر عطار باشد و پس از تنظیم مختار نامه و نام‌گذاری مختار نامه، بوجود آمده باشد آنگونه که در مقدمه خسرو نامه منحول می‌خوانیم:

رفیقی داشتم عالی ستاره	دلی چون آفتاب و شعر باره
ز شعرم یادداشت آن صعب‌داعی	همه مختار نامه از رباعی ^۱ ...

و باز در همان مقدمه در توصیفی که از آثار خویش می‌کند بگوید:

جهان معرفت اسرار نامه است بهشت اهل دل مختار نامه است^۲

اگر مختار نامه اثری است که قبل از خسرو نامه وجود داشته، چگونه ممکن است در مقدمه مختار نامه از وجود خسرو نامه سخن گفت و اگر خسرو نامه قبل از مختار نامه بوجود آمده است چگونه امکان دارد که در مقدمه مختار نامه بگوید

(۱) همان کتاب، ص ۳۵

(۲) همان کتاب، ص ۳۳

«سلطنت خسرو نامه در عالم ظاهر گشت» و از آن به عنوان اثری انتشار یافته سخن بگوید.

نکته دیگر اینکه در مقدمه مختار نامه که عطار آثار خود را بر می شمارد دو بار از خسرو نامه یاد می کند و هر دو بار به عنوان اولین اثر، و هیچ نامی از الهی نامه نمی برد:

«این دو مثلث که از عطار در عالم یادگار ماند: یکی خسرو نامه و اسرار نامه و مقامات طیور و دوم دیوان و مصیبت نامه و مختار نامه...»

و چنانکه بعداً نشان خواهیم داد، این خسرو نامه همان الهی نامه معروف است که سرگذشت خسروی است با فرزندانیش که هر يك از شاهزادگان جویای چیزی است و...

پس این تناقض دو مقدمه، خود دلیل این است که این خسرو نامه موجود که در مقدمه اش این ایبات آمده، نمی تواند آن خسرو نامه مذکور در مقدمه مختار نامه باشد و بنابر دلایلی که بعداً خواهیم آورد، آن خسرو نامه، همان الهی نامه است.

ب) يك تناقض دیگر هم در ذهن جاعل این منظومه به نام عطار وجود داشته و نمی توانسته است آن را پیش خودش حل کند و از توضیحی که می دهد خودش مشت خودش را بیشتر باز می کند و آن عبارت ازین است که جاعل این منظومه بنام عطار، می دانسته که مردمان عصر می دانند که خسرو نامه دیگری بنام عطار وجود دارد که از لحاظ موضوع و سبک ربطی به این منظومه ندارد، پس برای اینکه راه آن توهم را مسدود کند توضیح می دهد که آن خسرو نامه قبلی لطف چندانی نداشت و مطالبش شبیه اسرار نامه بود که توحید و پند و امثال است:

رفیقی داشتیم کو حاصلی داشت	به جان در کار من بسته دلی داشت
مرا گفتا چو خسرو نامه امروز	فروغ خسروی دارد دلفروز

چگلویم قصه کوتاه به دراز است
 که خسرونامه را بود اول حال
 دو موضع کرده ای يك چیز آغاز
 چنان کردم همی القصه کو گفت
 بر آوردم ز يك يك فصل بابی
 زهر در در حکمت نیز ستم
 بگردانیدم از طرزی که آن داشت
 در آتش بر دمش تا آب زر شد
 الاهی نامه کاسرار نهان است
 چه گویم زود رستم زین و آن باز
 که در هر روز نبضم می نمودند^۱

اگرچه قصه ای بس دلنواز است
 دگر توحید و نعت و پند و امثال
 چو در اسرارنامه گفته ای باز
 چو او الحق سخن را بس نکو گفت
 برون کردم از آنجا انتخابی
 جدا نعتی و توحیدی بگفتم
 و گر چیزی طرازش را زیان داشت
 سخن بعضی که چون زر نامور شد
 مصیبت نامه کاشوب جهان است
 بداروخانه کردم هردو آغاز
 بداروخانه پانصد شخص بودند

آشفته گی مطالب را ملاحظه می کنید. جاعل این منظومه بنام عطار وقتی متوجه شده است که خسرونامه دیگری (همان الاهی نامه) بنام عطار هست، پس چگونه ممکن است که این خسرونامه بنام عطار شهرت بگیرد، از رفیق موهومی سخن بمیان می آورد که عطار را نصیحت می کند که بیا و این داستان را منظوم کن که آن خسرونامه قبلی چون تکرار معانی و مسائل اسرارنامه است لطفی ندارد، و او هم نصیحت آن رفیق موهوم را فوراً می پذیرد و تغییراتی در اثر خود می دهد و نعت و توحیدی جدا گانه بر آن می افزاید تا تبدیل می شود به این منظومه موجود گل و هرمز یا خسرونامه. اگر کسانی بخواهند از این ابیات استفاده این معنی را بکنند که منظوری این بوده است که قبلاً همین منظومه را به شکل دیگری گفته ای، این تصور را ابیات دیگر همین مقدمه باطل می کند آنجا که رفیقش، همین رفیق موهوم، خطاب به او می گوید که من از بدر اهوازی هم امروز، داستانی شنیده ام

که تو باید آن را منظوم کنی، پس جاعل خود اعتراف دارد که قبل از همین لحظه و قبل از دیدار با آن دوست، هیچ اطلاعی هم از داستان گل و هرمز (یعنی موضوع این منظومه) نداشته است و بدون هیچ گونه تناسبی ناگهان می گوید: مصیبت نامه کاشوب جهان است الخ و این ابیات کوچکترین تناسب معنوی با ابیات قبلی ندارد و نشانه ای است از آشفتگی ذهن جاعل این منظومه بنام عطار.

(ج) تناقض دیگری که آشکار است این است که گوینده این منظومه کوچکترین رابطه معنوی بی با سراینده منطق الطیر و اسرار نامه و الهی نامه و مصیبت نامه و دیوان و مختار نامه ندارد زیرا عطار که هیچ گاه شعرش را به مدح هیچ شاه و فرمانروایی نیالوده است چگونه ممکن است در آخر عمر و در آخرین اثرش آن را بنام خسرو روی زمین (که معلوم نیست کدام پادشاهی است) کرده باشد:

بنام خسرو روی زمین را نهادم نام خسرو نامه این را^۱

(د) تناقض دیگری که وجود دارد این است که در مقدمه مختار نامه، عطار به صراحت تمام می گوید که جواهر نامه و شرح القلب را خود به دست خویش از میان برده است و سوخته و شسته است: «جواهر نامه و شرح القلب - که هر دو منظوم بودند - از سر سودا نامنظوم ماند که حرق و غسلی بدان راه یافت» و در فهرستی که مجدداً از آثار خود در همان مقدمه می آورد در کنار «دومثلث^۲» که از عطار در عالم یادگار ماند: یکی خسرو نامه و اسرار نامه و مقامات طيور و دوم: دیوان و مصیبت نامه و مختار نامه» هیچ نامی از آن دو منظومه، یعنی جواهر نامه و شرح القلب نمی برد،

(۱) همان کتاب، ص ۲۹

(۲) عطار، علاوه بر این دومثلث نظم، گویا قصد داشته که مثلی هم در نثر ترتیب دهد یکی در باب صوفیه و دوتای دیگر در باب انبیا و صحابه که اولی را پایان رسانده و همان تذکرة الاولیا ست و خود در مقدمه آن کتاب گوید: «... دیگر انبیا و صحابه و اهل بیت سه قوم اند ان شاء الله در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید ما را تا از آن سه قوم مثلی از عطار یادگار ماند» تذکرة الاولیاء چاپ لیدن، ج ۱/ ۳

عطار / چهل و پنج

پس مسلم است که آن دو منظومه را خود او، بدلالی از میان برده است^۱، حال آنکه گوینده این منظومه اصراری دارد که در فهرست آثار خویش آن دو منظومه را نیز بگنجانند و از همان رفیق موهومی سخن می گوید که:

جواهرنامه من بر زبان داشت ز شرح القلب من جان در میان داشت^۲

و این عمل، یعنی نسبت دادن آثار عطار به نام خود، منحصر در جاعل این منظومه بنام عطار نیست زیرا گوینده لسان الغیب هم که در دوره های بعد به جعل منظومه ای بنام عطار پرداخته و ای بسا که تخلص و نام او هم عطار بوده باشد، برای اینکه آثار فریدالدین عطار نیشابوری را هم از آن خود کرده باشد در فهرست آثار خویش از الهی نامه و مصیبت نامه و منطق الطیر یاد می کند:

مرشد باشد (؟) لسان الغیب گیر	تا برد اینجات اندر پیش پیر
یا به مظهر کن زمانی گوش تو	تا به تو پیوند گردد هوش تو ^۳
یا به جوهر ذات بنشین یکدمی	کو بود ذات خدا را محرمی
ای پسر با جوهرم همخانه شو	یا چو مجنون در جهان دیوانه شو
یا برو پیرا به هیلاجم ببر	یا دمی در منطق الطیرم نگر
من به تو اسرار نامه داده ام	تا بری راهی به این ویرانه ام

۱) مرحوم فروزانفر، به دلیل عدم توجه به این نکته، و به احتمال قوی در اثر عدم دسترسی به نسخه های قدیمی و صحیح مختار نامه، هنوز در انتظار پیداشدن این دو منظومه بوده است و می گوید: «از جواهرنامه و شرح القلب هنوز نشانی پدید نیست» شرح حال عطار، ص ۷۶ نکته قابل یادآوری این است که عطار در مقدمه تذکرة الاولیاء و یکجا در متن آن از شرح القلب نام می برد ولی آن شرح القلب گویا متنی منشور و در اصول تصوف بوده است حال آنکه این شرح القلب، به تصریح خود او منظوم بوده است.

۲) خسرونامه، ص ۳۵

۳) منظور از مظهر، همان منظومه سست و بی بنیاد مظهر المعجایب است که بارها بنام عطار چاپ شده است و ضمناً ساختمان بیت از لحاظ «گوش، تو» و «هوش تو» بهترین دلیل بی سوادی و بی اطلاعی گوینده از الفبای نظم فارسی است.

در مصیبت نامه شرح حال دل	گفته ام و زغم شده اینجا مغل
روزبیسرنامه ام اسرار پرس	بعد از آنی سوزش عطار پرس
تا ز شرح القلب من یا بی خبر	روبه سوی دوست معراجم بخر ^۱

می بینید که گوینده مزخرفاتی از نوع بیسرنامه، هیلاج نامه، ومظهر العجایب ولسان- الغیب هم می کوشد که منطق الطیر و اسرار نامه و مصیبت نامه را از آن خویش بداند، و نیز شرح القلب از میان رفته را. پس کار این جعال گسل وهرمز هم تازگی ندارد که می کوشد دو منظومه ای را که عطار خود از میان برده است بنام آثار موجود خویش و بنام خویش به ثبت روزگار برساند.

ه) تناقض دیگر که آشکار است این است که گوینده این منظومه، اگر عطار باشد، بعد از آنهمه سیر مقامات عرفانی و آنهمه منظومه های عالی در تصوف يك مرتبه هرفان و شعر را رها کرده و مدت سه سال به زهد خشك در کنجی نشسته بوده است و فقط طبابت می کرده است آنهم چه طبابتی که مجالی برای همان زهد خشك هم باقی نمی گذاشته «که اگر در هر سه دقیقه يك مریض را معاینه می کرد در شبانه روز بیست و پنج ساعت وقت لازم داشت»^۲ و باز از زبان همان رفیق موهوم می گوید:

مرا گفت ای بمعنی عالم افروز	چنین مشغول طب گشتی شب و روز
طب از بهر تن هر ناتوان است	ولیکن شعر حکمت قوت، جان است
سه سالست این زمان تال بستی	به زهد خشك در کنجی نشستی

۱) گوینده این اباطیل از آثار دیگر خویش بنام: بلبل نامه، هراطا المستقیم، حیددی نامه، وصلت نامه، شترنامه، جمجمه نامه و... هم نام می برد. مراجعه شود به لسان الغیب ضمیمه مفتاح الالاده، با تصحیح و مقدمه احمد خوشنویس «عماد» کتابفروشی محمودی، تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۴۴ ص ۶-۱۵۵.

۲) شرح احوال عطار، ص ۳۹ حاشیه

عطار / چهل و هفت

اگرچه طب به قانون است اما اشارات است در شعر و معما^۱
 و جالب توجه این است که شخص گوینده عدم تناسب این منظومه عاشقانه را با
 روحیه گوینده منطق الطیر و اسرارنامه احساس می کرده است و برای دفع دخل
 مقدر و در پاسخ این سؤال که سرپیری و بعد از منطق الطیر و اسرارنامه کسی بیاید
 داستان عاشقانه‌ای را بی هیچ ارتباطی با عوالم عرفانی (جز در مقدمه) منظوم کند،
 باز از زبان همان رفیق موهوم دلیل می آورد که تو از خدا که بالاتر نیستی، او هم در
 قرآن قصه یوسف و زلیخا و یعقوب و یوسف دارد:

بغایت حق تعالی خوب گوید	حدیث یوسف و یعقوب گوید
که مخلوقی ز مخلوقی چنین شد	یکی عاشق ز معشوقی چنین شد
چو من زان تلخ پاسخ این شنیدم	شدم شوریده چون شیرین شنیدم...
قلم را سر برون دادم ز پنجه	بماندم همچو کاغذ در شکنجه ^۲ .

و از شگفتی‌ها اینکه سراینده این منظومه، از خسرونامه، کتابی که بعداً
 می‌خواهد آن را به نظم در آورد، در کنار مصیبت‌نامه و اسرارنامه سخن می‌گوید و
 اینکه این منظومه طرزی عجیب دارد همه از آن بهره‌مندند:

جهان معرفت اسرارنامه است	بهشت اهل دل مختارنامه است
مقامات طیور اما چنان است	که مرغ عشق را معراج جان است
چو خسرونامه را طرزی عجیب است	ز طرز او که و مه را نصیب است ^۳

و با اینکه از خسرونامه به عنوان يك اثر موجود صحبت می‌کند تازه می‌خواهد
 قصه را شروع کند:

کنون بشنو سخن تارا ز گویم زمغز قصه معنی باز گویم

(۱) خسرونامه، ص ۳۱

(۲) همانجا، ص ۳۱

(۳) همانجا، ص ۳۴

و این آشفتگی سخنان او در مقدمه سبب شده است که ه. ریتز معتقد گردد که وی دیباچه‌های بعضی از کتب خود را تغییر می‌داده و تعدیل می‌کرده است^۱

II سبک‌شناسی

الف) از لحاظ سبک‌شناسی به دلیل فقدان سبک شخصی^۲ در ادبیات فارسی (جز در موارد استثنائی) تحلیل سبک‌شناسیک این اثر دشوار است اما در مجموع، سراینده تابع اسلوب رایج شعر فارسی اوایل قرن نهم و اواخر قرن هشتم است چنانکه در نعت حضرت رسول که در آغاز کتاب آمده است، سراینده، کلمه «سنگ» را در خلال پانزده بیت سی و دوم رتبه (تقریباً در هر بیت دو بار و گاه سه بار) تکرار کرده است از این نوع:

چو دندان تو از سنگی نگون شد	دل سنگ ای عجب از درد خون شد
به سنگ آن را که باتو جنگ باشد	دل او سخت تر از سنگ باشد
چو سنگت می‌زدند اعدای ناچیز	بزن هم سنگ دل هم سیم را نیز ^۳

تا آخر که کاملاً یادآور التزام‌های رایج قرن نهم است که در شعر کاتبی و امثال او به اوج میرسد^۴ و این التزام سنگ را اگر بر اساس بعضی نسخه‌ها (که در پاورقی چاپ آقای سهیلی خوانساری آمده است) بشماریم در ۳۱ بیت ۶۴ مرتبه تکرار شده است و محال است که در عصر فریدالدین عطار (نه در شعر او که شاعری است ضد فرم و صنایع، حتی در شعر شعرای طرفدار صنعت هم) اینگونه افراط در یک صنعت

1) H. Ritter, *Philologica*, IX, Der Islam 25, 150-1.

و نیز مراجعه شود به مقدمه اسرارنامه چاپ دینر.

2) Individual Style

۳) همان کتاب، ص ۱۴.

۴) مراجعه شود به شعر فارسی در عهد شاهرخ، از دکتر احسان یارشاطر، انتشارات

دانشگاه تهران، ۱۳۳۴ ص ۱۳۱ به بعد.

(آنهم صنعتی بی لطف و بی ارزش از قبیل التزام کلمه سنگ) دیده شود و اینگونه التزامها و تکرارها به صورت محدودتری در سراسر این اثر فراوان است مثلاً التزام کلمه «هفده موی» و «هفده» در چهاربیت، شش مرتبه^۱ و تقریباً در سراسر کتاب هر جا که فرصتی یافته از تکرار يك کلمه بین ۳ و ۴ تا سی چهل بار خودداری نکرده و جنون آمیزترین شکل این التزام را در تکرار کلمه موی باید جست که در فاصله ۱۳۰ بیت ۲۷۰ مرتبه آنرا تکرار کرده است و شاید افراطی ترین شکل این صنعت در تاریخ شعر فارسی باشد^۲ و همین يك دلیل برای نفی انتساب آن به عطار کافی بنظر میرسد^۳.

(ب) دلیل دیگر که بلحاظ سبك و معیارهای سخن شناسی این اثر متعلق به قرن هشتم و اوایل قرن نهم است اینکه گوینده (از زبان همان رفیق موهوم) معیار ارزش را، در «شعر و معما» می داند و «شعر و معما» را در کنار هم، و به عنوان دوفن ممتاز که برطب رجحان دارند، قرار می دهد و این چنین نظریه ای فقط در قرن نهم است که بر ذوق و سلیقه های ادبی فارسی زبانان حاکم می شود:

اگرچه طب به قانون است اما اشارات است در «شعر و معما»^۴

(۱) خسرونامه، ص ۱۹.

(۲) همان کتاب، ص ۳۳۶ و این حد از افراط در تکرار را فقط در منظومه هایی شبیه هیلاج نامه و جواهرالذات که از آثار متأخر قرن نهم است می توان دید چنانکه در صفحه ۴ و ۵ جواهرالذات ۷ بیت با «حقیقت عشق» شروع می شود و ۲۱ بیت با «تویی...» که اوج جنون تکرار در ادبیات فارسی است.

(۳) گوینده خود به صنعت کاری خویش می بالد:

زهی صنعتگری احسنت احسنت زهی درپوری احسنت احسنت
شکن بین در سرزلف سخن ها زهی شیرین سخنها و شکن ها

ص ۲۵۱ و قابل یادآوری است که زلف سخن: گویا متأثر از حافظ است که: تا سرزلف سخن را به قلم شانه زدند.

(۴) خسرونامه، ص ۳۱

و کسانی که با تاریخ تطور نظریه‌های شعری در ایران آشنائی دارند، بخوبی می‌دانند که اینگونه تلقی از ارزش معما و قرارداد آن در کنار شعر، خاص قرن نهم است و يك نظر به کتاب بدایع الوقایع که کارنامه هنر و فرهنگ عصر تیموری است این عقیده ما را اثبات می‌کند، برای نمونه در بخش نخستین کتاب که مؤلف فضایل خود را عرضه می‌دارد، مهمترین نقطه فضایل خود را که مایه اعجاب فضایل عصر بوده است معما دانی خود می‌داند^۱ و تألیفاتی که در باب معما درین عصر توسط فضایی چون عبدالرحمن جامی شده^۲، همه نشان دهنده اهمیت معما است و ما این طرز تلقی از معما را در قرن ششم و اوایل قرن هفتم، به هیچ وجه نداریم.^۳

(۱) زین الدین واصفی، بدایع الوقایع، به تصحیح الکساندر بلدروف، بنیاد فرهنگ ایران ج ۲۴/۱ به بعد و تقریباً در سراسر کتاب این خصلت عمومی عصر را می‌توان مشاهده کرد. در همین جلد ص ۲۵ توصیف می‌کند که وقتی او به ماوراءالنهر رفته بوده است جوانان با اشتیاق در محضر درس او (سأله معمای امیرحسین نشابوری را فرا می‌گرفته‌اند.

(۲) بر اثر همین اهمیت معما در آغاز قرن نهم است که جامی چهار رساله در باب معما تألیف کرده است از قبیل دستود معما و حلیه الحلل و از بررسی کتابهایی که در فن معما نگاشته شده است بروشنی می‌توان دریافت که توجه به معما و معما سازی از اوایل قرن نهم آغاز میشود و تمام کتبی که در این زمینه تألیف شده است قدیمترین آنها، متعلق به ربع دوم قرن نهم است یعنی درست عصر سراینده خسرونامه. برای نمونه از قدیمترین رساله‌های معما می‌توان از حلل مطرذ شرف الدین علی یزدی، که در ۸۲۸ یا ۸۳۲ تألیف شده، و نیز رسالات جامی، که همه متعلق به نیمه دوم قرن نهم است، و دستود معمای میرحسین نشابوری، متوفی ۹۵۴، و دستود معمای منظوم از حقیری هروی، متوفی ۹۲۳، و دستود معما، از نظام معمایی استرآبادی متوفی ۹۲۱، نام برد و قبل از پایان قرن هشتم کتابی درین باب نداریم و حتی بحث و نمونه‌اش را هم کمتر می‌توان سراغ گرفت برای آشنائی با رسالات و کتب معما مراجعه شود به فهرست نسخه‌های خطی فادسی تألیف احمد منزوی ج ۳/۲۱۷۹ به بعد.

(۳) صاحب المعجم (چاپ مدرس رضوی ص ۲۲۷) اشارتی به چیستان و معما دارد و در باب چیستان گوید: «اگر عذب و مطبوع افتد و اوصاف آن از روی معنی با مقصود مناسبتی دارد و به حشو الفاظ دراز نگردد و از تشبیهات کاذب و استعارات بعید دور بود پسندیده بود و تشحید خاطر را بشاید...» ولی در مورد معما هیچ توضیحی در باب پسندیده بودن آن نمی‌دهد و همین نشانه‌ای است از عدم اهمیت آن در قرن هفتم.

عطار / پنجاه و يك

(ج) چگونه می‌تواند این منظومه اثر قرن ششم یا اوایل قرن هفتم باشد، حال آنکه شعرهای معروف شیخ محمود شبستری (۶۸۷-۷۲۰) در آن تضمین شده است و در توحید آغاز کتاب، سراینده، بیت بسیار معروف:

روا باشد انالله از درختی چرا نبود روا از نيك بختی^۱

گلشن راز را تضمین کرده است^۲ و در نعت حضرت رسول، عین ابیات معروف شیخ شبستری را با اندکی تصرف صوری آورده است:

میان آن دو حضرت دو کمان بود	ز احمد تا احد میمی میان بود
چو در میمی که می‌گویی دو میم است	بهریک میم يك عالم مقیم است
چو آن عالم در آن عالم نهان شد	دو میم آمد یکی وحدت عیان شد
چو آن میم دگر برخاست از پیش	احد ماند و فنا شد احمد از خویش ^۳

که مسلماً ناظر به ابیات معروف شبستری است:

احد در میم احمد گشته ظاهر	درین دو آمد اول عین آخر
ز احمد تا احد يك میم فرق است	جهانی اندرین يك میم غرق است ^۴

(د) اگر بخواهیم، در آثار عطار، نسبتی برقرار کنیم میان اصل داستان و

(۱) خسرونامه، ص ۶

(۲) شبستری، گلشن‌داز، چاپ E. H. WHINFIELD لندن ۱۸۸۰ صفحه ۲۷ و چاپ انتقادی جدید توسط قربانعلی محمدزاده و حمید محمدزاده، باکو ۱۹۷۲ صفحه ۵۱ که در چاپ باکو به صورت:

انا الحق راست باشد از درختی چرا نبود روا از نيك بختی

آمده است.

(۳) خسرونامه، ص ۱۷ و ۱۸ چاپ انجمن آثار ملی.

(۴) گلشن‌داز، ص ۳ چاپ وینفیلد و صفحه ۵ چاپ باکو. در چاپ باکو، بیت دوم که در تمام نسخه‌های چاپی وجود دارد و بسیار مشهور است ضبط نشده است.

استنتاجهای عرفانی، حجم استنتاج‌ها چندین برابر حجم تمثیل‌ها و داستان‌هاست و عطار، در همه آثار مسلم خویش، از هر تمثیل و داستانی، هر چند کوتاه، بیشترین استفاده را برای عرضه داشت اندیشه‌ها و آموزه‌های عرفانی خویش، می‌کند و این با هیچ منطق سلیمی قابل قبول نیست که مردی چون عطار، آنهم در آخرین مراحل کمال فکری و عرفانی خویش، داستانی به این بلندی را نظم کند و در خلال آن کوچکترین بهره‌گیری‌بی در زمینه عرفان و تصوف نکند. اگر از مقدمه این منظومه (که احتمالاً توسط شخص دیگری افزوده شده است) صرف نظر کنیم، این داستان همانقدر با عرفان رابطه دارد که ویس و رامین فخر گرگانی یا هر منظومه عاشقانه دیگری، بجز چند بیت در صفحات ۸۶ و ۲۲۸ و ۳۶۴ که کمترین رنگی از عرفان دارند و در قرن نهم هر شاعری از این حداقل تفکر عرفانی برخوردار بوده است.

III از لحاظ تاریخ تصوف

الف) اگر مقدمه این منظومه را، که فقط همین مقدمه با عرفان رابطه دارد (و بقیه کتاب نظم افسانه‌ای عاشقانه است، و همانقدر با عرفان رابطه دارد که ویس و رامین فخر گرگانی) در نظر بگیریم، دستگاه عرفانی حاکم بر آن، عرفان محیی‌الدین ابن عربی است و اینگونه تلقی از وحدت وجود، پیش از محیی‌الدین، در هیچ جای عرفان اسلامی سابقه ندارد. و ما این را در جای دیگر نشان داده‌ایم که هیچ ارتباطی بین مولانا که خلف عطار است با عرفان محیی‌الدین وجود ندارد تا چه رسد به عطار. گوینده این منظومه که در قرن نهم می‌زیسته و بشدت تحت تأثیر عرفان محیی‌الدین است، و احتمالاً از طریق شبستری، در توحید آغاز کتاب می‌گوید:

نهان در جسم و پیدا در جهان است
چو باطن شد بطونش نور جان بود

جهان‌داری که پیدا و نهان است
چو ظاهر شد ظهور او جهان بود

عطار / پنجاه و سه

زپنهانیش درباطن چو جان خاست زپیدایش درظاهر جهان خاست^۱
 تقریر نظریه ابن عربی است و مصراع «چو ظاهر شد ظهور او جهان بود» بیان دقیق
 «سبحان من اظهر الاشياء و هو عینها» است که معروفترین سخن ابن عربی است و
 سرجمه نظریه وحدت وجودی اوست و پیش از محیی الدین به این صورت کسی از
 دستگاه وحدت تلقی نداشته است^۲

سراینده این منظومه، بطور مکرر، اصطلاح وحدت را در همان معنایی
 به کار می برد که محیی الدین، یعنی صفت اساسی وجود حق وحدت است و صفت
 اساسی وجود ظاهر کثرت:

در آن وحدت دو عالم را شکی نیست که موجود حقیقی جز یکی نیست
 خداست و خلق جز نور خدا نیست ولی زو نور او هرگز جدا نیست
 حق است و نور حق چیز دگر نیست بیاید گفت حق، جز حق دگر کیست
 اگر آن نور را صورت هزار است ولی در پرده يك صورت نگار است^۳
 در صورتی که عطار وحدت را در مقابل شرك به کار می برد و می گوید:

چو تو از شرك درد از شیر دیدی خطی در دفتر وحدت کشیدی
 مکن دعوی وحدت آشکاره که تو از شرك هستی شیرخواره^۴

و در توحیدهای آغاز منظومه های دیگر، اینگونه تلقی از وحدت به چشم
 نمی خورد و ۵۰ تا ۷۰ درصد ابیات آن توحیدها را نوعی تضرع و خطاب تشکیل
 می دهد و اوج نزدیک شدن او به چنین مفاهیمی در این حدود است:

(۱) خسرونامه، ص ۱

(۲) در باب این عبارت ابن عربی مراجعه شود به مقاله ابن عربی فی دراستی از
 ابوالعلاء عقیفی در الکتاب التذکادی (محیی الدین ابن عربی فی الذکری المثنوی الثامنة
 لمیلاده) قاهره، ۱۹۶۹/ ۱۳۸۹ و مقدمه فصوص الحکم، از همو، ج ۱/ ص ۲۵ چاپ بیروت
 و مقایسه شود با فتوحات مکیه، ج ۲/ ۶۰۴ سطر پنج از پایین بنقل عقیفی.

(۳) خسرونامه، ص ۶

(۴) الهی نامه، چاپ فؤاد روحانی، ص ۱۵۸

همه نفی جهان اثباتش آمد همه عالم دلیل ذاتش آمد^۱
 که باز می بینید «عالم» چیزی است و رای «ذات او» و «دلیلی است بر ذات» او و
 این تلقی با تلقی ابن عربی و در نتیجه سراینده این منظومه تفاوت آشکار دارد.

ب) سراینده مقدمه این منظومه از لحاظ واژگان تصوف هم، تحت تأثیر ابن عربی و مصطلحات اوست. تا آنجا که نگارنده با ادبیات تصوف آشنائی دارد، خیزه شدن در اصطلاح «اسماء» و «مسمی» از کارهای ابن عربی است که پس از او به سرعت در میان صوفیه اسلامی رواج پیدا می کند و بخاطر ندارم که در سراسر آثار نویسندگان و گویندگانی از نوع سنائی، عطار، مولوی^۲ و عین القضاة و احمد غزالی و حتی در معاصران ابن عربی امثال نجم رازی بتوان مسئله اسماء و مسمی را (بعنوان اینکه جهان اسماست و ذات حق مسمی) مشاهده کرد و این

(۱) همان کتاب، ص ۲

(۲) در باب کاربرد «اسماء و مسمی» در آثار مولوی این نکته قابل یادآوری است که در نسخه های چاپ هند و به تبع آنها در منتخب غزلیات شمس که توسط نیکسون ترجمه و چاپ شده است غزلی آمده به مطلع:

من آن روز بودم که اسما نبود	نشان از وجود مسما نبود
زما شد مسما و اسما پدید	در آن روز کانجا من و مانبود

که در نسخه های قدیمی مطلقاً وجود ندارد و در چاپ شادروان استاد فروزانفر هم نیامده است (برای تمام غزل مراجعه شود به *Selected Poems From the Divani Shamsi Tabriz* چاپ کمبریج ۱۹۵۲). و نگارنده این سطور بخاطر دارد که این غزل را بنام یکی از شعرای قرن هشتم در يك جنگ قدیمی (که عکس آن در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است و اصل آن در ترکیه) دیده است و درین لحظه نتوانستم یادداشت خود را، که مشتمل بر مشخصات آن جنگ بود، پیدا کنیم. آنچه مسلم است این است که از ولانا نیست و در آثار مولانا و اسلاف او این مسأله وجود ندارد، ولی از قرن هشتم به بعد، دیوان شعرای عارف مشرب لبریز است از این مفهوم برای نمونه مراجعه شود به دیوان نعمت الله ولی کرمانی (مثلاً: صفحه ۲۳، ۵۲ از چاپ خانقاه نعمت اللهی تهران ۱۳۵۶) بر روی هم این نکته معیاری برای قدمت يك شعر (از عصر ابن عربی به قبل و بعد) می تواند باشد و اینکه شاعر متأثر از ابن عربی هست یا نه.

خصوصیت تصوف ابن عربی بجهانی از نظریه او در باب کلمه^۱ سرچشمه می گیرد و بعدها از طریق شبستری و دیگر اتباع او داخل ادبیات صوفیانه ایرانی می شود و در کسانسی مانند نعمت الله ولی ماهانی و شمس مغربی و شعرای حروفی و تقریباً تمام صوفیه (بیا تا حبیب خراسانی که فرمود: ای تو مسمی و هردو گیتی اسما) به اوج خود میرسد:

جهانی دیدد پر موج مسمی بیک ره هم جهان محو و هم اسما^۲

گذشته از واژگان صوفیانه ابن عربی، طرز کاربرد تصویر «موج مسمی» بسیار متأخر و دور از حدود عصر مغول می نماید و باید به دوره تیموریان نزدیک باشد.

ج) یکی از مشکلات انتساب این کتاب به عطار، مدیحی است که در آغاز کتاب، در مورد رشیدالدین یاسعدالدین ابوالفضل بن ربیب دارد. مرحوم فروزانفر، از آنجا که انتساب این اثر را به عطار مسلم دانسته، کوشش بسیاری برای یافتن این سعدالدین انجام داده است که متأسفانه به سامانی نرسیده و سرانجام ناگزیر شده است که معتقد شود «وی از اولیاء مستورین و نهفتگان قباب لایزالی بوده است»^۳ این سعدالدین ابوالفضل بن ربیب را سراینده بدینگونه وصف می کند:

خدا را آنکه محبوب و حبیب است	ابوالفضل زمان ابن الربیب است
دل و دین خواجه سعدالدین که امروز	دل اوست آفتاب عالم افروز
خراسان را وزارت داشت بابش	ولی انداخت او تا برد آبش
چو ابراهیم ادهم ملک بگذاشت	که او ملک خلافت یک جوانگاشت
قیام آفرینش از دل اوست	که نقد هردو عالم حاصل اوست

(۱) درباره مسأله اسماء و مسمی، در تفکر ابن عربی مراجعه شود به فصوص المحکم ج ۵۸/۱ فص شیشی و دیگر مواضع کتاب و تقریباً تمام آثار ابن عربی و شارحان نظریه او در تصوف اسلامی.

(۲) خسرونامه، ص ۱۶

(۳) شرح احوال عطار، ص ۳۴

... بحق امروز قطب اولیا اوست حریم خاص را خاص خدا اوست
... چو بود او در طریقت شافعی دوست طریقت را علی الحق شافعی اوست^۱

و او را کسی می‌داند که از هر علمی که در لوح جهان است بیشترین آگاهی را دارد و همه اسرار قرآن بر او آشکار است و قرب ماهی یک شرب آب دارد و خورد و خواب او نیز بر همین قیاس است و سی سال است تا خلوت گزیده است و بتزك جمله عالم گرفته است. باید پرسید چرا در تذکرة الاولیاء از چنین پیری یاد نکرده و چرا در دیگر آثارش به او اشارتی ندارد؟

به کار بردن دو کلمه «قطب اولیا» و «خواجه سعدالدین» می‌تواند نشان دهنده این باشد که این ابوالفضل از مردم قرن هفتم یا هشتم نیست زیرا در تاریخ تصوف سراغ نداریم که عنوان خواجه را بر بزرگان و اقطاب صوفیه اطلاق کرده باشند، مگر از قرن هشتم به بعد و در مورد شیخ عبدالله انصاری باید توجه داشت که این عنوان تا اواخر قرن هفتم بر او اطلاق نشده است^۲ و نگارنده در عناوین کتب تذکره و تراجم رجال تصوف هیچ به یاد ندارد که تا قرن نهم یا اواسط قرن هشتم کسی از صوفیه را با عنوان خواجه خطاب کرده باشند چنانکه عطار خود در تذکرة الاولیاء که زندگینامه گروهی از بزرگان تصوف است این عنوان را در حق هیچ کس به

(۱) خسرونامه، ص ۲۷ انجمن آثار ملی، و در نسخه ۸۲۶ نام او ابوالفضل سعدالدین رشید آمده است.

(۲) آقای دکتر خلیل خطیب رهبر، در مقاله‌ای که تحت عنوان برخی از مواد کادربد لقب خواجه تا قرن نهم هجری (مجله دانشکده ادبیات تهران، شماره ۳ سال ۲۳ ص ۳۸-۲۵) نوشته‌اند بر حسب استقصای خود معتقدند که اطلاق عنوان خواجه بر عبدالله انصاری نخستین بار در کتاب تادریخ نامه هرات سیف الدین محمد هروی (تألیف شده بسال ۸۱۶) دیده شده است و قبل از آن شیخ الاسلام یا پیر هرات او را خوانده‌اند. نکته قابل یادآوری اینکه در مقاله آقای دکتر خطیب چند مورد از استعمال خواجه در مورد بعضی از صوفیه به کار رفته (از جمله در باب ابوطاهر فرزند ابوسعید و از زبان پدرش) و این نقض نظرم نیست زیرا در مورد شخصی که عنوان قطیبت و ارشاد داشته باشد نبوده است مثلاً ابوطاهر در آن عهد چنین عنوانی نداشته است.

کار نبرده است، پس باید پذیرفت که خواجه سعدالدین مردی از رجال تصوف عصر تیموری باشد.

اشکال دیگری که وجود دارد عنوان قطب الاولیاست، بر طبق آنچه نگارنده از کتب تصوف پارسی و عربی بخاطر دارد، اطمینان دارد که اصطلاح قطب الاولیاء در قرن ششم و هفتم وجود نداشته است و نگارنده در جستجوهای که کرده آنرا نیافته است. مهمترین دلیل، اینکه عطار خودش در سرفصلهای تذکرة الاولیاء که جای بخشیدن همه نوع عنوان به صاحب ترجمه است، هیچ گاه این اصطلاح را در حق هیچ بزرگی به کار نبرده است و در آثار منظوم خویش نیز این اصطلاح را ندارد.

در کتاب ختم الاولیاء محمد بن علی حکیم ترمذی^۱ که ویژه مسأله ولایت است این اصطلاح به کار نرفته است و در رساله‌ای که عثمان یحیی ضمیمه این کتاب کرده است بنام: الجواب المستقیم عما سئل عنه الترمذی الحکیم (که شرح ابن عربی بر پرسشهای حکیم ترمذی است.) این کلمه به کار نرفته است و همچنین در مجموعه دقیق و متنوعی که در باب مفهوم ولایت از قرن اول تا قرن نهم، عثمان یحیی، ضمیمه همین کتاب چاپ کرده است این کلمه به کار نرفته است. تنها کلمه قطب الاقطاب در عبارات سید حیدر آملی (۷۸۶-۷۱۹) به کار رفته است^۲ و نشان می‌دهد که مظان تاریخی پیدایش اصطلاح قطب الاولیاء هم باید همان عصر سید حیدر یعنی قرن هشتم باشد. محیی الدین ابن عربی که در جعل اصطلاحات افراط می‌کند، در حدودی که نگارنده در فتوحات جستجو کردم، این اصطلاح را به کار نبرده است و در مواردی قطب را به کار برده یا ولی را و در بحثی که در باب چهاردهم فتوحات تحت عنوان «فی معرفة اسرار الانبیاء، اعنی انبیاء الاولیاء و اقطاب المکملین من آدم علیه السلام الی محمد صلی الله علیه و آله وسلم و ان القطب واحد منذ خلقه الله لم یمت و این

۱) حکیم ترمذی، محمد بن علی، ختم الاولیاء، تحقیق عثمان یحیی، بیروت ۱۹۶۵

۲) ختم الاولیاء، ص ۵۰۴

مسکته^۱ دارد، و جای کاربرد اینگونه اصطلاحات است، این اصطلاح دیده نمی‌شود. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون در بحث از قطب گوید: «چنانکه در نفحات حضرت شیخ حاجی را قطب اولیا نوشته است و در تمام ربع مسکون يك تن می‌باشد که او را قطب ولایت گویند^۲» ولی با جستجویی که ما در نفحات در شرح حال شیخ احمد حاجی^۳ و نیز در شرح حال احمد جامی (به احتیاط و احتمال اینکه تصحیف جامی باشد) کردیم چنین چیزی نیافتیم و بر فرض که باشد از عصر جامی و قرن نهم خواهد بود و بهر حال مؤید نظریه ماست.

نگارنده حدس می‌زند که کسی برای اینکه مقام پیر خودش را که همین سعدالدین است بالا برده باشد یا پیری را که در سلسله مشایخ او بوده است بزرگی جلوه دهد این اشعار را سروده است تا ثابت کند که عطار صاحب آثار معروف از ارادتمندان این پیر است.

د) مشکل دیگری که در سرراه انتساب این کتاب به عطار وجود دارد تمایزی است که این اثر، بلحاظ مدح ابوحنیفه و شافعی در کنار هم و بعد از صحابه رسول، نسبت به دیگر آثار عطار دارد. چنانکه می‌دانیم عطار در دیگر آثار خویش: منطق الطیر، الاهی‌نامه، مصیبت‌نامه، اسرارنامه، و مختارنامه بعد از توحید باری و نعت رسول فقط به مدیح صحابه می‌پردازد ولی درین کتاب مدح ابوحنیفه و شافعی را در کنار

(۱) الفتوحات المکیة، السفر الثانی، تحقیق عثمان یحیی تصدیر و مراجعة ابراهیم مدکور، قاهره ۱۹۷۲/۱۳۹۲ ص ۳۵۶ و مجلدات اول و سوم همین چاپ که به کسرات اصطلاح قطب ولی را در آن به کار برده است جدا از هم به کار برده و هیچ گاه قطب الاولیا ندارد و نیز مراجعه شود به جلد سوم فتوحات باب بیست و چهارم مراتب اقطاب ص ۱۶۱ به بعد.

(۲) تهانوی، کشاف اصطلاحات الفنون، ص ۸-۱۱۶۷

(۳) نفحات الانس، چاپ تهران به مباشرت مهدی توحیدی پور، ۱۳۳۶ ه. ش. صفحه ۳۴۲ و چاپ هند (نول کشور ۱۳۳۳/۱۹۱۵) صفحه ۳۱۱ و ترجمه ترکی نفحات الانس (چاپ عثمانی ۱۸۷۲/۱۲۸۹) صفحه ۳۷۹.

عطار / پنجاه و نه

هم، پس از مدح صحابه آورده است، و این خارج از نظام و سنت کارهای اوست و عجب تر اینکه در این منظومه، گوینده، می‌کوشد که ارتباطی میان شافعی و بوحنیفه که دو چشم دین‌اند، برقرار کند و سبب آن گویا این است که خود بر مذهب حنفی است و چون مراد و مرشد او «در شریعت شافعی دوست» است، سعی دارد که بوحنیفه و شافعی را مرتبط کند^۱ و به کسانی که یکی از این دو تن را قبول دارند هشدار می‌دهد که:

اگر این داری اما آن نداری دلی‌داری ولیکن جان‌نداری
اگر این هر دورا باهم نداری تو يك عالم زدو عالم نداری^۲

ولی این نکته‌آخر، یعنی جمع بین مدح ابوحنیفه و شافعی امر غریبی نیست، سنائی نیز در مقدمه حدیقه (کلیات، چاپ کابل، ص ۸۴-۸۵) هر دورا مدح گفته و مانند سراینده این منظومه خواننده را به این مفهوم دعوت می‌کند که آن دو در حقیقت يك تن‌اند.

۵) مشکل دیگری که مطرح می‌شود، این است که اگر بپذیریم که این خسرونامه (بر طبق ادعای سراینده) آخرین اثر عطار است و در آخرین سالهای عمر او سروده شده است چگونه ممکن است که مردی چون عطار که «از کودکی باد دوستی این طایفه دردش موج می‌زده»^۳ در آخرین لحظه‌های عمرش هم امید خوشه‌چینی از خرمن مرشد و مرادی را داشته باشد. و این با تاریخ تصوف سازگاری ندارد.

دلایل خارجی

I نسخه‌شناسی

الف) کسی که بامسأله نسخه‌شناسی آشنائی داشته باشد، در اولین نظر متوجه

(۱) خسرونامه، ص ۲۸-۲۷

(۲) همان کتاب، همان صفحه.

(۳) تذکرة الاولیاء، لیدن ج ۱/ ۵

می‌شود که از تمام آثار مسلم عطار یعنی دیوان، مختار نامه، مصیبت نامه، اسرار نامه، الاهی نامه و منطق الطیر که خود آنها را دو مثلث عطار می‌نامد نسخه‌های متعددی از قرن هفتم و قرن هشتم وجود دارد مثلاً بر طبق اطلاعاتی که از فهرست نسخه‌های خطی فارسی تألیف احمد منزوی^۱ بدست می‌آید، و این کتاب فهرس الفهارس نسخه‌های موجود فارسی است و بسیار اجمند است، از:

(۱) منطق الطیر: نسخه قونیه تاریخ ۶۹۵ دارد و نسخه دیگر همانجا ۶۹۸ و نسخه تهران ۷۳۱.

(۲) اسرار نامه: نسخه قونیه ۶۹۵ و ۶۹۸ همانجا و ۷۳۵ استامبول موجود است.

(۳) مصیبت نامه: قونیه ۶۹۵ و باز همانجا ۶۹۹ و تهران ۷۳۱ و نافذ پاشا ۷۴۰

(۴) الاهی نامه: نسخه عاطف افندی ۷۲۸ (شاید هم ۸۲۸) و تهران ۷۳۱

(۵) مختار نامه: موزة بریتانیا سده ۷، مجلس شورا (اگر معجول نباشد) ۷۱۱ و تهران ۷۳۱

(۶) دیوان قصاید و غزلیات: ۶۸۸ مجلس شورا ۷۰۷ همانجا، تهران ۷۳۱ دکتر بیانی سده ۸ و تهران مجلس سنا ۸۰۰

و چنانکه می‌بینیم از این مجموعه آثار مسلم عطار تا پایان قرن هشتم نسخه‌های متعدد وجود دارد و بعضی از آنها از قرن هفتم اند اما از منظومه خسرو نامه قدیمترین نسخه‌های موجود متعلق به ربع دوم قرن نهم است یعنی بعد از ۸۲۶ و اگر قدیمترین نسخه مشترك آن شش کتاب را که مورخ ۷۳۱ است با قدیمترین نسخه این کتاب که ۸۲۶ است در نظر بگیریم می‌بینیم که قدیمترین نسخه این کتاب حدود

(۱) منزوی، احمد: فهرست نسخه‌های خطی فادسی، ج چهارم ذیل نام هر يك از این مثنویات.

(۲) آقای سهیلی خوانساری در مقدمه خود بر این کتاب از نسخه‌ای بخط عبدالقادر بن علی بن بدر استرآبادی، به تاریخ ۸۰۹ در کتابخانه ملی ملک یاد می‌کنند که بنده تا به چشم خودم نبینم قبول ندارم بخصوص که همین نسخه ایشان را آقای منزوی که کتاب را رؤیت کرده است جزو جدیدترین نسخه‌های خسرو نامه بعد از نسخه‌های قرن ۱۰ قرار داده است.

صد سال جدیدتر از نسخه‌های آن شش کتاب است. وجود آن نسخه‌ها و نبودن این منظومه به تاریخی قدیمی‌تر از ربع دوم قرن نهم خود دلیلی است که نظر ما را در باب این منظومه تأیید می‌کند که باید از سروده‌های قرن نهم باشد و باخصایص سبکی آنهم قابل تطبیق است.

(ب) نکته‌ای که در همین زمینه نسخه‌شناسی قابل یادآوری است این است که ممکن است براساس بعضی فهرس^۱ و یا اطلاعات ناقصی که در بعضی کتب آمده است^۲ بعضی از خوانندگان تصور کنند که در نسخه ۷۳۱ خسرونامه هم در مجموعه آثار عطار وجود دارد، حال آنکه چنین نیست در این نسخه (۱) قصاید و غزلیات (۲) اسرارنامه (۳) طيورنامه (۴) مصیبت‌نامه (۵) الهی‌نامه (۶) مختارنامه آمده و (۷) خسرونامه هم اسمش آمده ولی آن را ننوشته‌اند و مصحح دیوان (آقای دکتر تقی تفضلی) در این باب گوید: «و عجب آن است که خسرونامه در متن نیامده است. یعنی کلیات شامل شش کتاب است و چون اول و پایان کتاب منظم است و افتادگی ندارد، پیدا است که کاتب خسرونامه را يك قلم از قلم انداخته است.»^۳ قراین نشان می‌دهد که در زمان کتابت این نسخه یعنی نیمه اول قرن هشتم نام الهی‌نامه و خسرونامه بصورت مشترك، گاه این و گاه آن، بر الهی‌نامه اطلاق می‌شده است و کاتب به تصور اینکه عطار غیر از الهی‌نامه، کتابی جدا بنام خسرونامه هم دارد، جایی خالی برای آن باقی گذاشته و چون نیافته است، همچنان جای خسرونامه خالی مانده است.

(ج) به آسانی می‌توان حدس زد که این منظومه عاشقانه بنام گل و هرمز یا گل و خسرو، در آغاز قرن نهم وجود داشته و کسی به تصور اینکه این منظومه

(۱) فهرست نسخه‌های خطی، ج چهارم/ ۳۰۸۴

(۲) دکتر صادق گوهرین در مقدمه منطق‌الطیر، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب،

ص یست و هشت

(۳) تفضلی، تقی، در مقدمه دیوان عطار، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۴۶-۴۵

(چون یکی از قهرمانان آن خسرو است) باید همان خسرونامه عطار باشد، این مقدمه منظوم و آشفته را بر آن افزوده است و خود را عطار و صاحب منطق الطیر و اسرارنامه و... معرفی کرده است و چون بخوبی از عهده جعل مقدمه بر نیامده است، این تناقضها را به وجود آورده است. دلیلی که تا حدی این موضوع را تأیید می کند، نام این منظومه است در نسخه های موجود آن. از ۲۱ نسخه شناخته شده و معرفی شده آن^۱ ده نسخه اول، که متعلق به قرن نهم است و قدیم ترین نسخه هاست، شش نسخه آن عنوان گل و هرمز یا گل و خسرو دارد بخصوص دو نسخه ۸۲۶ و ۸۲۷ که قدیم ترین نسخه ها هستند. یک نسخه ازین ده نسخه هر دو عنوان را دارد و تاریخ آن ۸۳۷-۸۴۰ است و یک نسخه هم به غلط عنوان خسرو و شیرین دارد، فقط دو نسخه ازین ده نسخه که تاریخ ۸۳۱ و ۸۴۱ دارند عنوان خسرونامه دارند. و در مجموع تمام نسخه های موجود آن را هم که در نظر بگیریم ۸ نسخه بی عنوان است و یکی هر دو عنوان را دارد دو نسخه هم به غلط خسرو و شیرین و بلبل نامه عنوان دارند که غلط است و این مجموعه مؤید هیچ کدام از نامها نیست می ماند ده نسخه با عنوان که از آن میان ۸ تا گل و هرمز و گل و خسرو است و ۲ تا خسرونامه یعنی هشتاد درصد نسخه ها عنوان خسرونامه^۲ ندارد. و بهر حال تأیید دیگری است بر نظریه ما در باب منحول بودن این منظومه.

II قرائن دیگر

الف) همینجا این نکته را بررسی می کنیم که بر طبق نظریه ما، خسرونامه اصلی عطار، که در مقدمه مختارنامه به آن اشارت دارد، همان الاهی نامه است. نخست به دلیل اینکه موضوع آن پادشاهزادگانی هستند که با پدرشان در باب مسائل

۱) بر اساس فهرست نسخه های خطی فادسی، تالیف احمد منزوی، انتشارات مؤسسه فرهنگی منطقه ای، تهران ۱۳۵۱ ج ۴/۵-۳۰۸۴

۲) در چاپ هند (۱۲۹۵ قمری) عنوان منظومه، هرمز و گلرخ المشهور به الاهی نامه آمده است.

مختلف گفتگو می کنند و کتاب تا پایان، گفتگوی خسروی (= پادشاه یا خلیفه ای) است با پسرانش یعنی شاهزادگان و این موضوع مناسب عنوان خسرونامه است و شاید این تغییر نام توسط دیگران و در قرون بعد انجام شده باشد زیرا در متن الاهی نامه (نسخه های قدیمی) هیچ دلیلی وجود ندارد که نام این کتاب الاهی نامه باشد و مصحح آن آقای فؤاد روحانی اعتراف می کند که در نسخه هایی که تساریخ کتابت آنها به عصر عطار نزدیکتر است (یعنی ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۸۰۴، ۸۱۳، ۸۱۷) ابیات: «الاهی نامه را آغاز کردم» وجود ندارد و عجیب این است که آقای فؤاد روحانی، مصحح کتاب، روایات دوم را که همه مربوط به قرن دهم است ترجیح می دهد چون در آنها نام کتاب هم آمده است^۱ و تصور ما بر این است که چون مناجاتی به صورت الاهی الاهی در پایان این کتاب آمده که روایات مختلف از آن وجود دارد، دیگران این منظومه را الاهی نامه خوانده اند^۲ اگر این فرض را قبول نکنیم و محتاط باشیم باید بپذیریم که عطار خود بعداً عنوان الاهی نامه را بجای خسرونامه بر آن نهاده است. در بعضی از نسخه های قدیمی که اساس طبع ریتز بوده است، مثلاً نسخه موزه بریتانیا به تاریخ جمادی الاول ۸۱۳ ابیات: «در گنج الاهی برگشادم/ الاهی نامه نام این نهادم» را ندارد. ولی در نسخه های دیگر که مورد استفاده ریتز بوده است وجود دارد و این نسخه ها همگی از ربع اول قرن هشتم به بعد نوشته شده اند.

(۱) الاهی نامه، چاپ فؤاد روحانی، مقدمه مصحح ص چهار و پنج ولی هلموت ریتز ازین گروه نسخه ها استفاده نکرده و فقط در آخر چندیت ازین روایات را بصورت ضمیمه در صفحات ۳۸۴ به بعد و پس از پایان کتاب آورده است مراجعه شود به الاهی نامه از گفتار فریدالدین عطار به تصحیح ه. ریتز استانبول مطبعه معارف ۱۹۴۰ و قابل یادآوری است که هنوز هم بهترین چاپ الاهی نامه همین چاپ ریتز است و بر چاپ آقای فؤاد روحانی سر سوزنی اطمینان نمی توان کرد و هیچ يك از اصول تحقیق متون در کار آقای فؤاد روحانی رعایت نشده است.

(۲) الاهی نامه، چاپ فؤاد روحانی، ص ۳۱۴ که شانزده بیت پشت سرهم با الاهی آغاز میشود.

ب) يك نكته ديگر كه نظر مارا تأييد مي كند اين است كه امين احمد رازی در فهرست آثار عطار خسرونامه و گل و هرمز را جدا کرده و به عنوان دو كتاب می آورد و این نشان می دهد كه تا عصر او هنوز نسخه هایی از الاهی نامه بنام خسرونامه وجود داشته و گل و هرمز هم جدا (نه بنام خسرونامه) منسوب به عطار بوده است وی گوید: «و كتب مثنوی وی بدین موجب است كه صورت ایراد می پذیرد: الاهی نامه و اسرار نامه و مصیبت نامه و... خسرونامه و.. منطق الطیر و گل و هرمز» و اینکه در چاپ هند (۱۲۹۵ ه. ق.) عنوان منظومه هرمز دگلرخ المشهور به الاهی نامه ثبت شده است قرینه ای است بر اینکه در قرون گذشته دو عنوان الاهی نامه و خسرونامه - بدلیل همین آمیختگی - مربوط شده بوده اند.

۵

روش کار مصحح

مصحح در آغاز به جستجوی نسخه‌های قدیمی این کتاب پرداخت و دو نسخه را که از همه قدیمی‌تر و درست‌تر بودند، مورد استفاده قرار داد و قصد داشت که نسخه‌های دیگری هم فراهم آورد ولی متوجه شد که در مجموع، همین دو نسخه از تمام نسخ، هم صحیح‌ترند و هم کهن‌تر یکی کهن‌تر و یکی صحیح‌تر (در باب نسخه‌های موجود بعداً توضیح خواهد آمد.) و به این دلیل از نسخه‌بارگی چشم پوشید و کار نسخه‌بازی و نسخه‌بارگی را به فضیای محترم معاصر واگذار کرد.

نسخه‌ای که اساس این طبع است عبارت است از نسخه استامبول با تاریخ ۵۸۲۶ ق. که نسخه‌ای است بسیار صحیح و از لحاظ قراین لفظی و زبان‌شناسی بمراحل کهنه‌تر از نسخه دوم که در حواشی به عنوان «سل» از آن استفاده شده است ولی نسخه «سل» بلحاظ تاریخ کتابت آن، که ۷۳۱ ه. ق است مقدم بر نسخه اساس است. عده‌ای خواهند گفت که وقتی نسخه ۷۳۱ وجود دارد چرا نسخه جدیدتری را اساس قراردادی، که سنت نقد متون، آن را نمی‌پذیرد؟ در جواب این دوستان باید گفت: قراین صارفه بیشماری وجود دارد که نشان می‌دهد «مادر نسخه» نسخه اساس، بمراحل کهنه‌تر و صحیح‌تر بوده است و اگر می‌خواستیم «سل» را اساس قرار دهیم در هر صفحه‌ای چندین افتادگی و غلط وزنی و غلط قافیه و ردیف داشتیم، چه

این نسخه در کمتر رباعی بی هست که افتادگی و غلط نداشته باشد و یا کاتب دو رباعی را بهم نیامیخته باشد در مواردی هم که صحیح است اختلافات چندانی با اساس ندارد (به موارد اختلاف نسخه‌ها در پایان مراجعه فرمائید) و در مجموع شاید در ۲ درصد اختلافات بتوان جانب نسخه «سل» را مرجح دانست.

ما به این دلایل نسخه ۸۲۶ را اساس قرار دادیم و از نسخه «سل» در مواردی که نسخه اساس افتادگی یا ضعفی داشت استفاده کردیم و گاه که هر دو نسخه قانع کننده نبودند از نسخه چ (چاپ سنگی که بعداً معرفی میشود) استفاده شد و در پایان کتاب هم، اهم موارد اختلاف نسخه «سل» با نسخه اساس را ثبت کردیم. بی گمان در حدود ۲ تا ۳ درصد موارد آن اختلافات بگونه‌ای است که نسخه «سل» صحیح‌تر است و بخاطر این ۲ یا ۳ درصد، نمی‌توانستیم روش التقاطی را مورد استفاده قرار دهیم.

مشخصات نسخه‌ها:

اساس:

نسخه‌ای است بتاريخ ۸۲۶ که در حواشی مجموعه‌ای از منظومه‌ها (از عطار و دیگران) نوشته شده است به خط نستعلیق ریز و خوش و فیلم آن در دانشگاه تهران بشماره ۲۴۱ موجود است. یکی از کم‌غلط‌ترین و دقیق‌ترین نسخه‌های موجود از آثار عطار است و در مواردی کاتب کلمات را مشکول کرده و به اصطلاح اعراب گذاری کرده است. افتادگی و غلط و آشفتگی در آن بسیار نادر است و نشان می‌دهد که کاتب مردی با سواد و دقیق و با حوصله بوده است و یکبار و شاید چندبار پس از کتابت آن را مورد نظر و دقت قرار داده است.

سل:

که به علامت کتابخانه سلطنتی سابق آن را «سل» نامیده‌ایم نسخه‌ای است بخط

ابوبکر بن علی بن محمد الاسفراینی معروف به پاکان که به تاریخ ۷۳۱ کتابت شده است و در ضمن مجموعه کلیات عطار است و در دفتر آن کتابخانه به شماره ۴۴۳ (۳۷۱ ف) همراه دیوان ثبت است. و در پایان آن کاتب نوشته است: «تمام شد دیوان سلطان العارفين قدوة المحققين مفخر الزاهدين امّح الشعراء في العالم فريد الدولة [و] الدين محمد العطار النشابوري قدس الله روحه العزيز در تاريخ ماه شعبان المعظم لسنة احدى وثلاثين وسبعمائة حرّره عبدالمحتاج الى رحمة الله تعالى ابوبکر بن علی بن محمد الاسفراینی يعرف بباکان وسلم تسليمًا كثيرًا». نسخه‌ای است که در قیاس نسخه‌ی اساس، اگرچه تاریخی قدیمی‌تر دارد، ولی بلحاظ قراین زبانشناسی و بلحاظ ثبت کلمات و دقت در صحت و سقم عبارات، در مرحله‌ای فروتر از آن نسخه قرار دارد و تقریباً در صفحه‌ای نیست که چندین افتادگی و غلط فاحش نداشته باشد. گاه دو رباعی را بهم می‌آمیزد و زمانی کلمات را از قلم می‌اندازد با اینهمه در مواردی بر اساس رجحان دارد و این موارد بسیار اندک است.

چ:

نسخه‌ای است بچاپ سنگی در ۲۵۵ صفحه به قطع رقعی از انتشارات کتابخانه میر کمالی، کتابت شده در ۱۳۵۳ ه. ق. که اغلاط و افتادگی‌های بسیار دارد ولی در بعضی موارد (که در حاشیه هم بدان اشارت کرده‌ایم) از این نسخه استفاده شده است و بعضی ضبط‌های آن نشان‌دهنده این است که از روی نسخه‌ای قدیمی کتابت شده است.

در باره نسخه‌های دیگر:

بجز دو نسخه‌ای که ملاک کار ما بوده است، بر اساس فهرست نسخه‌های خطی فارسی تألیف آقای احمد منزوی، حدود ۱۸ نسخه دیگر وجود دارد که غالباً جدید است و نمی‌تواند اساس کار قرار گیرد و ما در اینجا به بحث در باب پنج نسخه از آن نسخ که قدیم‌ترین نسخه‌ها هستند و قبل از نیمه دوم قرن نهم (یعنی قبل از ۸۵۰

و تا حدود ۲۵۰ سال پس از مرگ عطار) کتابت شده اند می پردازیم:

(۱) نسخه موزه بریتانیا که در سده هفتم، گویا، کتابت شده و ما دسترسی به آن نیافتیم. اطلاع ما از این کتاب بر گرفته از کتاب فهرست نسخه های خطی فارسی تألیف آقای منزوی است که شماره آن را ۱۱۰۷۷ OR ضبط کرده اند.

(۲) نسخه مجلس شورا به شماره ۲۶۰۵ به تاریخ ۷۱۱ ه. ق که تاریخ آن مجعول است و هر کس اندک اطلاعی از خط و کاغذ داشته باشد می داند که باید متعلق به قرن دهم و یازدهم باشد. و از لحاظ صحت و سقم عبارات هم بسیار پر غلط و غیر قابل استفاده است.

(۳) نسخه ۴۱۷۸ مجلس شورای ملی به تاریخ ۸۱۹ ه. ق. نسبت به نسخه قبلی صحیح تر است ولی افتادگی و اشتباه بسیار دارد، بخصوص از دقت در عبارات مقدمه منشور کتاب، غلط خوانی و بدفهمی کاتب را آشکارا می توان ملاحظه کرد و بروی هم نسخه ای است نه چندان قابل اعتنا و از هیچ مزیتی برخوردار نیست.

(۴) نسخه شماره ۱۱۴۷ مجلس شورای ملی به تاریخ ۸۳۷-۸۴۰ (در کلیات او) که تقریباً همان ضعف ها و اشتباهات نسخه قبلی را دارد و در بسیاری ربا عیها آثار نوعی تصرف جدید و تغییر را می توان ملاحظه کرد.

(۵) نسخه مدینه (عارف حکمت ۱۴۳) که تاریخ آن ۸۴۴ است. از میان این ۷ نسخه (که دو نسخه آن اساس کار ماست و پنج نسخه آن را هم اینجا معرفی کردیم) همان دو نسخه استانبول و سل که مورد استفاده ما بودند، صحیح تر و قدیمی ترند. بایادآوری اینکه از نسخه مدینه ما نتوانستیم اطلاع مستقیمی بدست آوریم و بهر حال چون در ۸۴۴ نوشته شده است، اهمیت چندانی نمی تواند داشته باشد و نسخه

موزه بریتانیا نیز در دسترس ما نبود و از کیفیت و اصالت آن هم بی خبریم. مابقی نسخه‌ها جدیدند و ما قصد تهیه جامع‌النسخ و حرص بر نسخه‌لیسی و نسخه بارگی نداشتیم.

چاپ‌های مختارنامه:

بنابر نوشته آقای مشار، مختارنامه، سه بار، در ایران و هندوستان (کاونپور، سنگی و تهران ۱۳۵۳ قمری و تهران بدون تاریخ) چاپ شده است^۱ و تنها چاپی که ما آن را در اختیار داشتیم چاپ کتابخانه میرکمالی است (تهران، ۱۳۵۳ ه.ق) که چاپی است بسیار پرغلط و غیرقابل استفاده اما نسخه اساس آن گویا از نوعی قدمت برخوردار بوده است و ما در چند مورد از آن استفاده کردیم. چاپ دیگری که از آن دیده‌ایم نسخه‌ای است که ضمیمه مجموعه‌ای از مثنویهای عطار و منسوب به عطار در هند (دسامبر ۱۸۷۲/شوال ۱۲۸۹) چاپ شده است و از صفحه ۱۰۵۰ تا ۱۱۶۵ آن مختارنامه است، بقیه کتابها عبارتند از: جوهر-الذات، میلاج (به‌میم و نه به‌ها)، الاهی‌نامه، منطق‌الطیر، بلبل‌نامه، نزهت‌الاحباب، مفتاح‌الفتوح، بی‌سرنامه و پندنامه. نسخه این کتاب در کتابخانه دانشگاه پرینستون بود و ما در آنجا از آن استفاده کردیم و ممکن است در ایران وجود نداشته باشد چون مرحوم سعید نفیسی که حرصی بر استقصای اینگونه کتابها داشت از آن بی‌اطلاع بوده است (در جستجو در احوال عطار) از خلال مقدمه آقای ایزدی بر تصوف و ادبیات تصوف اثر برتلس متوجه شدیم که برتلس هم به نشر این کتاب، گویا، پرداخته و از کم و کیف آن هیچ اطلاعی نیافتیم آنچه مسلم است این است که برتلس از نسخه‌های قدیمی و مورد اعتماد، برخوردار نبوده است و از مقالاتش در باب عطار، می‌توان دریافت که تمام اطلاعات او متکی بر متون متأخر و مجعول بوده است چنانکه در همین کتاب تصوف و ادبیات تصوف از مقاله بلبل‌نامه عطار و مقاله کیهان

(۱) فهرست کتابهای چاپی فارسی، جلد اول، ستون ۱۴۰۸، چاپ اول، تهران، ۱۳۳۷

شناخت صوفیه در آثار عطار و مقاله خیاط‌نامه عطار (صفحات ۴۶۱، ۴۹۳، ۴۵۹) بروشنی می‌توان دریافت که تاچه‌حد از شناخت عطار بدور بوده‌است و مشتی بر ساخته‌ها و بافته‌های تصوف قرون نهم و دهم را بنام عطار پذیرفته و براساس آن بحث خود را استوار کرده است و امروز هر کس الفبای تحقیقات ادبی را بداند، برچنان تحقیقاتی بدیده‌بی‌اعتباری می‌نگرد و می‌داند که تاچه‌حد از مقوله بحث ادبی پرت و دور افتاده است و اگر مقاله «نسخه خطی پرارزشی از فریدالدین عطار در کتابخانه همگانی دولتی لنینگراد» نوشته برتلس را (چاپ شده در صفحات ۵۰۹ به بعد همان کتاب تصوف و ادبیات تصوف) ملاک قرار دهیم می‌بینیم که کهن‌ترین نسخه‌ای که وی از آن اطلاع داشته است نسخه‌ای متعلق به پایان قرن نهم هجری یعنی ۸۹۶ ه. ق. بوده است که نسخه‌ای است بسیار جدید، در قیاس با نسخه‌های مورد استفاده ما.

در خاتمه از خوانندگانی که تعجب می‌کنند که من در این لحظه تاریخی و قلم را صرف چنین کاری کرده‌ام، عذر می‌خواهم و یادآوری می‌کنم که این یادداشت‌ها مدت‌ها قبل فراهم آمده‌است و گرنه من در این لحظه حال و حوصله این جور کارها را ندارم والحمدلله اولاً و آخراً.

محمد رضا شفیعی کدکنی

خرداد ۱۳۵۸

مجموعة رباعيات

[مختار نامه]

کتاب مختار نامه

حمد و سپاس بی قیاس خداوندی را، که اشراق آفتاب الوهیت او، در هر ذره صد هزار حکمت نصیب کرد که «و ان من شیء الا و عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم»^۱ ملکی که از يك ذره صنع او که بتافت در هر جزوی از اجزاء کاینات صد هزار عقل کل را به چار بالش بنشانند که «ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لانفقهن تسبیحهم انه کان حلیمًا غفوراً»^۲ قدوسی که صد هزار روح مقدس- که در لشگر گاه جنود مجنده سلاح صورت نبوشیده بودند- از اوج علو ربانی به حضیض سفلی عنصری فرو فرستاد که «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین»^۳ حکیمی که صد هزار جان مطهر- که چون طوطیان سبز، جامه کرامت دارند- از دام دنیای دنی و قفص جسمانی به فضای ذروه آشیان ربانی باز خواند که «یا ایتهما النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیه مرضیه»^۴ خالق که [از*] ازدواج کاف و نون صد هزار اشباح گوناگون از کتم عدم به صحرای وجود آورد که «اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون»^۵ پروردگاری که چهار خصم متضاد را در هشت خانه ترکیب آمیزش داد و به حد اعتدال رسانید تا به واسطه نفس قدسی مستعد قبول معارف و حقایق اشیا توانست شد و به خصومت ظاهر گشت که «خلق الانسان من نطفة فاذا هو خصیم مبین»^۶ پادشاهی که سفینه دوازده هزار قائمه عرش مجید را بر روی آب

(۴) الفجر: ۲۸

(۳) التین: ۵

(۲) الاسراء: ۴۴

(۱) الحجر: ۲۱

(۶) النحل: ۴

(۵) یسن: ۸۲

* افزوده از سفل

استاده روان کرد که «وكان عرشه على الماء»^۱ مبدعی که قلعه دوازده برج افلاک را به هفت کوتوال سپرد و خانه هاء ایشان را از دود کبود بر آورد که «ثم استوی الى السماء وهي دخان»^۲ موجدی که جمشید خورشید را چون در معدل النهار فلک ملک نیمروز به کمال رسانید افول زوال بدان کمال متصل گردانید که «فلما قلت قال يا قوم انی بریء مما تشرکون»^۳. قهاری که کوس زرین آفتاب را از پشت پیل سفید روز در گردانید و سپر زردش به خون شفق بیالود و در دوش انداخت که «وجدها تغرب فی عین حمئة»^۴ صانعی که بدست صنعت بلال حبشی زنگی دل شب را داغ هلال برجبین نهاد که «يسئلونك عن الالهة قل هي مواقیت للناس»^۵. لطیفی که هر بامداد خلعت نورانی روز به دست صبح صادق در گردن شب ظلمانی افکند که «واللیل اذا عسعس والصبح اذا تنفس»^۶ قادری که صد هزار درست مغربی را از طبق زرین مشرقی بر سر عالمیان نثار کرد که «وجعلنا اللیل و النهار آیتین فمحو نا آية اللیل و جعلنا آية النهار مبصرة»^۷ کریمی که از دریای بی نهایت رحمت در ری یتیم و برگزیده چون محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم بساحل وجود آورد و گرسنگان علوی و سفلی و تشنگان مشرق و مغرب را به خوان انعام او بنشانند که «و ما ارسلك الا رحمة للعالمین»^۸. خاتم انبیاء و خواجة اولیا و زبده اتقیا و قدوة اصفیاء مقتداء صد هزار عالم و پیشوای بنین و بنات آدم رسول قرشی و نبی هاشمی علیه الصلوة و السلام و علی آله و اصحابه من بعده.

اما بعد، جماعتی از اصدقاء محرم و از احباء همدم و قرینان دوربین و موافقان هم نشین- که چون آفتاب دلی روشن داشتند و چون صبح صادق نفس از صدق می زدند و چون شمع از سر سوز می خندیدند- چون* آینه روی از صفابدین

(۴) الکهف: ۸۶

(۳) الانعام: ۷۸

(۲) فصلت: ۱۱

(۱) هود: ۷

(۸) الانبیاء: ۱۰۷

(۷) الاسراء: ۱۲

(۶) التکویر: ۱۷

(۵) البقره: ۱۸۹

* در اصل: و چون

ضعیف آورده التماس نمودند که چون سلطنت خسرونامه در عالم ظاهر گشت و اسرار اسرارنامه منتشر شد و زبان مرغان طیورنامه ناطقه ارواح را به محل کشف رسید و سوز مصیبت مصیبت نامه از حد و غایت در گذشت و دیوان دیوان ساختن تمام داشته آمد و جواهرنامه و شرح القلب - که هر دو منظوم بودند - از سر سودا نامنظوم ماند که حرق و غسلی بدان راه یافت؛ رباعیاتی که در دیوان است بسیارست و ضبط آن دشوار و از زیور ترتیب عاطل و از خلاصه ایجاز ذاهل اگر چه ترکیبی دارد ترتیبی ندارد و بسیاری از جویندگان از نصیب بی بهره می مانند و طالبان بی مقصود باز می گردند؛ اگر انتخابی کرده شود و اختیاری دست دهد از نظم و ترتیب، نظام و زینت او بیفزاید و از حسن ایجاز، رونق او زیاده گردد. پس بنابر حکم دواعی اخوان دین، رباعیاتی که گفته شده شش هزار بیت بود، قریب هزار بیت شسته شد که لایق این عالم نبود و بدان عالم فرستادیم که گفته اند: احفظ سرک ولوعن زرك. و ناشسته روی و غسل ناکرده بدان عالم نتوان رفت و از پنج هزار دیگر که باقی ماند این مقدار که درین مجموعه است اختیار کردیم بدین ترتیب و باقی در دیوان گذاشتیم. و من طلب و جد و جد. و نام این مختارنامه نهادیم و گمان آنست، و این یقین است، که هیچ گوینده ای را مثل این مجموعی دست نداده که اگر دست دادی هر آینه روی نمودی و این ابیات از سرکار افتادگی دست داده نه از سرکار ساختگی و از تکلف مبرا است. چنانکه آمده است نوشته ایم، و در خون می گشته. اگر روزی واقعه کار افتادگان دامن جانیت بگیرد و شبی چند سر بگریبان تجیر فروبری آن زمان بدانی که این بلبلان نازنین و این طوطیان شکرچین از کدام آشیان پریده اند؛ من لم یذقلم یعرف. و نیز ندانم تا در هیچ دیوان مثل این ابیات توان یافت یا چندین لطایف بدست توان آورد از بهر آنکه این گنجیست از معانی قدس که «کنت کنزاً مخفياً فاردت ان اعرف» و خزانه ای است از نتایج غیب که «وعنده مفاتح الغیب لایعلمها الا هو»^۱ اگر خواننده به تدبر و

تأمل به سرسّر این گنج رسد در هیچ نوع نبود که مقصود او بحصول نپيوند
اگرچه ایبانی چند بود که لایق این کتاب نبود. بعضی از جهت آنکه هر عقل از
ادراك آن قاصرست و هر فهم از دریافت آن عاجز و بعضی بسبب آنکه از راه
ظاهر در لباس زلف و خال و لب و دهان بود و در قالب صورت الفاظ متداول
اصطلاح اهل رسم می توانست گفت- ولیکن چون گفته شده بود همه در يك سلك
کشیدیم که خال بی روی و روی بی خال دیدن، حال کوتاه نظران باشد. اما قومی
که اهل ذوق و صفتند و از صورت سخن آزاد، جانب معنی می روند و روح القدس
را در لباس گوناگون مشاهده می کنند، ازین مائده بی فایده نگردند. بلی چون سخن
از همه جنس بود همه مردم را از آن بقدر حوصله نصیب تواند بود. حق تعالی اهل
عدل و انصاف و اصحاب ذوق و بصیرت را محفوظ داراد!

سخن عطار را، که بحقیقت تریاکیست، باسخن دیگران قیاس نباید کرد که
این دو مثلث که از عطار در عالم یادگار ماند: یکی خسرونامه و اسرارنامه و مقامات
طیود و دوم دیوان و مصیبت نامه و مختارنامه، در مثنی هشت فصدوس مربع نشینان
«علی سرر متقابلین»^۱ چون حجره مستدس نحل پرشده می بینند و حال بیننده
بالا می گیرد «والعمل الصالح یرفعه»^۲ بلی مثلی که عطار سازد چنین بود و به بوی
آن زهر از تریاک باز توان شناخت و به چاشنی آن نشان آشنائی باز توان یافت،
بیت :

ز جایی می برآید این سخن ها که جای جان و جانان است تنها

این خود فصلی بود از جنس هر فضیلتی که از هر نوع آدمی صادر گردد. اکنون
بانصاف باز آئیم و دست امید بدریوزه برهنه کنیم باشد که اصحاب ذوق ما را
بدعای خیر یاد کنند و بذکر حسن مشرف گردانند تا حق سبحانه و تعالی بواسطه
دعوات صالحه بی غرض دوستان دین خط عفو بر جراید جرایم ما کشد، انه ولی

الاجابة. و این مجموع بر پنجاه باب نهاده شد بدین ترتیب که نموده می شود و بالله التوفیق:

باب اول: در توحید باری عزّ شأنه

باب دوم: در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

باب سوم: در فضیلت صحابه رضی الله عنهم اجمعین

باب چهارم: در معانی بی که تعلق به توحید دارد

باب پنجم: در بیان توحید بزبان تفرید

باب ششم: در بیان محو شده توحید و فانی در تفرید

باب هفتم: در بیان آنکه هر چه نه توحید قدم است همه محو و عدم است

باب هشتم: در تحریض نمودن به فنا و گم بودن در بقا

باب نهم: در بیان مقام حیرت و سرگشتگی

باب دهم: در معانی مختلف که تعلق به روح دارد

باب یازدهم: در آنکه سر غیب و روح نتوان گفت و نتوان شناخت

باب دوازدهم: در شکایت از نفس و ذم خویش

باب سیزدهم: در ذم مردم بی حوصله و معانی که تعلق بدل دارد

باب چهاردهم: در ذم دنیا و شکایت از روزگار و مردم نااهل

باب پانزدهم: در نیازمندی به ملاقات همدمی محرم

باب شانزدهم: در عزلت و اندوه و درد و صبر گزیدن

باب هفدهم: در بیان خاصیت خموشی گزیدن

باب هجدهم: در همت بلند داشتن و در کار تمام بودن

باب نوزدهم: در ترك تفرقه گفتن و جمعیت جستن

باب بیستم: در ذل و بار کشیدن و یکرنگی گزیدن

باب بیست و یکم: در کار با حق گذاشتن و همه از او دیدن

باب بیست و دوم: در روی به آخرت آوردن و ترك دنیا

- باب بیست و سوم: در خوف عاقبت و سیری نمودن از عمر
- باب بیست و چهارم: در آنکه مرگ لازم و روی زمین خاك رفتگانست
- باب بیست و پنجم: در مرایی رفتگان
- باب بیست و ششم: در صفت گریستن
- باب بیست و هفتم: در نو میدی و به عجز معترف شدن
- باب بیست و هشتم: در بیان امیدواری نمودن
- باب بیست و نهم: در شوق نمودن به معشوق
- باب سیام: در فراغت نمودن از معشوق
- باب سی و یکم: در آنکه وصل معشوق بکس نرسد
- باب سی و دوم: در شکایت کردن از معشوق
- باب سی و سوم: در شکر نمودن از معشوق
- باب سی و چهارم: در صفت آمدن معشوق
- باب سی و پنجم: در صفت روی و زلف معشوق
- باب سی و ششم: در صفت چشم و ابروی معشوق
- باب سی و هفتم: در صفت خط و خال معشوق
- باب سی و هشتم: در صفت لب و دهان معشوق
- باب سی و نهم: در صفت میان و قد معشوق
- باب چهلم: در ناز و بی وفائی و بیماری معشوق
- باب چهل و یکم: در صفت بیچارگی و عجز عاشق
- باب چهل و دوم: در صفت دردمندی عاشق
- باب چهل و سوم: در قلندریات و خمریات
- باب چهل و چهارم: در معانی که تعلق به گل دارد
- باب چهل و پنجم: در معانی که تعلق به صبح دارد
- باب چهل و ششم: در معانی که تعلق به شمع دارد

باب چهل و هفتم: در سخن گفتن بزبان پروانه با شمع
باب چهل و هشتم: در سخن گفتن بزبان شمع
باب چهل و نهم: در صفت پیری و آخر عمر
باب پنجاهم: در ختم کتاب.

باب اول

در توحید باری عز شأنه

- [۱] ای پاکی تو منزّه از هر پاکی
در راه تو، صد هزار عالم، گردی
قدوسی تو، مقدس از ادراکی
در کوی تو، صد هزار آدم، خاکی.
- در وصف تو، عقل، طبع دیوانه گرفت
چون شمع تجلی تو آمد به ظهور
جان تن زد و با عجز به هم خانه گرفت
طاووس فلک، مذهب پروانه گرفت.
- ای هشت بهشت، يك نثار در تو
رخ زرد و كبود جامه خورشید منیر
وی هفت سپهر، پرده دار در تو
سر گشته ذره غبار در تو.
- وصفت نه به اندازه عقل کهن است
در هر دو جهان هر گل و صفت که شکفت
کز وصف تو هر چه گفته آمد، سخن است
در وادی توحید تو يك خار بن است.
- [۵] جان، محو شد و به هیچ رویت شناخت
ای از سرموئی دو جهان کرده پدید
دل، خون شد و قدر خاک کویت شناخت
کس در دو جهان يك سرمویت شناخت.
- دل زنده شود کز تو حیاتی طلبد
گر بر سر ذره ای فتد سایه تو
جان باز رهد کز تو نجاتی طلبد
خورشید، از آن ذره، زکاتی طلبد.
- عقلی که جهان کمینه سرمایه اوست
هر ذره که يك لحظه هوای تو گزید
در وصف تو، عجز، برترین پایه اوست
حقا که صد آفتاب در سایه اوست.
- وصف تو که سر گشته او هر فلکی است
در جنب تو هر دو کون کی سنجد هیچ
نه لایق سوز دل هر بی نمکی است
کانجا که توئی دو کون و يك ذره یکی است.

و ادراك ضمير جان پينا نرسد
موری چه عجب اگر بدانجا نرسد.

وز شوق تو سرگشته، چو سیماب، شده
دل کیست که صد هزار جان، آب شده.

از تو، به امید يك نظر می‌گردد
تا یافت، ازان وقت، بسر می‌گردد.

چون شش‌روزه‌ست، لطف تو، دایه‌اوست
برهشت بهشت، تا ابد، سایه‌اوست.

سر رشته خود در دو جهان یابد باز
از لطف تو صد هزار جان یابد باز.

بر حاشیه مائده نعمت تست
دریا دریا، جهان جهان، رحمت تست.

هم گنج طلسم پرده دوجوانی
بیرون جهانی و درون جانی.

نه فکر به غایت جمال تو رسد
کو غیر تو تا کس به کمال تو رسد.

نه روح، بقدر وسع امید رسد
هر گونه که هست کی به خورشید رسد.

نه جان به سراچه جلال تو رسد
ممکن نبود که در جمال تو رسد.

بر وصف تو دست عقل دانا نرسد
عرشی که دو کون پر تو عظمت اوست

[۱۰] ای از توفلک بی خورو بی خواب شده
هر دم ز تو صد هزار دل خون گشته

خورشید، که او زیر و زبر می‌گردد
ذوق شکر شکر تو طوطی فلک

عالم که فنای محض، سرمایه اوست
هر ذره که در سایه لطف تو نشست

هر دل که ز لطف تو نشان یابد باز
در راه تو هر که نیم جانی بدهد

هر نقطه که در دایره قسمت تست
در سینه ذره‌ای اگر بشکافد

[۱۵] هم گوهر بحر لطف بی پایانی
بس پیدایی از آنکه بس پنهانی

نه عقل به کنه لایزال تو رسد
در کنه کمال نرسد هیچکسی

نه عقل، بدان حضرت جاوید رسد
گر می‌جنبد سایه و گر استادست

نه عقل به سرحد کمال تو رسد
گر جمله ذرات جهان دیده شود

يك نظر و عقل مجاهز نرسد
نه هیچکسی رسید و هرگز نرسد.

نه نیز موافقت خیری که بود
کافوس بود خیال غیری که بود.

يك ذره به سایه در نباشد چه بود
مشتی سارخك اگر نباشد چه بود.

جز روی تو در همه جهان روئی نه
آن سوی توئی ولیکن آن سوئی نه.

مستغرق آن حضرت بی چون تو نیست
بیرون تو هر چه هست بیرون تو نیست.

در قرب تو هفت آسمان يك سر موی
جز تو نبود در دو جهان يك سر موی.

يك قطره به گرد هفت دریا نرسد
پر مگسی بود، کس آنجا نرسد.

زیرا که ترا هم به تو بتوان دانست
در ذات تو چون صبحدمش تاوان است.

وین هر دو جهان، از تو، تنی بیش نبود
اما همه بی شك سخنی بیش نبود.

صد عالم بسته را کلید آئی تو
پیدا تر از آئی که پدید آئی تو.

آنجا که تویی هیچ مبارز نرسد
فی الجمله، به کنه تو - که کس را ده نیست -

[۴۰] نه لایق کوی تست سیری که بود
يك ذره خیال غیر، هرگز مگذار

گر با تو به هم دگر نباشد چه بود
جائی که هزار عرش يك سارخك است

ای غیر تو در همه جهان موئی نه
از هر سوئی که بنگرم، در دو جهان

کس نیست که در دو کون مادون تو نیست
نی نی تا کی ز کون و حضرت گفتن

ای پیش تو صد هزار جان يك سر موی
چون يك سر موی از دو جهان نیست پدید

[۴۵] در وصف تو عقل و دانش ما نرسد
چون هژده هزار عالم - آنجا که توئی -

در معرفت تو دم زدن نقصان است
خورشید - که روشن است بینائی او -

گردون ز تو، بی سروبنی بیش نبود
گفتند بسی از تو بزرگان جهان

يك لحظه که در گفت و شنید آئی تو
چیزی که پدید نیست، آن پنهان است.

با تو بجز از عدم گزیدن نتوان
وانگه ز تو يك لحظه بریدن نتوان.

تا روز همه شب، زشفق، در خون گشت
درخویش به صدهزار قرن افزون گشت.

ملك تو یکی است معنوی، ای همه تو
کان کنه که جانراست توی، ای همه تو.

اندازه هر کار، تو می دانی تو
کس نیست خبردار، تو می دانی تو.

بیرون ز تو جاهلند، تو عالم بس
از حضرت تو تعجبم داریم بس.

کو جان که ز عزت تو گوید آخر
چون جمله توئی ترا که جوید آخر.

در جای نه و کدام جائی که نه‌ای
آخر تو کجائی و کجائی که نه‌ای؟

بسیار کتاب دیده و خوانده‌ایم
ک «ای توهمه توا» جمله فرو مانده‌ایم.

چه راه و چه معرفت؟ کرا دانستیم؟
کین نیست ازان دست که ما دانستیم.

کو عقل که سده کمالت یبند
ممکن نبود که در وصالت یبند.

بی تو بوجود آرمیدن نتوان
کاریست عجب: در تو رسیدن نتوان

[۳۰] از بس که در انتظار تو گردون گشت
چون راه نیافت از پس و پیش بنه تو

درملکت تو نیست دوی، ای همه تو
در سر السر جان ما می دانی

یارب همه اسرار، تو می دانی تو
زین سر- که در نهاد ما می گردد-

ذات ز ازل تا به ابد قائم بس
گردست طلب به حضرت می نرسد

کو عقل که در ره تو پوید آخر
پندار نگرا که ما ترا می جویم

[۳۵] ای عین بقا ادر چه بقائی که نه‌ای
ای جای تو از جا و جهت مستغنی

در ذات تو سالها سخن رانده‌ایم
هم با سخن پیر زنان آمده‌ایم

در راه تو معرفت خطا دانستیم
يك یافتن تو بود و فریاد دو کون

کو چشم که ذره‌ای جمالت یبند
گر جمله ذرات جهان دیده شود

واعداد تو در الوف نتواند بود
برحکمت تو وقوف نتواند بود.

وز خار، ترنجبین، تو بیرون آری
وز کوه و کمر، نگین، تو بیرون آری.

يك دایره پر نعمت تو می بینم
دریا دریا قدرت تو می بینم.

در هر جزوی هزار آیت از تو
ممکن نبود بجز هدایت از تو.

دوزخ زتف آتش قهرت سوزی
پنجاه هزار ساله دارم روزی.

هم با همه، هم بی همه، بتوانی ماند
تو نامه سر به مهر بتوانی خواند.

خاصیت پیران و جوانان دانی
دانم که زبان بی زبانان دانی.

وز دل، خط نا نوشته، می خوانی تو
نا گفته و نا شنیده می دانی تو.

مستغرق تو هر دو جهان می گوید
يك يك مویم به صد زبان می گوید.

آن دم چو بود به زدو عالم، آن به
هم با تو گذاشتم ترا، هم آن به.

اسرار تو در حروف نتواند بود
جاوید همی هیچ کسی را هرگز

[۴۰] ای آنکه زکفر، دین، تو بیرون آری
از گل، گل نازنین تو بیرون آری

عالم که پر از حکمت تو می بینم
بر يك يك ذره وقف کرده همه عمر

ای رحمت وجود بی نهایت از تو
گر جمله آفاق ضلالت گیرد

ای شمه لطف تو بهشت افروزی
گر نامه درد تو فرو باید خواند

هم بر کف و دود، ملک بتوانی راند
گر مهر نهادم از خموشی بر لب

[۴۵] ای آنکه کمال خرده دانان دانی
گر در وصفت زبانم از کار بشد

ای آنکه به حکم، ملک میرانی تو
گر با تو نگویم که چگوییم در دل

جان حمد تو از میان جان می گوید
گر شکر تو این زبان نمی داند گفت

گر دست دهد غم تو یکدم، آن به
چون نیست ستایش ترا هیچ زبان

هم از در خود رانندگان داری تو
ای بس که فرو ماندگان داری تو.

سر رشته زره زره حاصل، در تو
گم شد دو جهان در دلم و دل در تو.

هم فهم ترا گرد جهان می جوید
تو در دل و دل ترا به جان می جوید.

کس نتواند شناخت هرگز رازت*
ای حاضر غایب! ز که جویم بازت؟

چون از تو نشان نیست نشان بر چه نهم؟
این درد فراق جاودان بر چه نهم؟

ای جمله کاینات پوینده تو
تو با همه ای و همه جوینده تو.

کار که و مه به مصلحت میرانی
سازنده کار خلق سر گردانی.

عز چون طلبد این دل عاجز از تو
قانع نشوم به هیچ هرگز از تو.

گه تشریفم برای يك آه دهی
بیخود کنی آنگاه بخود راه دهی.

جان و دل ما وقف الاهی می کن
من زان توام تو هر چه خواهی می کن.

هم در بر خود خوانندگان داری تو
هم خواننده و هم راننده فرومانده اند

[۵۰] ای گم شده دیوانه و عاقل، در تو
تا در دل من صبح وصال تو دمید

هم عقل ز کته تو نشان می جوید
ای راحت جان و دل! عجب مانده ام

چون نیست کسی در دو جهان دمسازت
در حاضریّت ز خویش غایب شده ام

چون حاضر غایبی فغان بر چه نهم؟
آخر چو تو با منی و من با تو به هم،

ای خلق دو کون، ذکر گوینده تو
هر چند بکوشش نتوان در تو رسید

[۵۵] ای آنکه چنانکه مصلحت می دانی
رزاق و نگاهدار هر حیوانی

چون ذل من از من است و چون عز از تو
چون هر چه که داری توسرش پیدا نیست

گه تحفه به ناله سحر گاه دهی
زان می خواهم بی خودی خویش که تو

در ملك دو کون پادشاهی می کن
چون می توان گفت که تو زان منی

از پیدایی چنین نهانی یا نه
با بنده بگو که تا تو آنی یا نه.

درد تو شفاء جاودان بیش ارزد
يك ذره به صد هزار جان بیش ارزد.

بر خلقی نه پیدا نه نهان بودی تو
دادیم به باد و درمیان بودی تو.

هر ذره به آفتاب والا نرسد
تا هیچکسی در تو رسد یا نرسد.

تا از ره تو به درگهت برسدیم
چوبك زن بام و عسس در، دیدیم.

وز گرد رخت نیافتم آثاری
با بنده بگو که کیستم من باری؟

در شوق تو مردم و ملك چندینی
چه سود زگشتن فلک چندینی.

از هستی خود دیده بدوزند همه
جانها چو ستارگان بپروند همه.

بیداری دل پیش تو خوابی گردد
هر ذره، به قطع، آفتابی گردد.

جان برهم سوز اگر وفای تو نداشت
کفرست همی هر چه برای تو نداشت.

ای در دل من نشسته جانی یا نه
آن چیز که هرگز بنخواهم دانست

[۶۰] ملك غم تو هر دو جهان بیش ارزد
من خاک در توام، که خاک در تو

جانا دایم میان جان بودی تو
دو کون بسوختیم و خاکستر آن

هر قطره به کنه در دریا نرسد
در راه تو جمله قدمها برسید

سی سال به صد هزار تك بدویدیم
سی سال دگر گرد درت گردیدیم

کردم تك و پوی بی عدد بسیاری
گیرم که ترا می توان دانستن

[۶۵] ای خورده غم تو يك به يك چندینی
چون در تو نمی رسد فلک يك ذره

جانها چو ز شوق تو بسوزند همه
در حضرت تو که آفتاب قدم است

جان از طلب روی تو آبی گردد
گر روی تو از حجاب بیرون آید

دل خون کن اگر سر بلای تو نداشت
گر چه دل و جان هیچ سزای تو نداشت

مشغول حضور جاودان خواهد بود
فردا غم آن دوزخ جان خواهد بود.

سودای توام از توزیان بس بودم
اندیشه تو قبله جان بس بودم.

با یسار تو در نهایت امید است
جز یار تو تخم حسرت جاوید است.

شادی دلم به هر غم اندوه تو بود
گر بود مفرحی، هم اندوه تو بود.

از حد بگذشت اینهمه تقصیر که هست
مشتی سرو پا برهنه را گیری دست؟

تا کی ز غم گناه، ماتم کردن
يك قطره نثار هر دو عالم کردن.

زانست که تیز چشم دین می‌نشود
دانم که ترا هیچ درین می‌نشود.

يك لحظه حمایت تو می‌باید و بس
باران عنایت تو می‌باید و بس.

حیران و فرومانده این راه مکن
خواهی تو کتون حساب کن خواه مکن.

وز خون دو دیده گه به گه می‌شوئیم
بر روی تو نامه گنه می‌شوئیم.

از سر تو هر که با نشان خواهد بود
گر بی تو دمی برآید از دل امروز

[۷۰] گم گشتن خود، از تو نشان بس بودم
چند از دو جهان کز دو جهان بس بودم

بی یاد تو دل چو سایه درخورشید است
هر تخم که در زمین دل کاشته‌ام

چون مونس من ز عالم اندوه تو بود
درد دل اندوهگنم در همه عمر

ای عقل شده در صفت ذات تو پست
چبود - چو بدست تست - کز روی کرم

چون عفو تو می‌توان مسلم کردن
دانی که تمام است ز بحر کرم

[۷۵] گر فضل تو عقل را یقین می‌نشود
گر جمله خلق را پیامری تو

يك ذره هدایت تو می‌باید و بس
تر دامنی این همه سرگردان را

یارب ما را رانده درگاه مکن
دانم که دمی چنانکه باید نزدیک

روئی که بروز پنج ره می‌شوئیم
ذاتش بمسوز، تا به آب حسرت

زان روز که از عدم پدید آمده‌ایم گفتی: «جمع‌آی!» بس پریشان شده‌ایم	بر بیهده در گفت و شنید آمده‌ایم گفتی: «پاک‌آی!» بس پلید آمده‌ایم.
[۸۰] یارب چو بصد زاری زار آمده‌ایم وز بی‌شرمی خویشتن پیش درت	گر عفو کنی امیدوار آمده‌ایم تشویر خوران و شرمسار آمده‌ایم.
ای دایره حکم تو سرگردانی دست آلاید بخون من چون تو کسی؟	وی بادیه قضای تو حیرانی آخر تو توئی و من منم، می‌دانی.
ای آنکه همه گشایش بند منی گر نیکم و گر نه، بنده حکم توام	یاری ده جان آرزومند منی گر فضل کنی ورنه خداوند منی.
سیر این دل خسته کی شود از تو مرا گر زانکه کشی بفره بندم از بند	ره سوی تو بسته کی شود از تو مرا امید گسته کی شود از تو مرا.
ای جان من سوخته دل زنده، تو پندیر مرا که جز تو کس نیست مرا	وز خجلت فعل خود سرافکنده تو گر نپذیری کجا رود بنده تو.
[۸۵] یارب تو مرا مدد کن از یاری خویش گر بر گیری دست کرم از سر من	خط برگنهم کش از نکوکاری خویش هرگز نرهم ز سر نگونسازی خویش.
از هیبت تو این دل غم خواره بسوخت یارب بمسوز این تن سرگردان را	دل خود که بود که جان بیچاره بسوخت کز آتش تشویر تو صد باره بسوخت.
ای یاد تو مرهم دل خسته من گر تو نکنی یاد به لطفی که تراست	هر دم غم تو همدم پیوسته من که باز گشاید این در بسته من؟
یارب غم تو چگونه تقدیر کنم؟ از جرم من و عفو تو شرمم بگرفت	از دست بشد عمر، چه تدبیر کنم؟ در بندگی تو چند تقصیر کنم؟

هم افسر حفظ بر سرم می‌داری
هر دم به کرم نکوترم می‌داری.

کارت همه انعام الاهی کردن
من این کردم، تا تو چه خواهی کردن.

دل را شب و روز ماتم یاران هست
بیچارگی و عجز به خرواران هست.

به زانکه به نفس خویشتن مانم باز
مگذار مرا که من به من مانم باز.

در وادی جست و جوی تو آواره
از صحبت نفس گیر آتش خواره.

دل دیده براه، جز برای تو نداشت
کین ناکس بیوفا وفای تو نداشت.

هم شوق توام زندگی جان بودست
اما سگ نفسم نه بفرمان بودست.

ره بیرون ده زین تن گلخن صغتم
مردانگیم ده که بسی زن صغتم.

تا کی نوشم شربت غمخوارگیم
کز پای دافناده یکبارگیم.

هر جا که سیاهی بی‌ست زان من و تست
سریست که در پرده میان من و تست.

هم حله فضل در برم می‌داری
هر چند ز من بیش بدی می‌بینی

[۹۰] ای بندگی تو پادشاهی کردن
من، در غفلت، عمر به پایان بردم

یارب جان را بیم گنه کاران هست
گفتی که به بیچارگی و عجز درای

گر من به هزار اهرمن مانم باز
از من برهان مرا که در مانده‌ام

ای در هر دم دو صد جهان پرچاره
آتش کده دل مرا باز رهان

جان در دو جهان کسی بجای تو نداشت
یارب سگ نفس را بصد درد بسوز

[۹۵] هم درد توام مایه درمان بودست
تعظیم تو در دلم فراوان بودست

یارب! برهان ز نفس دشمن صغتم
دل خستگیم نگر که بس خسته دلم

تا چند تنم پرده بیچارگیم
وقت است که دست گیریم تا برهم

چون جمله راه، کاروان من و تست
پس پرده من مدر که هر جرم که رفت

کو جان که عقوبت شمار تو کشد
کو گردن مردانه که بار تو کشد؟

کو دل که بلای روزگار تو کشد
من ننگ زنان مستحاضه شده‌ام

جز با ایمان بمرگ جانم نبری
تا در دوزخ موی کشانم نبری.

[۱۰۰] یارب به حجاب زین جهانم نبری
جاروب در تو از محاسن کردم

سرگشته و افتاده زره می‌آیم
کالوده به انواع گنه می‌آیم.

می‌آیم و با دلی سیه می‌آیم
ای پاک! ز آلودگیم پاکی ده!

تا تو ندهی توبه، نیم بر کاری.
از کافر نفسم برهان یکباری.

گر من ز گنه توبه کنم بسیاری؛
گر نیکم و گر بدم مسلمان توام

نه مبتدی و نه منتهی می‌میرم
کز هر دو جهان، دست تهی می‌میرم.

نه در بتری، نه در بهی، می‌میرم
درمن نگر، ای هر دو جهان خاک درت!

باب دوم

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

[۱] صاحب نظری که هیچ افکنده نبود
تا از نظر شفاعتش زنده نبود
سلطان دو کون و بنده خاص حق اوست
آن بنده که خواجه تر از او، بنده نبود.

صدری که زهر چه بود برتر او بود
آنجا که میان آب و گل بود آدم
مقصود ز اعراض و ز جوهر او بود
در عالم جان و دل، پیامبر او بود.

صدری که زهر دو کون، در یشی بود
با اینهمه جاه و قدر و قربت، کوداشت،
در حضرت حق غرقه ییخویشی بود
از جمله تفاخرش به درویشی بود.

زان پیش که نه خیمه افلاک زدند
در عالم جان برابرش بنشستند
وین خیمه بگرد توده خاک زدند
بر قصر قدم نوبت لولاک زدند.

[۵] هم رحمت عالمی زما ادرسلناک^۱
حق کرده ندا بجانان ای گوهر پاک!
هم مایه آفرینشی از لولاک
لولاک لنا لما خلقت الافلاک.

آن حسن که در پرده غیبت نهان
یک ذره اگر شود از آن حسن عیان
وز پرتو اوست حسن در هر دو جهان
ظاهر گردد صد آفتاب از یک جان.

فرمانده ملک انبیا کیست تویی
روشن نظر لقد رأی^۲ کیست تویی
مصدق تعز من تشا^۳ کیست تویی
هم دامن خلوت دنا^۴ کیست تویی.

بر درگاه حق کراست این عز که تراست
حقا که نیافت هیچ پیغامبر حق
وز عالم قدس این مجاهز که تراست
این منزلت و مقام و معجز که تراست.

عصیان ازما، چنان که عصمت ازتست،
چون پستی عاصیان امت ازتست.

ای رحمت عالمین، رحمت ازتست
لطفی بکن و روی مگردان از ما

بر پستی چون توئی بدیمی نبود.
آنها که بحق چون تو شفیمی نبود.

[۱۰] در امت تو اگر مطیعی نبود،
شاید که ز بیم معصیت خون گیرید

کس را نبود در همه آفاق غمی
کار همه عاصیان بسازی بدمی.

چون هست شفیع چون تو صاحب کرمی
گر رنجه کنی از سر لطفی قدمی

می‌بشکافد ماه فلک، هر ماهی
دستش گیرد چون تو شفاعت خواهی.

تا هست ز انگشت تومه را راهی
تا روز قیامت که در آید از پای

هم هفت فلک، حلقه ایوان تواند
اجراخورد نایان دیوان تواند.

هم چار گهر، چاکر دربان تواند
جانهای جهانیان، درین حبس حواس،

باب سوم

در فضیلت صحا به رضی الله عنهم اجمعین

- [۱] صدری که به صدق، صدر ثقلین او بود
با خواجه کاینات، در خلوت خاص
در شرع، نخست، قره العین او بود
حق می گوید که ثانی اثنین^۱ او بود.
- آن پیشروی، که شرع از او نام گرفت
از هیبت او زلزله در خاك افتاد
دیو از بیمش جهان بیک گام گرفت
وز دره او زلزله آرام گرفت.
- ای آنکه حیا و حلم، قانون تو بود
خون تو سزا به صبغة الله^۲ از انك
قرآن ز مقام قرب، مقرون تو بود
صباغی صبغة الله از خون تو بود.
- صدری که گل طارم معنی او رفت
بودند دو کون سائلان در او
در صدف قلزم تقوی اوسفت
و او بود که از جمله سلونی اوگفت.
- [۵] ای ماه ز حسن خلق تو یافته بهر
وز هر دو جهان کجا توان برد این قهر
پر مشک ز عطر خلق تو جمله دهر
کان آب حیات را بکشتند بزهر.
- ای گوهر کان فضل و دریای علوم
بر هفت فلک ندید و در هشت بهشت
وز رای تو در درج گردون منظوم
نه چرخ، چو تو، پیشرو دهم معصوم.

باب چهارم

در معانیی که تعلق به توحید دارد

- [۱] بحری که در آسمان زمین خواهد بود
از فوق العرش تاثری قطره اوست
- آنجا و اینجا همان، همین خواهد بود
آن دریا را قطره چنین خواهد بود.
- آن بحر که در یگانگی اوست یکی
گر هژده هزار عالم افتد در وی
- يك قطره در آن بحر نسجد فلکی
حقا که از او برون نیاید سمکی.
- گرد تو در آمده چنین دریائی
دانی که درین عالم پرسرچونی؟
- تو راه به يك قطره نبردی جائی
- چون در چمن بهشت نایبائی.
- يك روی به صد روی همی باید دید
پس هژده هزار عالم و هر چه دروست
- يك چیز، ز هر سوی، همی باید دید
اندر سر يك موی همی باید دید.
- [۵] راهی که همه سلوک وی باید کرد
راهی ست که هر قدم که بر می گیری
- کی، نتوان گفت از آن، و طی باید کرد
اول قدمت به قطع پی باید کرد.
- آخر روزی دلت بدرگه برسد
صد عالم پر ستاره می بینی تو
- جان تو به مقصود تو نساگه برسد
چون جمله به يك برج رسد ده برسد.
- هر چیز که هست در دو عالم کم و بیش
تا جلوه همی کند همه جلوه اوست
- از جلوه گری نور اوست ای درویش!
چون جلوه کند ترك، نماید پس و پیش.
- عالم همه گفت و گوی خود می بیند
هر چیز که هست جمله چون آئینه ست
- بر سالک جست و جوی خود می بیند
در دست گرفته روی خود می بیند.

در بادیه یگانگی سیرت بادا
چون پرده برافتد، همه، خیرت بادا

وین کار قوی نه سیرسری باید کرد
در آینه‌ها جلوه‌گری باید کرد.

چل سال بدیده جنون می نگرد
کز روزن هر ذره برون می نگردد.

کلی همه آنست و عزیز است آن چیز
آنست و ورای حکم نیز است آن چیز.

کیفیت آن نه تو بدانی و نه من
او ماند و او، نه تو بمانی و نه من.

در مغز زمین و آسمان می تابد
ماهست کز آسمان جان می تابد.

چون هر چیزش بدان که چیزی نیز است
چیزی است که چیزها در او ناچیز است.

نه جان بود و نه جسم، شب خوش بادا
وان نیست ازین دو قسم، شب خوش بادا

از پرده کجا تمام بیرون آید
از هزاره هزار عالم افزون آید.

وز حسرت او هزار خون می جوشد
هر لحظه ز هر ذره برون می جوشد.

پیوسته دلی گرفته از غیرت بادا
هر نقش که از پرده برون می بینی

[۹۰] خود را، سوی خود، رهگزی باید کرد
هر چیز که هست هر یکی آینه‌ست

هر جان که براه رهنمون می نگرد
چون چل بگذشت آفتابی بیند

يك چیز که آن نه يك و چیز است آن چیز
هر چیز که جان حکم کند کین آنست

چیزی که دمی نه تو درآنی و نه من
گر برخیزد پرده پندار از پیش

آن ماه که بر هر دو جهان می تابد
يك ذره بود در او همه روی زمین

[۹۵] چیزی که ورای دانش و تمیز است
بودی است که بودها در او نابودست

آن کی آید در اسم، شب خوش بادا
جز هستی و نیستی نمی دانی تو

آن بحر که هر لحظه دگرگون آید
يك قطره از آن بحر که ما می گوئیم

آن بحر که دم بدم فزون می جوشد
گوی که به نوعی دگر و شکل دگر

او بود و جز او نمایش سودا بود
چون آنجا شد خود همه عمر آنجا بود.

در دریاست او ولیک در وی دریاست
کار آن دارد که بحر بنشیند راست.

در روغن مغز زندگانی افتاد
در عین حضور جاودانی افتاد.

در هر جزوش دوکون پیدا دیدم
چندان که برفتم همه دریا دیدم.

عمری جان کند و ره سوی دریا برد
یک قطره بدورسید و در دریا مرد.

با آن دل خفته کسی بود کار او را
حالی بکشد ببتشنگی زار او را.

چون روی به اصحاب نماید جمله
در پرتو او خواب نماید جمله.

گه سرگردان و سرنگون مانده دید
چندان که درون رفت برون مانده دید.

در سینۀ عاشقان به صد ناز آید.
اینبار گم کند اگر باز آید.

بر دیده و دیده دیده و خواهی دید
آرامگه کسی دگر خواهی دید.

بحری که در او دوکون ناپیدا بود
آن قطره که در جستن آن دریا بود

[۴۰] هر دل که درین دایره بی سروپاست
هر لحظه هزار موج خیزد زین بحر

هر دل که به بحر بی نشانی افتاد
زان کون که جای غایبان بود گذشت

آن کل که بدو جنبش اجزا دیدم
چون دریائی بی سر و بی پا دیدم

مرغی که بدید از می این دریا درد
گفت: « اینهمه آب را به تنها بخورم »

هر جان که بجان نیست گرفتار او را
در هر جائی که جای گیرد آن بحر

[۲۵] صد قطره که یک آب نماید جمله
هر بیداری که در همه عالم هست

گه جان، دل خویش، غرق خون مانده دید
در دریائی که خویش گم باید کرد

آن بحر که موجش گهر انداز آید
یک بار در آمد و مرا ببخود کرد

چندان که تو این بحر گهر خواهی دید
بحریست که هر باطن هر قطره از او

بیرون رود از خویش و درون آید زود
و آن ذره ز درگی برون آید زود.

هر جزوی از آن جزو دگرگون آید
«چون» نتوان گفت، از آنکه بیچون آید.

چون است چه دانی تو که چون می‌تابد
چیزی به یگانگی برون می‌تابد.

وین عین زمان همان زمان است که بود
انگشت براونه که همان است که بود.

نوری ست جدا زین همه انوار که هست
کاری ست ورای اینهمه کار که هست.

هر قطره ازاو تشنگی بی پیدا داشت
اما هر يك هزار استسقا داشت.

یا جنگ و مدارا همه او را افتاد
کاین کار به تنها همه او را افتاد.

هستند همه از می این واقعه مست
شهر آرائی کنند هر ذره که هست.

صد عالم پر قطره ز قلزم می‌ریخت
زان وقت ازان کلوخ مردم می‌ریخت.

گاهی ز کن و گه ز مکن می‌گویند
با ما بزبان ما سخن می‌گویند.

هر جان که به بحر رهنمون آید زود
يك ذره شود دوکون در دیده او

[۳۰] معنی چو ز کل به جزو بیرون آید
تاکی گویی: «جزو زکل چون آید؟»

آن نور که بیرون و درون می‌تابد
گویی تو ز زیر صد هزاران پرده

این عین مکان همان مکان است که بود
صد جامه اگر به ذره‌ای در پوشند

سری‌ست برون زین همه اسرار که هست
خرسند مشو به هیچ کاری و بدانک

در دریائی که نه سرو نه پا داشت
هر قطره اگر چه جای در دریا داشت

[۳۵] کس نیست که دریا همه او را افتاد
با اینهمه هر ذره همی پندارد

هر چیز که آن ز نیستی در پیوست
يك ذره اگر ز پرده بیرون آید

آن روز که آفتاب انجم می‌ریخت
نا گه به کلوخ آدم اندر نگریست

گاهی ز نو و گه ز کهن می‌گویند
هر چند فراغتی ست لیک از سر لطف

چه عالم جان نه جان هویدا است نه تن
تا چند ز ما و من که نه ماست نه من.

در عالم جان نه مرد پیدا است نه زن
تا کی گویی ز ما و من شرمست باد

گر برگویم حقیقتش هست دراز
وانگاه شده به قعر آن دریا باز.

[۴۰] می‌پرسیدی که چیست این نقش مجاز
نقشی ست پدید آمده از دریائی

با هر چه که پیش آمدش کوشان بود
گوئی که همه عمر ز خاموشان بود.

آن سیل که از قوت خود جوشان بود
چون عاقبت کار بدرینا برسد

حل کردن آن نه تو توانی و نه من
يك ذره نه تو نیز بخوانی و نه من.

آن سر عجب نه تو بدانی و نه من
يك ذره گر آشکار گردد آن سر

تدبیر بجز غصه فرو خوردن نیست
يك ذره مجال سر برآوردن نیست.

در بادیه‌ای که چاره جز مردن نیست
چون موج همی‌کند ز خورشید دوکون

هر روز سفر نوع دگر باید کرد
جان گم گردد اگر سفر باید کرد.

در بادیه‌ای که پا ز سر باید کرد
ایمان برود اگر بخواهی استاد

وز عالم مرگ و زندگانی برتر
جاوید ز باقی و زفانی برتر.

[۴۵] کاریست ز پیری و جوانی برتر
سریست ز پرده معانی برتر

گم ره شده رهنمای می‌باید بود
يك لحظه هزار جای می‌باید بود.

در بند گره گشای می‌باید بود
يك لحظه هزار سال می‌باید زیست

گم بود در و دوکون و این درمان بود
چون در نگرید آن چه این بود آن بود.

تخمی که در و مغز جهان پنهان بود
هر چیز که در دوکون آنجا برسد

آنجا به یقین جان تو بود تن تو بود
لیکن آنجا تو تو بود من تو بود.

جانی که در و تیره و روشن تو بود
اینجاست که تو توئی و من من امروز

ملك دوجهان، به قطع، ایشان دارند
انگار كه يك تنند و صد جان دارند.

در سینه خود راه رسل یابی باز
تا در دل خود عالم کل یابی باز.

سرپوش بسوز و بازکن دیده بهوش
پس در همه صورتی همی بین و خموش.

تا جان باقیست، در طلب باید بود
کم باید کرد و خشک لب باید بود.

چون بحر شدی گهر میان جان دار
پس چون دریا، گوهر خود پنهان دار.

تلخست دهانت ز شکر هیچ مهرس
او بود دهنده و دگر هیچ مهرس.

یا مورچه ای گلشن خضرا بیند
او در دریا چگونه دریا بیند.

آغشته این قلزم بی پا و سرست
هر ذره از او هزار پی تشنه ترست.

مردی کن و مردانه بدین کار درای
وانگاه به بحر، سرنگونسار، درای.

يك قطره ز دریای الاهی بینی
چون دایرة نامتناهی بینی.

آن قوم که در وحدت کل آن دارند
گر چه به عدد نظر فراوان دارند

[۵۰] چون نور منور سبل یابی باز
در هر يك جزو فرض کن بسیاری

آن راز که هست در پس صد سرپوش
در يك صورت اگر نمی یاری دید

در حضرت حق، جمله ادب باید بود
گر در هر دم هزار دریا بکشی

گر تشنه بحری به گهر ایمان دار
ور دریائی بجز کفی موج مزین

چون چشم نداری ز گهر هیچ مهرس
دل در طلبش بسی دوید و چوبداید

[۵۵] کی پشه تواند که ثریا بیند
هر قطره که همرنگ نشد دریا را

گر با خبرست مرد و گر بی خبرست
خورشید اگر تشنه بود نیست عجب

برخیزو به بحر عشق دلدار درای
از هر دو جهان چو سوزنی برهنه گرد

گر تو دل خویش بسی سیاهی بینی
وان نقطه توحید که در جان داری

جان را به یگانگی در اسرار انداز
وانگاه بگیر و در نمکسار انداز.

غم کش که ز غم مرد بفرهنگ شود
تا آنگاه که جمله يك رنگ شود.

در بحر ز خویش گم شو قطره مباش
تو روی نگر، به آینه غره مباش.

از خویش برون نیست همه در خویش است
نخم دوهزار کوه آتش بیش است.

زان افتادی ز پرده شیدا بیرون
از بهر چه آمدی ز دریا بیرون.

اندر پس پرده لعبت بیکاری
با آینه جمله توئی پنداری.

مردانه رو و خویش به دریا انداز
ور نیست روی خویش کجایابی باز.

در عالم بی نهایت آرام بود
چون درنگری نخستین* گام بود.

مرد آن نبود که نامداری افتد
کان کفک بود که با کناری افتد.

ور راه ز پس قطع کنی پایانست
تا خود به کدام ره در افتد جانست.

گردیده وری تو دیده بر کار انداز
آبی کامل بر دو جهان بند به حکم

[۶۰] گرچه دل تو زین همه غم تنگ شود
می رنج درین حبس بلا از صد رنگ

در بند خیال غیر يك ذره مباش
عالم همه آینه است و حق روی درو

هر جان که بنور قدس پیش اندیش است
يك ذره خیال غیر در باطن تو

چون نیست ترا کار ز سودا بیرون
ای قطره افتاده به صحرا بیرون

گر پرده ز روی کار بر می داری،
یا هر چه که هست در جهان آینه است؛

[۶۵] تا چند کنی عزیمت دریا ساز
گر هست روی در بن دوزخ مانسی

هر جانی را که غرق انعام بود
صد قرن اگر گام زنی در ره او

چون بد نامی بروزگاری افتد
گر در خواهی ز قمر دریا طلبی

چون نیست گراز پیش روی پیشانت
صد راه ز هر ذره همی بر خیزد

آن ذره بر آفتاب بگزینی تو
پس ظاهر اوست هر چه می بینی تو.

بینی تو که بر محض فنا مفتی
چون نیست جز او، از که بود مستغنی؟

او در ره مستقیم داناست بدین
زان جمله مو، یک رسن راست بین.

تا توز حجاب هر دو عالم برهی
هم حقه از او پرست و هم حقه تهی.

یا پنهانی ست کاشکارا گردد
چون غیری نیست بر که پیدا گردد.

جزو از کل و کل ز کل کل مشتق دید
تاحق بنیینی همه نتوان حق دید.

تا کی ز طلسم زنده و مرده که هست
ناکرده شود به حکم هر کرده که هست.

بسیار زمان چو اندکی بینی تو
حالی ازل و ابد یکی بینی تو.

مستقبل و حال و ماضیش یکسان رفت
ما خود چو نیامدیم چون بتوان رفت.

چون شمع فرو گذاخت در سوزوگداز
یک نمره زد و به عالم کل شد باز.

گر در پی ذره ذره بنشینی تو
چون باطن هر چه هست او بگرفتست

[۷۰] گر برخیزد ز پیش چشم تو منی
حق مستغنیست لبك چون در نگری

آنها که به چشم کشف پیدا است یقین
گر چند هزار گونه راهست چو موی

بنگر بنگر، ای دلا اگر مرد رهی
این شعبده لطیف را بر چه نهی

می پنداری که حق هویدا گردد
چون پیدا اوست و غیر او پیدا نیست

هر دیده که اسرار جهان مطلق دید
چه جزو و چه کل چون همه باید حق دید

[۷۵] تا چند ازین نقش بر آورده که هست
گر برخیزد ز پیش این پرده که هست

آنجا که زمین را فلکی بینی تو
هر گاه که این دایره از دور استاد

هر جان که ز حکم مرکز دوران رفت
ما را ازل و ابد یکیست ای درویش!

آن سالک گرمرو که در شب و فراز
کلی دلش از عالم جزوی بگرفت

از یکدیگر چرا جدائیم بیا
فریاد همی زند که مائیم بیا.

هان ای دل بسی خبر! کجائیم بیا
بنگر تو که هر ذره که در عالم هست

جان را نه زمین نه آسمان است طلب
نه صبر که تن زنم، زهی کار عجب!

[۸۰] دل را نه ز آدم و نه حواست نسب
نه زهره که باد بگذرانم بر لب

هر پنداری که بود پنهان نگذاشت
یک ذره خیال غیر در جان نگذاشت.

عشق آمد و نام کفر و ایمان نگذاشت
چون درنگریست پرده غیب بدید

کلی دل و جان بسوخت آن نیز که بود
نا پیدا شد چو ذره هر چیز که بود.

در عشق نماند عقل و تمیز که بود
چون پرتو آفتاب از پرده بتافت

وز حق طلبی چو شمع انور می تافت
کز هر چیزی به نوع دیگر می تافت.

آن دل که ز شوق نور اکبر می تافت
چون یک نگاه کرد یک حضرت دید

خون گشت دلم از چو تو دلدار عجب
تو خود همه عالمی زهی کار عجب!

از بس که بدیدم ز تو اسرار عجب
بس کز همه عالمت بهستم شب و روز

نه عقل رسد نه علم آنجا که تویی
تا غرقه شوم در آن تماشا که تویی.

[۸۵] یارب چه نهان چه آشکارا که تویی
آخر بگشای بر دل بسته دری

هر لحظه به جلوه ای دگر خواهی بود
تا خواهی بود جلوه گر خواهی بود.

هر روز به حسن بیشتر خواهی بود
هرگز رخ خویشتن به کس ننمائی

یکذره به ملک دو جهان نتوان داد
هرگز دیگر از او نشان نتوان داد.

جانا غم عشق تو بجان نتوان داد
در بادیه عشق تو هر دل کافتاد

مشرک چه کند یا ثنوی اینت عجب!
و اینجا که منم همه تویی اینت عجب!

در راه تو گم گشت دویی اینت عجب!
آنجا که تویی فناء محض اند همه

در عین فناء من توی می بیند
چشمی که درین میان دوی می بیند.

گر شرح دهم چنین نمی آید راست
ور من نه منم اینهمه فریاد چراست؟

نه کهنه عشقم نه نوم اینت عجب
نه با توام و نه بی توام اینت عجب

فانی شد و از نیک و بد آگاه نماند
اندیشه غیر را در او راه نماند.

بر پرده چرخ هفتمش شقه نهاد
کاندیشه هر دو کون در حقه نهاد.

پندار وجودم چو عدم هیچ نبود
معلومم شد کان همه هم هیچ نبود.

آن دیده که توحید قوی می بیند
پیوسته ز سر کار ناپینا باد

[۹۰] جانان میان من و تو دست کراست
گرم منم، از چه می ندانم خود را

جانان نه یکی ام نه دوم اینت عجب
پیوسته نشسته می روم اینت عجب

دل خسته سال و بسته ماه نماند
از بس که فرو رفت به اندیشه تو

چون باز دلم غم ترا زقه نهاد
ز اندیشه هر دو کون آزادی، رست

در عشق توام شادی و غم هیچ نبود
هر حیل که بود کردم و آخر کار

باب پنجم

در بیان توحید بزبان تفرید

- [۱] مائیم که نیست غیرما، اینت کمالا
می‌پنداری ما به تو اندر نگریم
مشغول جمال خویشتن، اینت جمال!
خود کی بینیم غیر خود، اینت محال!
- چون ما بوجود خود هویدا باشیم
تو هیچ نه‌یی و لیک می‌پنداری
بر تر زنهان و آشکارا باشیم
تو هیچ مباش تا همه ما باشیم.
- ما را باشی به که هوا را باشی
از بی خبری تو خویش رائی جمله
وین خلق ضعیف مبتلا را باشی
ما جمله ترا اگر تو ما را باشی.
- ای آنکه بلی گوی الست ازمائی
بندیش که ما ترا چو مائیم همه
در هر دو جهان بلند و پست ازمائی
به‌زانکه توخویش‌را، چوهست ازمائی.
- [۵] آن چیز کزو عالم و آدم بینم
می‌پنداری که تو تویی نی‌تو تویی *
در هجده هزار عالم آن کم بینم
بر خیز ز راه تات محرم بینم.
- مائیم که با ما نبود هیچ روا
تو هیچ مباش تا نباشد هیچت
چون هیچ نباشد نبود هیچ سزا
چون هیچ نباشی نبود هیچ ترا.
- با اینهمه اختلاف و تمیز که هست
اسرار وجود ماست هر چیز که بود
مائیم همه جز همه آن نیز که هست
اطوار شهود ماست هر چیز که هست.
- بس سرکش را کز سر موئی کشتم
وین کار عجب نگر که با جمله خلق
والوده نشد بخون کس انگشتم
رویا رویم نشسته پشتا پشتم.

گر هست دلی، ز عشق، دیوانه بهست
روزی دو ز خانه رخت بردیم برون
چه عشق؟ کدام عشق؟ افسانه بهست
با خانه شدیم زانکه هم خانه بهست.

باب ششم

در بیان محو شده توحید و فانی در تفرید

[۱] صد دریا نوش کرده اندر عجیب
از خشك لبی همیشه دریا طلیم
تا چون دریا از چه سبب خشك لبیم
ما دریائیم خشك لب زین سببیم.

این سودائی که می‌دواند ما را
گویند که خویش را فرودآر آخر
هرگز نتوان نشاند این سودا را
در بند چگونه آورم دریا را.

زین بحر که در سینه ما پیدا گشت
آن قطره - کزین پیش دلش می‌گفتی -
از پرتو آن چشم جهان بینا گشت
امروز بخون غرقه شد و دریا گشت.

دل گفت که ما چو قطره‌ای مسکینیم
آن قطره که این گفت، چو در دریافت
در عمر کجا کنار دریا بینیم
فریاد برآورد که ما خود اینیم.

[۵] تا چشم دلم به نور حق بینا گشت
گوئی که دلم ز شوق این بحر عظیم
در دیده او دوکون ناپیدا گشت
از تن به عرق برون شد و دریا گشت.

هر دم که دلم بفکر در کار آید
هر قطره که از بحر دلم بردارم
هر ذره دل منبع اسرار آید
بحری دگر از میان پدیدار آید.

در قعر دل خود سفرم می‌باید
هر روز ز تشنگی راهم صد بحر
در عالم کل يك نظر م می‌باید
خوردم تنها و دیگر م می‌باید.

عمری به امید در طلب بنشستیم
صد بحر چو نوشیده شد از غیرت خلق
در فکر کار روز و شب بنشستیم
لب بستر دیم و خشك لب بنشستیم.

پنهان شد اگر چه عالمی پیدا خورد
در هر نفسی هر دو جهان تنها خورد.

عالم همه در جنبش و غوغا آید
از هر موجش هزار دریا آید.

وز عالم پر جهل گذر خواهم کرد
چون غواصان، قصد گهر خواهم کرد.

يك مويش زشور چون انجم گشت
امروز زبان گنگ شد و دل گم گشت.

پندار وجود خود ز سر بنهادیم
در وادی بی نهایتی افتادیم.

گوی طلب از هزار عالم بردیم
در مستی خویش و بیخودی بسپردیم.

خود را به بن قمر فرو اندازم
کانجا هرگز کسی نیابد بازم.

زان ذره رمی نا متناهی کردن
گفتم: چه کنم؟ گفت: چه خواهی کردن؟

دل غمگین شد ولیک جان شادی یافت
در نادانی هزار استادی یافت.

در پای آمد بی سرو سامانی گشت
چون رفت درون پرده سلطانی گشت.

آن قطره که آب جمله از دریا خورد
جانم که نفس می‌نزند جز با دوست

[۱۰] هر گه که دلم ز پرده پیدا آید
دریای دلم اگر به صحرا آید

در عالم پر علم سفر خواهم کرد
در دریائی که نه فلك غرقه اوست

از بس که دلم در بن این قلمز گشت
دی داشتم از جهان زبانی و دلی

بستیم میان و خون دل بگشادیم
ما را چه کنی ملامت، ای دوست که ما

زان روز که ما بزندگانی مردیم
راهی که دراو هزار هشیار بسوخت

[۱۵] روزی که بدریای فنا در تازم
ای دوست مرا سیر بین اینجا در

صعب است به ذره‌ای نگاهی کردن
جانان چو گشاده کرد بر جان آن راه

تا عقل من از عقيله آزادی یافت
در دانائی هزار جهلش بفزود

در عشق دل من چو پریشانی گشت
هر چند برون پرده حیرانی بود

با شخص چو کوه، همچو کاهی گشتیم
با خانه شدیم و پادشاهی گشتیم.

روزی دو سه در وجود هم باید داشت
ماما گشتیم از که غم باید داشت.

بس سینه دل بفکر بشکافته‌ایم
بیرون ز دوکون، عالمی یافته‌ایم.

ذرات دوکون را به قربت دیدیم
ما در پس کوه قاف قدرت دیدیم.

وز تحت، زمین بیکران بودم من
چون در نگریستم جهان بودم من.

کان اولتر که خویشتن باشم وبس
گر باشم وگر نه، همه من باشم وبس.

مطلوب من از وسع طلب بیرون است
چیزی عجب، از چیز عجب بیرون است.

کز هر دو شدن برون، ز مردانگی ست
دیوانه نمی‌شوم، ز دیوانگی ست.

مشغول، چو خلق بی‌خبر، در هوسی
با دانم خود ندانم هیچ کسی.

تا بنده ترم ز جمله آزاد ترم
غمگین ترم آن زمان که دلشاد ترم.

عمری بطلب در همه راهی گشتیم
از خانه برون رفته گدایی بودیم

[۳۰] روزی دو سه خانه در عدم باید داشت
اکنون ز وجود و از عدم آزادیم

ما روی ز هر دوکون بر نافته‌ایم
از پرده هفتمین دل، یعنی جان،

زان روز که آفتاب حضرت دیدیم
وان سیمرغی که عرش در سایه اوست

از فوق، وراي آسمان بودم من
عمریم جهان باز همی خواند بخویش

چون من نه‌منم چه جان وتن باشم وبس
تا کی زنبود و بود، چون در دو جهان

[۲۵] عمرم دایم زروز و شب بیرون است
دانی تو که چیست در درون جانم؟

با هستی و نیستیم بیگانگی ست
گر من ز عجایی که در جان دارم

المنة لله که نیم هر نفسی
گر خصم شود هر دو جهانم ندهم

تا شاگردم به قطع استاد ترم
کاریست عجب کار من بی سرو بن

مستغرق آن چیز چنانم که مهرس
من آن بندانم، این بدانم که مهرس.

پیش از اجل این خانه پرداخته‌ایم
کاین پوست بزندگانی انداخته‌ایم.

بر خاک فتاده، با دلی پر خون، کیست
تا آنگاهی که بودم و اکنون کیست.

عالم عالم، جهان جهان، راز آورد
کز هر دو جهان به نقطه‌ای باز آورد.

کافتاده چو مرغ نیم بسمل کاریست
با کس نتوان گفت که مشکل کاریست.

بر خاسته دل بیخور و خواب افتاده
جان رفته و تن بر سر آب افتاده.

وز گردش او چرخ دو تا می‌گردد
کاندر سر و پای بی سر و پا می‌گردد.

بی نقش شد و چون نقش از سنگ برفت
در هر نفسی هزار فرسنگ برفت.

گاه از پس و گاه ز پیش می‌خواهم گشت
گرد سرو پای خویش می‌خواهم گشت.

وانگه قدم از چرا و چون می‌زده‌ام
من خود ز درون، در برون می‌زده‌ام.

چیزی است عجب در دل و جانم که مهرس
زین هر چه که در کتابها می‌بینی

[۳۰] ما جوهر پاک خویش بشناخته‌ایم
از پوست برون رفتن و مرگ آزادیم

امروز چو من شیفته و مجنون کیست
این خود نه منم، خدای می‌داند و بس

مرغ دل من ز بس که پرواز آورد
چندان بهمه سوی جهان بیرون شد

ما را نه به شهر و نه به منزل کاریست
در پردهٔ پر عجایب دل کاریست

مستم ز می عشق و خراب افتاده
در دریایی که آنست در سینهٔ ما

[۳۵] زین راز که در سینهٔ ما می‌گردد
نه سر دانم ز پای نه پای ز سر

چون مرغ دلم زین نفس تنگ برفت
در هر قدمی هزار عالم طی کرد

هر روز ز چرخ بیش می‌خواهم گشت
با عالم و خلق عالم کاری نیست

زین پیش دم از سر جنون می‌زده‌ام
عمری بزم این در و چون بگشادند

من بی خبر از جان و تنم، اینت عجب!	خود می باید خویشتم، اینت عجب!
با خود آیم با دگری آمده ام	گوئی دگریست آنچه منم، اینت عجب!
[۴۰] چون سنگ وجود لعل شد کانم را	در می بینم قطره بارانم را
بر خاست دلم چنانکه ننشیند باز	از بسکه فرو نشاندم جانم را.
چون وصل، غم بر غم هجران بفزود	بس درد که بر امید درمان بفزود
از معنی بی نهایتم جان می کاست	چون جمله یکی گشت مرا جان بفزود.
تا چند ز اندیشه بجان خواهم گشت	تا کی ز هوس گرد جهان خواهم گشت
از بسکه درین جهان بدان نزدیکم	گوئی که ازین جهان در آن خواهم گشت.
هرگاه که در پرده راز آیم من	در گرد دو کون پرده ساز آیم من
گویند کزان جهان کسی نامد باز	هر روز به چند بار باز آیم من.
چندان که ز عالم پس و پیش دیدم	آن خویش ندیدمش که خویش دیدم
در عمر دراز آن چه بدیدم يك بار	گوئی که هزار بار بیش دیدم.
[۴۵] خواهی که بینی تو به پیدائی راز	خود را ز ورای عقل سودائی ساز
گوئی تو که هر چه اند رومی نگرم	چشمی است به صد هزار زیبائی باز.
اینجا شکرم مگس فرو می گیرد	صد واقعه پیش و پس فرو می گیرد
بنگر که [چه*] صحرا.. طلبد آنک او را	در هر دو جهان نفس فرو می گیرد.
هر روز حجاب بقراران بیش است	زان، درد من از قطره باران بیش است
زینجا که منم تا که بدانجا که منم	دو کون چه باشد که هزاران بیش است.
دایم ز طلب کردن خود در عجبم	زیرا که زیادتست هر دم طلبم
کاریز همی کنم بدل در همه روز	شب آب همی برم زهی روز و شبم!

از پرده دل هزار آواز شناخت
تا آنگاهی که خویش را باز شناخت.

جان نیز زدست رفت و بر پای نماند
امروز بین که فکر را جای نماند.

موج آمد و با کنار زد زود مرا
چون آب بر آمد همه بریود مرا.

پیوسته درین راه طلبکار آید
از هر سویم همی پدیدار آید.

هر لحظه به صد گام دگرگونی در
رفتیم به قعر بحر بی چونی در.

سرمایه این سلوک خواریست مرا
هر لحظه هزار ساله زاریست مرا.

جز گرمروی همنفس آنجا نرسد
بنشین که کس از پیش و پس آنجا نرسد.

فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
ای بیخبران عاشق خود خواهم شد.

در فرقت خویشتن صبور افتاده.
مائیم همه ز خویش دور افتاده.

بر درگه عشق سرنگون آمده بود
او بود که از برون درون آمده بود.

زان روز که دل پرده این راز شناخت
در هر نوعی بفکر سی سال دوید

[۵۰] در عشق مرا عقل شد و رای نماند
دی مه زدو کون بود جولانگه فکر

چون بحر وجود روی بنمود مرا
در چاه حدوث کار کردم عمری

هر جان که چو جان من گرفتار آید
تا چند روم که هر نفس صد وادی

مائیم بدین پرده بیرونی در
اکنون بجهان بجایه خونی در

در وادی عشق بیقراریست مرا
جائیست مرا مقام کانجا در سیر

[۵۵] آنجا که منم هیچکس آنجا نرسد
چون راند آنجا هم از آنجا خیزد

صد مرحله زانسوی خرد خواهم شد
از زیبائی که در پس پرده منم

کس را دیدی ز خود نفور افتاده
فی الجمله اگر نشان ما می طلبی

عمری دل من غرقه خون آمده بود
از بسکه زد این در و کسش در نگشاد

اقبال هزار ساله در يك دم* دید
عالم در خویش و خویش در عالم دید.

در مذهب من چه کام و چه ناکامی
ورنه پیریدمی ز بی آرامی.

جنبش ز دل مسافرم می بینم
نه اول خود نه آخرم می بینم.

هر گامم ازوز صدجهان بیش آمد
خود بادیه او بود چو باد خویش آمد.

روزن گردد جمله ذرات مرا
يك وقت شود جمله اوقات مرا.

احول نیم و چو احوالان غره نیم
فریاد همی کند که من ذره نیم.

تا بر خیزد نقاب از هر ذره
می تافت صد آفتاب از هر ذره.

بر عقل سبك سران گران می بینم
گویي که به چشم دگران می بینم.

مجوی عجبم نه جسم نه جانم من.
در هر چه نگاه می کنم، آنم من.

شادی و غم و بیش و کم يك سان است
زین هر دو مپرس کاین هم يك سان است.

زانروز که دل نه شادی و نه غم دید
هر چند که خویش را به هستی کم دید

[۶۰] نه سوختگی شناسم و نه خامی
گویي که به صد کسم نگه می دارند

آرام ز جان حاضرم می بینم
چندان که سلوک می کنم در دل خویش

چون بادیۀ عشق، مرا پیش آمد
دل رفت و درین بادیه تك زد عمری

آن دم که چو بحر کل شود ذات مرا
زان می سوزم، چو شمع، تا در ره عشق

يك قطره بحر من و يك قطره نیم
گویي بزبان حال يك يك ذره

[۶۵] زان گشت دلم خراب از هر ذره
چون پرده براو فتاد دل در نگرست

هر يك ز دگر يك نگران می بینم
چیزی که به چشم دگران نتوان دید

در عشق نه پیدا و نه پنهانم من
فی الجمله نه کافر نه مسلمانم من

در عشق وجود و عدم يك سان است
تا کی گویی که فصل خواهی یا وصل

بالای مقام عقل و تمیز شدیم
بگذاشته و اهل عالمی نیز شدیم.

پیدا زادیم لیک پنهان مردیم
دبریست که تا ما زچنان جان مردیم.

که می‌مردم صریح و گه می‌زادم
کامد یادم آنچه نباید یادم.

چون دانستم که بر چه بنیاد منم
در هم افتاده و آنچه افتاد منم.

جان، گنج تن بهم برآورده ماست
کز ما را سایه ما پرده ماست.

وان ماه زمین در آسمان کی گنجد
گر شاخ زند در دوجهان کی گنجد.

در جان من است و از جهان می‌پرسم
او در دل و از برون نشان می‌پرسم.

جان شیفته وصال او می‌بینم
نقصان خود و کمال او می‌بینم.

وز هرچه جزوست دست کوتاه داریم.
در هرگامی هزار درگاه داریم.

چون گوی زخود بی سروپایم باید
ممکن نبود که هیچ جایم باید.

در عالم عشق محو و ناچیز شدیم
گوی هر دم ز عالمی صد چندین

[۷۰] ای بس که چه دشوار و چه آسان مردیم
جانی که بدو خلق جهان زنده شدند

در واقعه‌ای سخت عجب افتادم
دانی ز چه خاست اینهمه فریادم

آن وقت که گفتمی که ناشاد منم
در حلقه نیست هست چون زنجیری

تن، سایه جان رنج پرورده ماست
از سایه خویش در حجابیم همه

آن مرغ عجب در آشیان کی گنجد
آن دانه که در دل زمین افکندند

[۷۵] آن راز که پیوسته از آن می‌پرسم
تا هیچ کسی برون نباید بر من

دل سوخته جمال او می‌بینم
چندان که درین دایره بر می‌گردم

ما مذهب عشق روی آن مه داریم
گر درگاه ما بسته شود در ره عشق

پیوسته حریف جان فزایم باید
چون من همه وقتی همه جایی باشم

تا وارستم ازین حجاب خاکی
تا در کش گشت چونی ادراکی.

آیا ز کدام منزلی می‌آیم
کامروز چو آشفه دلی می‌آیم.

آن تاب بجان رسید و پس بر تن تافت
چون نیست شدم هستی او بر من تافت.

در توجیدم حجاب افتد آغاز
کوتاه کنم قصه که کاریست دراز.

سرگشته شدم گرد جهان چتوان کرد
من سیر نمی‌شوم از آن چتوان کرد.

که جان ز غم تو بر میان دارم من
حقا که ز جان خود نهان دارم من.

کاریست گرفته پس و پیشم بی تو
هرچند که در تفرقه یشم بی تو.

بالای دوکون برد و آرامم داد
از لطف برون پرده هم کامم داد.

زان راز شگرف جان من با ناز است
آن در که مرا به سوی جانان باز است.

آنجا نرسد هیچ گدایی نفسی
هرگز نرسد به نقد من دست کسی.

بر خاک بسی نشستم از غمناکی
ای بس که برفت جان من در پاکی

[۸۰] می‌آیم و بس چون خجلی می‌آیم
ای اهل دل! امروز دلی در بندید

چون چهره خورشید و شش روشن تافت
گفتند: «ترا چه بود؟» — دانی که چه بود؟

در معو دلم ز خویشتن ماند باز
کاری که مرا فتاد با آن دمساز

از عشق تو آمدم بجان چتوان کرد
چیزی که زمین و آسمان تشنه بدانست

که عشق تو در میان جان دارم من
آن چیز که از عشق تو آن دارم من

[۸۵] چون نیست زمانی سرخویشم بی تو
جمعیت جانم نشود مویی کم

چون دوست بدست روح، پیغامم داد
کاری که درون پرده انجامم داد

پیوسته دلم شیفته آن راز است
گر محو شود جهان نیاید بسته

نقدی که مراست قیمتش هست بسی
گر هر دو جهان خصم من آیند به حکم

در نيك و بد و سود و زیان مانده‌ای
تو آنچه نه‌ای تو آن، در آن مانده‌ای.

گه بی‌همه اندر همه زیبا برویم
دری خویشی يك نفس ما برویم.

هر بی‌خبری در خور این درگه نیست
ورنه سر خویش گیر کاینجا ره نیست.

نه همچو زنان دردی اشکال کشند
آیست که از چاه به غریال کشند.

ای آنکه درین حبس جهان مانده‌ای
من آنچه منم به سر آن مشغولم

[۹۰] گاهی ییخود، بی‌سرو بی‌با برویم
چندان که تو در خویش بعمری بروی

هر سر زده‌ای ز سر ما آگه نیست
گر مایهٔ دردی بدر ما بنشین

مردان می‌معرفت به اقبال کشند
هرچه آن بدلیل روشنت باید کرد

باب هفتم

در بیان آنکه آنچه نه قدم است همه محو و عدم است

- [۱] می‌پنداری که در همه کون کسی است
هر جوش که از ملایک و انسان خاست
- کس نیست که دید تو غلط یا هوسی است
در حضرت او، کم از خروش مگسی است.
- با دانش او ییخبری داند بود
او باشد و دیگری بود - اینت محال!
- با غیرت او مختصری داند بود
تا او باشد خود دگری داند بود؟.
- از خویش مدان و خالی از خویش مدان
هیچ است همه نمایی بیش مدان.
- در حضرت توحید پس و پیش مدان
تو کژ نظری هر چه در آری به نظر
- خو کرده صد گونه ستم کرد ترا
نگرفت وجودت و عدم کرد ترا.
- عشقش به وجود متهم کرد ترا
چون او به وجود از تو اولتر بود
- [۵] این هر دو جهان عکس کمالی پندار
وین هیکل زیبا که تماش می‌بینی
- وان عکس کمال او جمالی پندار
بازی و خیال است خیالی پندار.
- تا هر دو جهان جلال بینی و جمال
جز وجه بقا همه سراست و خیال.
- بگذر ز حس و خیال، ای طالب حال
زیرا که تو هر چه در جهان می‌بینی
- هر دل که به توحید زدرویشان است
تا کسی بینی خیال معدود آخر
- بیگانه عشق نیست کز خویشان است
آن پیشان را نگر که در پیشان است.
- ای پرده پندار پسندیده تو
هیچی تو و هیچ را چنین می‌گویی
- وی وهم خودی در دل شوریده تو
به زین نتوان نهاد در دیده تو.

چون محرم هم نفس نه‌ای، تو چه کنی
پیوسته به جنگ خویش برخاسته‌ای

شایستهٔ این هوس نه‌ای، توجه کنی
خود را، چو تو هیچ کس نه‌ای، توجه کنی.

[۱۰] هر چند درین هوس بسی باشی تو
زنهار مباش هیچکس تا برهی

دربسی قدری چون مگسی باشی تو
آخر تو که باشی که کسی باشی تو

هیچ است همه، وسوسه خاطر چند؟
تو هیچ بدی و هیچ خواهی گشتن

از هیچ، بلا، چند شود ظاهر چند؟
بر هیچ میان این دو هیچ آخر چند؟

تا چند اذین غرور بسیار ترا
سبحان الله کار تو کاری عجب است

تاکی ز خیال این نمودار ترا
تو هیچ نه‌ای و پنهمه پندار ترا.

این قالب اگر بلند دیدی و ر پست
برخیز بمردی، که درین جای نشست

مغرور مشو به پیش این خفته و مست
خواهیست که می نماید هر چه که هست.

دل از می عشق مست می پنداری
تو نیستی و بلای تو در ره عشق

جان شیفته‌ی است می‌پنداری
آنست که خویش، هست می‌پنداری.

[۱۵] دو کون خیال خانه‌ای بیش نبود
عمریست که قصه جهان می‌شنوی

و اندیشه ما بهانه‌ای بیش نبود
قصه چه کنم، نشانه‌ای بیش نبود.

جانم به گوتنی در افناد و برفت
از موت و حیات چند پرسی آخر

جمشید به گلخنی در افتاد و برفت
خورشید به روزنی در افتاد و برفت.

آن را که به اصل آگهی افتاده است
در چشم تو صد هزار مهره‌ست، ولی

در فرع کجا مشبهی افتاده است
چون در نگری حقه تهی افتاده است.

وقت است که بحر و بر فرو آسایند
وین جمله مسافران که بی آرام اند

افلاك ز يكدگر فروآسايנד
يك ره همه از سفر فروآسايند.

با تو بدو نيك را شماری برسد
چون تو برسدی همه کاری برسد.

صد ساله برای يك دمت خواهد بود
تا روز قیامت عدمت خواهد بود.

بازی که تو داری مگسی اولیتر
هستند به نیستی بسی اولیتر.

زانست که دل دو نیم دارد در پیش
چون جان عدم عظیم دارد در پیش.

بیخود خود را زخویش مونس بودن
همچون ناخن زنده و بی حس بودن.

جز بسی صفتی در صفت ایشان نیست
کاین راه ره عاقبت اندیشان نیست.

جز از عدم بی سر و بن نتوان گفت
در فقر ز ما و من سخن نتوان گفت.

مشغول خودند و زاینه بی خبرند
در آینه از آینه برمی گذرند.

بر هیچ قرار داده اند، اینت عجب!
در دیده ما نهاده اند، اینت عجب!

زهری به گمان چند به جلاب خوریم
تا چند ز کوزه تهی آب خوریم.

آخر ره دورت به کناری برسد
هر چند که هست بی نهایت کاری

[۲۰] هر چند که نیستی کمت خواهد بود
يك روزه وجود را که بنیاد منی است

چون هستی را نیست کسی اولیتر
زان نیست همی شوند هستان، که همه

ای بس که دل تو نیم دارد در پیش
چندین به وجود اندك تن بمناز

درویشی چیست؟ - مست و مفلس بودن
انگشت به لب باز نهادن جاوید

جز بی ذاتی لایق درویشان نیست
تو نیز ز هر دو کون درویش بیاش

[۲۵] با درویشان، «کن و مکن» نتوان گفت
گر در فقری، زخود فنا گرد و بدانك

خلقان همه در آینه ای می نگرند
کس آینه می نبیند از خلق جهان

درها به فنا گشاده اند، اینت عجب!
پنداشت که مانده ایم و پندار وجود

تا کی غم يك قطره خوناب خوریم
پنداری را وجود می پنداریم

از عین عدم خویش پرستی شوم است
گر سایه نفس زند ز هستی شوم است.

آخر طمع از خویش بخواهیم برید
چیزی است که ما درو نخواهیم رسید.

از هستی خویشم عدم محض ربود
کونین مرا چون عدم محض نمود.

آمد غم کار و دیده دید ربود
چندان که فرو دید، فرادید نبود.

جز پرده پندار، نمی بینم من
گم گشتم و دیار نمی بینم من.

هستم همه تا با خود و با جان و تنم
موئی نشود پدید چیزی که منم.

نه عار زحله سازیم می آید
مانند خیال بازیم می آید.

فارغ شده از تیرگی و روشنی بی
نه دوستیم بماند نه دشمنی بی.

تا بنشستم به یخودی پیوستم
من، يك شبنم، چه گونه گویم: هستم.

و آخر همه نیستی ست تا روز شمار
من چون ز میانه هستی آرم به کنار؟

دعوی وجود از سرمستی شوم است
پیش و پس سایه آفتابست مدام

[۳۰] گر ما به هزار تك بخواهیم دويد
فی الجمله تو هر چه بایدت نامش کن

در عشق مرا چون عدم محض فزود
چون جان و دلم در عدم محض غنود

چون در ره این کار مرا دید فزود
چشم دل دورین درین بحر محیط

از بس که در آثار نمی بینم من
از بس که به قعر نیستی در رفتم

هیچم همه تا با خود و با خویشتم
تامی ماند از «من» من يك مویی

[۳۵] نه فخر ز سرفرازیم می آید
چندان که به سر کار در می نگرم

من مانده ام و ليك بی من منی بی
چون حاصل شد مرا زمن ایمنی بی

زان روز که در صدر خودی بنشستم
دریای عدم شش جهتم بگرفته ست

اول همه نیستی است تا اول کار
بر شش جهتم چو نیستی شد انباز

تا دل ز فنا بزاری زار نشست
با خاک شود چنانکه پندارد هست.

در نیست پدید و بی کلید آمده‌ام
اینست عجب که چون پدید آمده‌ام.

شرحش بدهم که از چسان افتادم.
برخاستم و در آن میان افتادم.

هر قصه دوران که شنیدی هیچ است
و امروز که گوشه‌ای گزیدی هیچ است.

تا کی باشی به هیچ خشنود آخر؟
گر چه همه‌ای، هیچ شوی زود آخر.

عمری بفنا بر دلم آوردم دست
از هیچ ترسم جز از آن کاین دل پست

[۴۰] هیچم من و در گفت و شنید آمده‌ام
این نیست عجب که گم بخواهم بودن

این بیخودی که من در آن افتادم
خورشید بتافت سایه دیدم خود را

ای دل! دیدی که هر چه دیدی هیچ است
چندین که زهر سوی دودیدی هیچ است

ای بود تو پیوسته بنا بود آخر
از هیچ پدید آمده‌ای اول کار

باب هشتم

در تحریض نمودن به فنا و گم بودن در بقا

- [۱] آنها که در این پرده سرایند پدید
چون پرده بر او فتد دران دریا خلق
از پرده برون همی نمایند پدید
غرقه نه چنان شوند کایند پدید.
- هر چیز که آن برای ما خواهد بود
چون تفرقه در بقای ما خواهد بود
آن چیز یقین بلای ما خواهد بود
جمعیت ما فنای ما خواهد بود.
- تا هستی تو نصیب می خواهد جست
تا يك سر موی از تو می خواهد ماند
دل روی به خون دیده می خواهد دشت
زان يك سر موی، کوه می خواهد رست.
- تا نفس کم و کاست نخواهد آمد
آن می باید که تو نباشی اصلا
یار تو به درخواست نخواهد آمد
کاین کار به تورا ست نخواهد آمد.
- [۵] آن را که درین دایره جانی عجب است
هستی تو ظلمت آشیانی عجب است
در نقطه فقر بی نشانی عجب است
و آنجا که تو نیستی جهانی عجب است.
- هر گه که بدان بحر محقق برسی
گر در همه می روی قدم محکم دار
در حال بگرداب انالحق برسی
تا گر همه ای به هیچ مطلق برسی.
- گر اول کار، آتش افزون گردد
اول تن تو چو دل شود غره مباح
خاکستر بین که آخرش چون گردد
کاخر بینی کان همه دل خون گردد.
- فانی شده، تا بود، مشوش نشود
چون اصل وجود کل عالم عدم است
باقی بوجود جز در آتش نرود
هر کو بوجود خوش شود خوش نبود.

لب بندد و راز پیش کس نکشاید
هرگز خود را به خویشان ننماید.

عاشق ز کسی نگاهد و نفزاید
چون کامل شد برسد از غیرت دوست

چون رفتی بی درین سرا منزل چیست
آخر ز پدید آمدنت حاصل چیست.

[۹۰] چندین امل تو ای دل خاغل چیست
چون عاقبت کار همه گم شدن است

از هستی خویش پاک شو پاک کنون
دردا که نکرده ای سراز خاک برون.

تا کی گردی ای دل غمناک بخوف
سی ساله ز خویش خاگ می کردی باز

هر چیز که آن خوشتر آید آن باز
مردانه درا و همچو مردان، جان باز.

ای دل همگی خویش در جاناغ باز
در ششدر هشتی چون زنان حبله مجوی

هر ذره که هست در میان او گیرد
پیش نظرت همه جهان او گیرد.

هم راه تن و هم ره جان او گیرد
از خویش چو در هستی او گم گردی

وردر همه ای قاعده درد و بلاست
بگذر ز همه و هیچ میندیش که لاست.

گر در هیچی مایه شادی و بقاست
تا در همه ای در همه بودن ز هواست

دل تنگ مکن ز هجر اگر در تبعی
با هیچ بساز اگر همه می طلبی.

[۹۵] دلشاد مشو ز وصلی اگر در طریی
از شادی وصل و غم هجران بگذر

در باختن وجود بیباک تراست
هر چند که پاکتر شود خاک تراست.

مرد آف باشد که هر نفس پاک تراست
مردی که درین طریق چالاک تراست

تا محرم این ستانه بینی خود را
کفرست که در میانه بینی خود را.

آن به که ز خود کرانه بینی خود را
گر هر دو جهان بطبع تو خاک شوند

بی هستی خویش چست و چالاک بیاش
جهدی بکن و بزندگی خاک بیاش.

گر مرد رهی ز تنگ خود پاک بیاش
گر می خواهی که مرده خاکی نشوی

در هستی خود رنج بری چندینی
خود را چه دهی جلوه‌گری چندینی.

ور دل طلبی میان خون یابی باز
سر رشته این حدیث چون یابی باز.

بی خود شو و با یخودی خویش بساز
تو کی یابی چو در خودی جوئی باز.

پس روی بـخاک کوی عشاق آور
سرمایه عقل و زیرکی طاق آور.

ور مرغ شوی بیال و پر نتوان رفت
کین راه بعقل مختصر نتوان رفت.

سر باختن است و سرنگون آمدنست
تدبیر تو از خویش برون آمدنست.

در دایره خویش پرستی آئی
مشرك باشی کز سر هستی آئی.

در کعبه جان محرم این درد شوی
آبستن آن نظر شوی مرد شوی.

پرواز ورای آسمان باید کرد
در حال ز خویشتن نهان باید کرد.

هستیت ز سرمایه انکار بود
کافر میرد اگر چه دیندار بود.

تا چند بخود در نگری چندینی
يك ذره چو وادید نخواهی آمد

[۴۰] آن به که ز عقل خود جنون یابی باز
تا يك سر سوزن از تو باقیست هنوز

گر میخواهی که باز یابی این راز
چون یخودیست اصل هر چیز که هست

اول باری پشت بآفاق آور
گر میخواهی که سود بسیار کنی

آنجا که روی پیا و سر نتوان رفت
از عقل برون آی اگر جان داری

عاشق شدن مرد زیون آمدنست
بر خویش برون آمدنت چیزی نیست

[۴۵] گر تو بر او ز تنگ دستی آئی
از نقطه بی خویشتی چند آخر

گر از همگی خویشتی فرد شوی
ور همچو زنان درین این بحر محیط

آنها که نظر در آن جهان باید کرد
هر گاه که دولتی بدو آرد روی

چون نیستی تو محض اقرار بود
هر کس که ز نیستی ندادد بوئی

یا ملک جهان مسلم انگار همه
کنونین بکلی عدم انگار همه.

ره توشه درو خون جگر باید کرد
خود را ز دوکون بی خبر باید کرد.

دشوار بدست آید و آسان نرسد
کین راه پای تو پایان نرسد.

در بند رضای نفس بد کیش میباش
تو هر چه کنی برایت خویش میباش.

خاموشی جوی و درسخن، هیچ میباش
توهیج نه‌ای، هیچ مکن، هیچ میباش.

خود را به تکلف سر غوغا نکنی
چه توانی کرد یا کنی یا نکنی.

از آتش او هنوز دودی بینی
ینی که ازین زیان چه سودی بینی.

از ننگ منی ز خاک کمتر آئی
بی وزن آید گر بقلندر آئی.

گاه از سخن چو شکر آئی زنده
زیرا که بجان دیگر آئی زنده.

تا کی باشی بزندگان زنده.
تا مرده بمیر تا بمانی زنده.

یا شادی دوکون غم انگار همه
خواهی که وجود اصل تابد بر تو

[۳۰] راهی که درو پای ز سر باید کرد
خواهی که ازین راه خبردار شوی

آن جوهر پوشیده بهر جان نرسد
سر در ره باز و دست از پای بدار

از پس منشین یکدم ودریش میباش
تا کی گویی که من چه خواهم کردن

تا کی باشی بی سر و بن، هیچ میباش
تا کی گوئی که من چه خواهم کردن

آن به که همی سوزی و پیدا نکنی
هر دم گوئی که من چه خواهم کردن

[۳۵] گر بود خود از عشق نبودی بینی
ور عمر زیان کنی ز سرمایه عشق

گر با من خویش خاک این در آئی
من وزن آرد چون بترزو سنجند

گاهی ز خیال دلبر آئی زنده
گم گرد و خوشی بمیر و جانی کم گیر

ای مانده بجان این جهانی زنده
چون زیستن تو مرگ تو خواهد بود

وانگه بدرون جان سفر باید کرد
از حالت زندگان گذر باید کرد.

جان را طمع وصال تو افسانه ست
سبحان الله! این چه مقامر خانه ست؟

وز دیده و دل آتش و خون بنهادیم
کلی خود را هم از برون بنهادیم.

بر قبه افلاك علم آوردیم
کلی خود را ز هیچ کم آوردیم.

هر دم ز تو دردی دگرم افزون شد
جان بر تو فشانده از جهان بیرون شد.

هم پرده دریده گشت و هم توبه شکست
از هست به نیست رفته از نیست به هست.

وز هر موئی نوحه گری خواهم کرد
با خاک رخت برابری خواهم کرد.

کاریست که کار قادر و عاجز نیست
کامکان پدید آمدنم هرگز نیست.

چون سایه بآفتاب در خواهم شد
سر در پایت بخواب در خواهم شد.

تا نیست شدم بیارمیدم آخر
چون در تورسم چون برسیدم آخر.

پیوسته بچشم دل نظر باید کرد
خواهی که بزیر خاک خاکی نشوی

[۴۰] در قرب تو گره هست دل دیوانه ست
چون هرچه که هست در تومی باید باخت

در عشق تو سودا و جنون بنهادیم
چون پرده خود، خودی خود می دیدیم

ما هر دو جهان زیر قدم آوردیم
چون درد ترا کم آمد آمد درمان

جانا زغم عشق تو جانم خون شد
زان روز که دل جان و جهان خواند ترا

تا شد دلم از بوی می عشق تومست
امروز منم هر نفسی دست بدست

[۴۵] با هستی خویش داوری خواهم کرد
چون با تو محالست برابر بودن

جانا چوره تو راه دل و عز نیست
بس گم شدنم به و چنان گم شده ام

در بحر فنا بآب در خواهم شد
چون می نرسد بسر فرازی تو دست

بنگر که چه غم بی تو کشیدم آخر
گفتی که برس تا به بر من برسی

وز گریه خونین جگر من برسید
چندان پیریدم که پر من برسید.

از آتش شوقی که چنان نتوان شد
در راه غم تو باعدم یکسان شد.

تا من سرو پای گم کنم چون گوئی
تا با خویشم از تو نیابم بوئی.

گفتا: به بقائیت رسانم که می‌رس
چندان هستی بر تو فشانم که می‌رس.

وندلر پس پرده غرق جودی دگرم
گر زنده‌ام اکنون به وجودی دگرم.

وانگاه فناء مطلقم نام کنید
وایجاد مرا تمام اعدام کنید.

بی نام و نشان بماندم در تک و تاز
من گم شدم و نیافتم او را باز.

بر خیزم و بی هر دو جهان بنشینم
وانگاه برون این و آن بنشینم.

تا من ز وجود با عدم پردازم
آن دم بوجد خود سزد گر نازم.

بی آنچه منم آنچه منم می‌باید
بی خویشتم خویشتم می‌باید.

در عشق نشان و خبر من برسید
چندان بدویدم که تک من بنماند

[۵۰] دل از طمع خام چنان بریان شد
جانی که ز قدر فخر موجوداتست

هر لحظه دهد عشق توام سرشوئی
از هر مژه‌ای اگر بریزم جوئی

گفتم: ز فناء خود چنانم که می‌رس
یعنی چو به نیستی بدیدی خود را

هر لحظه ز عشق در سجودی دگرم
دیرست که از وجود خود زنده‌نیم

سر تا پایم نقطه آرام کنید
از خون دلم می وزجان جام کنید

[۵۵] از بس که دلم به بی نشان داشت نیاز
سی سال بجان نشان جانان جستم

وقتست که بی زحمت جان بنشینم
از عالم هست و نیست آزاد آیم

از ننگ وجودم که رهاند بازم
هر گه که وجود خود بدو در بازم

بی جان و تنم جان و تنم می‌باید
با خویشتم ز خویشتم بی‌خبرم

عقار / ۵۵

خوش خواهد بود، اگر فنا خواهد بود زیرا که فنا عین بقا خواهد بود
این می‌دانم که بس شگرف است فنا لیکن بدانم که کرا خواهد بود.

باب نهم

در مقام حیرت و سرگشتگی

- [۱] آن راه که عالم عرفان است
بر هر گامی هزار دل حیران است
- تا پیش نیایدت بتوان دانست
بر هر قدمی هزار سرگردان است.
- هر ذات که در تصرف دوران است
هر ذره که در سطح هوا گردان است
- اندر طلب نور یقین حیران است
سرگشته این وادی بی پایان است.
- چندان که نگاه می‌کنم حیرانی است
در بادیه‌ای که دانش نادانی است
- سرگشتگی و بی‌سرو بی‌سامانی است
گردون‌را بین که جمله سرگردانی است.
- بنشین که اگر بسی گذر خواهی کرد
چندان که درین پرده سفر خواهی کرد
- هم‌ایر سرخویش خاک برخوایی کرد
حیرانی خویش بیشتر خواهی کرد.
- [۵] بر بوی یقین درین بیابان رفتیم
عمری شب و روز در تفکر بودیم
- وز عالم تن به عالم جان رفتیم
سرگشته در آمدیم و حیران رفتیم.
- مائیم و نصیب جز جگر خواری نه
از مستی چهل امید هشیاری نه
- دانی که چه ایم؟ - نه بزرگیم نه خرد
نه می‌توان ماند نه می‌توان برد
- دانی که چه می‌خوریم؟ - نه صاف نه درد
نه می‌توان زیست نه می‌توان مرد.
- مائیم در اوفتاده چون مرغ بدام
سرگشته درین دایره بی‌در و بام
- دلخسته روزگار و آشفته مدام
نا آمده برقرار و نا رفته به کام.

برخلق بیاید ای خردمند! گریست
وانجا که رود حال نمی‌داند چیست.

کم میزن و درد درد افزون می‌خور
چون بازنیایی چه کتی خون می‌خور.

وصفی به هزار گونه می‌توان گفت
کاین حال مرا، چه گونه، می‌توان گفت.

بگریخت ز لشکر به حصار آمد باز
تا آمدن من به چه کار آمد باز.

وز مهده و ده کسی خبردار نبود
خود در همه ده نشان دیار نبود.

در سایه دولتی پناهی گیرم
پس من چه کنم کدام راهی گیرم؟

وز حیرت دل کار به جانم آمد
بر هیچ فرو نمی‌توانم آمد.

آغشته به خون جگرم باید مرد
هر روز به نوعی دگرم باید مرد.

هر لحظه تحیری فزود ست مرا
چون می‌بندانم که چه بود ست مرا.

انسی ز وجود نیک و بد نا دیده
هرگز متحیری چو خود نا دیده.

از آرزوی یقین چو می‌توان زیست
کاینجا که بود هیچ نمی‌داند کیست

[۱۰] ای دل هر دم غم دگرگون می‌خور
سری که ز ذره ذره می‌جوئی باز

حال دل بازگونه می‌توان گفت
گفتم: «ای دل! چه گونه‌ای؟» گفت: «خموش!

دل از همه عالم به کنار آمد باز
با اینهمه درد و رنج آگاه نیم

دردا که بهجز درد مرا کار نبود
عمری رفتم چو راه بردم به دهی

آن می‌خواهم که جایگاهی گیرم
صد راه زهر ذره چو بر می‌خیزد

[۱۵] هر روز غمی به امتحانم آمد
از بس که وجوه می‌نماید جان را

دردا که ز خود بی‌خبرم باید مرد
چون زندگی خویش نمی‌یابم باز

زانکه که بقا روی نمود ست مرا
از بود و نبود من چه سود ست مرا

امروز منم ذوق خرد نا دیده
در واقعه‌ای که شرح می‌توان داد

پی می‌نبرم علم و عیانم که چه بود
این می‌دانم که می‌ندانم که چه بود.

تدبیر گشاد گره‌م از «چه کنم»
آخر چه کنم تا برهم از «چه کنم».

رنجوری را سبب نمی‌دانم چیست؟
کاریست عجب عجب نمی‌دانم چیست؟

مویی کم ویش می‌ندانم چه کنم
راه از پس و پیش می‌ندانم چه کنم.

جان نیز یکی سوخته دیوانه‌ست
کارم همه یا نظاره یا افسانه‌ست.

سرگشته تر از همه جهانم چه کنم
چون نادانم می‌بدانم چه کنم.

کز حیرت خویش می‌بسوزد جانم
کس را چه خبر ز درد بی‌درمانم.

وز دست شدم ز غایت حیرانی
در دریایی فکندم از نادانی.

وز عقبی نیز پرتوی نیست پدید
وز این شورش برون شوی نیست پدید.

نه خواب و خورم هست و نه بی‌خواب و خورم.
چون حیرانی نشسته‌ام می‌نگرم.

آگاه نیم از دل و جانم که چه بود
این می‌بینم که می‌بینم که چه رفت

[۲۰] چون عمر بشد زاد رهم از «چه کنم»
چون از «چه کنم» هیچ نخواهد آمد

بس رنج کشم طرب نمی‌دانم چیست؟
پیش و پس و روز و شب نمی‌دانم چیست؟

چون چاره خویش می‌ندانم چه کنم
دز بادیه‌ای فتاده‌ام بی‌سروپای

دل نیست مرا، یکی مصیبت خانه‌ست
در دار فنا چون خبرم نیست ز هیچ

در سرگردانی بسوخت جانم چه کنم
می‌سوزم و می‌پیچم و می‌اندیشم

[۲۵] سبحان الله! بر صفتی حیرانم
حال دل شوریده خود می‌دانم

از پای در آمدم ز سر گردانی
از ملک دوکون سوزنی بود مرا

از دنی فانیم جوی نیست پدید
دردا که برفت جان شیرین از دست

نه در مفرم یکدم و نی در حضرم
نه با خبرم ز خویش و نه بی‌خبرم

يك ذره نمی رسد ز جانی دگرم
نه کار من است این و نه کار پدرم.

نه دین و نه دل نه کفرونه ایمانی
از پای در افتاده سرگردانی.

چه خان و چه مان از دل و از جان بیرون
می توان شد از خم چوگان بیرون.

گه کلبه دل به باطل آراسته ایم.
صد ره زین خوان گرسنه برخاسته ایم.

آتش گیرد جمله عالم ماهی
بر هم سوزم همه جهان ناگاهی.

وز کار جهانم خبری نیست امروز
سرگشته تر از من دگری نیست امروز.

ذرات دوکون در طلب دید همه
از پس که عجب دید عجب دید همه.

در تیه تحریم سفر خواهد بود
گر قند خورم خون جگر خواهد بود.

در بحر تحسرم وطن خواهد بود
سرگردانی نصیب من خواهد بود.

اندیشه شام و فکر شبگیرم چیست
اندیشه مرا بکشت تدبیرم چیست.

چندان که بدین قصه فرو می نگرم
هر چند که شایسته و زیبا بپرسم

[۳۰] امروز منم شیفته ای حیرانی
از دست شده بی سر و بی سامانی

امروز منم ز خان و ازمان بیرون
چندان که چو گوی می دوم از هر سوی

گه چون مه از آرزوی حق کاسته ایم
از باطل و حق سیر نمی گردد دل

گر برکشم از سینه پر خون آهی
زین حیرت اگر ز دل برآرم نفسی

از هم نفسانم اثری نیست امروز
يك خوشدلیم بی جگری نیست امروز

[۳۵] دل هر چه که دید خشک لب دید همه
بسیار به خون بگشت تا آخر کار

چندان که مرا عقل و بصر خواهد بود
امروز درین شبوه که من می بینم

چندان که مرا عقل به تن خواهد بود
گرهمچو فلک بسی به سرخواهم گشت

چون بی خبرم از آنکه تقدیرم چیست
مغزم همه در آتش اندیشه بسوخت

نه يك نفس آگهی است از پایانم
روزی صد بار می بسوزد جانم.

نی کس خبری می دهد از پیشانم
چون زیستی به جهل می توانم

می نماید کنه معانی رویم
تقلید نخست روزه و می جویم.

[۴۰] چندان که زهر شیوه سخن می گویم
و امروز اگر چه عمر در علم گذشت

وین بادیه را پاو سری بنمائید
سر گشته تر از من دگری بنمائید.

در بادیه جهان دری بنمائید
ای خلق! درین دایره سرگردان

نه جامه و نه جای چو من بنمائید
يك بی سرو بی پای چو من بنمائید.

يك بی دل و بی رای چو من بنمائید
در گردش این دایره بی سرو پای

وز جان ستم کش به فغان آمده ام
پس من به چه کار در جهان آمده ام؟

من زین دل بی خبر بجان آمده ام
چون کار جهان بامن و بی من يكسانست

باب دهم

درمعانی مختلف که تعلق به روح دارد

- [۱] ای بلبل روح مبتلا مانده‌ای
خو کرده‌ای اندر قفس خانه تنگ
- کاندربی این دام بلا مانده‌ای
واگاه نه‌ای کز که جدا مانده‌ای.
- ای روح! تویی به عقل موصوف آخر
چون باز سفید دست سلطانی تو
- عارف شو وره طلب به‌معروف آخر
ویرانه چه می‌کنی تو چون کوف آخر.
- ای مرغ عجب! ستارگان چینه تست
گر جام جهان نمای می جویی تو
- از روز الست عهد دیرینه تست
در صندوقی نهاده در سینه تست.
- که در غم روزگار و گه در قهری
ای طوطی‌جان! چه می‌کنی در شهری
- از هرچه در او فتاده‌ای بی بهری
کانجا ندهندت شکری بی زهری.
- [۵] ای جان! چو تو از عالم بیچون آیی
در پرده نفس مانده‌ای صبرم نیست
- در حسن زهرچه هست افزون آیی
تا آنچه توئی ز پرده بیرون آیی.
- ای روح! درین عالم غربت چونی
سلطان جهان قدس بودی، اکنون
- بی آنهمه پایگاه و رتبت چونی
در صحبت نفس شوم صحبت چونی.
- ای باز خردا! مباش گمراه آخر
تو یوسف مصر قدسی ای جان عزیزا
- باز آی به سوی ساعد شاه آخر
تا کی باشی دربن این چاه آخر.
- ای جان شریف! ترک این دنی گیر
ای جوهر پاک! قیمت خود بشناس
- و ز جسم ره عالم پر معنی گیر
بگذر ز ملا و ملاء اعلی گیر.

بر جان و تن بیش بها می‌گیریم
ای جان و تن بیکدگر یافته انس
بر فرقت این دو آشنا می‌گیریم
بر روز جدائی شما می‌گیریم.

[۱۰] با ما بنشین که هردو همدم بودیم
ای آنکه هزار ماه در تو نرسد
با بیکدیگر پیش ز عالم بودیم
گویی که هزار سال با هم بودیم.

دل را که هزار باره درخون کشمش
وان شاهد پردگی که جان دارد نام
مویش گیرم ز پرده بیرون کشمش.
وقت است که در خطه بیچون کشمش.

ای آنکه به قدر برتر از افلاکی
درخویش غلط مکن بیندیش و بدانک
می‌پنداری کانچه تویی از خاکی
ذاتی عجبی و جوهری بس پاکی.

ای آنکه در این ره صفت اندیش نه‌ای
هرگز صفت ترا صفت نتوان کرد
بی خویشنتی که عالم خویش نه‌ای
صورت مکن اینکه صورتی بیش نه‌ای.

چیزی که توئی زین تن مسکین تونه‌ای
زین ده حس و هفت عضو بگریز و سه روح
زین هشت پسین و چار پیشین تونه‌ای
می‌پنداری که این تویی، این تونه‌ای.

[۱۵] بندیش که بر زمین نه‌ای آنکه تویی
چون جوهر تو، به چشم سرنشان دید
و اجرام فلک نشین نه‌ای آنکه تویی
در خود منکر که این نه‌ای آنکه تویی.

ای وهم و خیال و حس تو رهزن تو
این سرز سرگز اف نتوان دانست
بشناس که نیست جان تو در تن تو
این جز به تفکر نشود روشن تو.

آن ذات که جسم و جوهرش اسم بود
فی الجمله یقین بدان که بی هیچ‌شکی
در جسم بدان که قابل قسم بود
گر جان تو در جسم بود جسم بود.

گر مرغ دلت کار روش ساز کند
ور پرنده‌ی ز نور معنی او را
درج دل تو خزینه راز کند
چون بشکند این قفس چه پرواز کند.

تا يك مردم تمام مردم گردد
هر گاه که هادی نشود گم گردد.

در عالم اوهام بماند جاوید
چون كودك يك روزه بود درخورشید.

روشن نکند صیقل معنی او را
چه بهره بود ز ذوق عقبی او را.

در پرده بماند و زندگانی شناخت
می‌دان که بقاء جاودانی شناخت.

سر تا پایت دلی شود تا دانی
گردل نکنی گلی شود تا دانی.

امید همه بدرد بی درمان دار
و آن آینه در برابر جانان دار.

زیرا که برون پرده گردی کم و کاست
در پرده دل نشین که راحت آنجاست.

از جزوبه‌سوی [کل*] شوی آن‌کار نیست
در جوهر توزان همه‌انموداری است.

در هر دو جهان عنایتی افتاده‌ست
در عالم بی‌نهایتی افتاده‌ست.

خورشید و قمر را اثری زان بینی
طاووس فلک را مگس خوان بینی.

ای بس که فلک در صف انجم گردد
جان تو کبوتریست پریده ز عرش

[۲۰] جانی که به نور حق ندارد امید
چون ذره ناچیز بود در سایه

جانی که نهفت زنگ دینی او را
هر کز غم دینی بسرآرد عمری

هر دیده که راه بی‌نشانی شناخت
هر چند که جاوید بقائیش دهند

گر نفس تو بسملی شود تا دانی
يك يك عضوت چو جوهری پوشیده‌ست

سری که بتو رسد ز خود پنهان دار
و انگاه ز جان آینه‌ای ساز مدام

[۲۵] از پرده خود برون شدن عین خطاست
در پرده کز چند دوی از چپ و راست

هر چند که کارهای تو بسیاری است
هر خاصیت که در دو عالم نقد است

هر جان که زحق حمایتی افتاده‌ست
هر روح که هم ولایتی افتاده‌ست

آنجا که فروغ عالم جان بینی
در عالم جان چو قدسیان خوان بنهند

هم این ماند همان، نه این نه آنت
فردا جسم تو گم شود در جانت.

چون آینه پشت و روشود یکسانت
امروز چنانکه جانت درجسم گم است

آنت که نقد جاودان تو شود
هر گه که مقیم گشت زان تو شود.

[۳۰] هر راز که هم پرده جان تو شود
تا وارد غیبی سفریست آن تونیست

جان بر سر ره منتظر فرمان است.
دریا دریا در اندرون جان است

تن از پی کارخویش سرگردان است
رازی که به سوزنیش کآود تن تو

در سوز روش قاعده راز شناخت
تا در پس پرده خویش را بازشناخت.

تا مرغ دلم شیوه دمساز شناخت
هر روز، هزار ساله زه درخود رفت

باب یازدهم

در آنکه سر غیب و روح نه توان گفت و نه توان شناخت

[۱] می‌پنداری که جان توانی دیدن
هر گاه که بینش تو گردد به کمال
اسرار همه جهان توانی دیدن
کوری خود آن زمان توانی دیدن.

هر گاه که تو طلب گهر خواهی بود
هر چند که دیده تیز تر خواهی یافت
بد کوه چومنگ در کمر خواهی بود
در نقطه کنه کور تر خواهی بود.

آن نقطه که کیمیای دولت آن است
خواهی که تو آن پرده بدانی به یقین
بگذر ز جهان که بیخ آن در جان است
اول یقین بدان که نتوان دانست.

قومی ز محله در جنون افتادند
از پرده غیب هیچ کس آگاه نیست
قومی ز خیال سرتگون افتادند
هر یک به راهی دگر برون افتادند.

[۵] جلوه‌هاست در آن جهان بر انبار زده
تا چند ز جان و تن دوی می‌باید
تن هست درین برد و دیوار زده
هر ذره دری است، لیک مسمار زده

از ذره ز اندازه ذوات می‌پرس
قصه چه کنی دراز در غصه بسوز
یک وقت نگه دار و ز اوقات می‌پرس
در صنع نگه می‌کن و از ذات می‌پرس.

دو عقل اصول شرع از جان پذیر
ذوقی که بشوق حاصل آید دل را
دو شرع فروع از ده امکان پذیر
دو عقل نگنجید به ایمان پذیر.

قسمی که ز چرخ پرده در داشته‌ای
تا خواهی بود بی‌خبر خواهی بود
گر داشته‌ای خون جگر داشته‌ای
ای بی‌خبر از هر چه خبر داشته‌ای.

هر اصل که در علم نهی نیست درست
در حسرت نایافت و نیافت آنچه بجست.

جان نیز دمی محرم دمساز نشد
کاین چشم فراز گشت و آن باز نشد.

هم روح ز دست رفت و بر سر افتاد
بود آن گره و هزار دیگر افتاد.

وز جان شریف جسم می بینم و بس
کز گنج یقین طلسم می بینم و بس.

مویی بندانست و بسی موی شکافت
اما به کمال ذره ای راه نیافت.

وان راز چنان که هست در پرده بماند
در کار شکست و کار ناکرده بماند.

جان بر در دوست روی برخاک بسوخت
يك شعله بزد روغن او پاك بسوخت.

جز غصه ز انجام و ز آغاز نیافت
ای بس که طپید و آشیان باز نیافت.

می جوشد و می جوید و می گوید راز
دردا که کسش جواب می ندهد باز.

دل خون شد و راه این هوس باز نیافت
سر رشته عشق هیچکس باز نیافت.

تا عالم جهل خود نگردی به نخست
ای بس که دلم دست بخونابه بشت

[۱۰] دردا که دلم واقف آن راز نشد
چه غصه بود و رای آن در دو جهان

هم عقل درین واقعه مضطر افتاد
گفتم که گشایم این گره در سی سال

از معنی عشق اسم می بینم و بس
از گنج یقین چگونه یابم گهری

جان گرچه درین بادیه بسیار شتافت
گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت

دل در پی راز عشق، دلمرده بماند
هر ساز که ساختم درین واقعه من

[۱۵] دل بر سر این راه خطرناك بسوخت
سی سال درین چراغ روغن کردیم

دل خون شد و سر رشته این راز نیافت
مرغ دل من ز آشیان دور افتاد

این دل که بسوخت روز و شب در تکتوتاز
چندان که بدین پرده فرو داد آواز

دل شیوه عشق يك نفس باز نیافت
سرگشته عشق شد که در عالم عشق

وز خون دو دیده گشتم آغشته آن
سری که کسی نیافت سر رشته آن.

بگسست مرا ز ره چه تدبیر کنم
می نگشاید گره چه تدبیر کنم.

وین کار نه کار دل و عقل و جان است
پس هیچ نگفته اند آن کاصل آن است.

نه هیچ نظر به کنه آن مغز رسید
مغزم همه پالوده شد و مغز ندید.

می گرداند گرد جهانم چپ و راست
و آگاه نیم که چشمه خضر کجاست.

در حیرانی بسوخت جانم چه کنم
گویند بدان، من بندانم چه کنم.

با خاک همی شوند نا شاد هنوز
کاین حلقه زودورش بنگشاد هنوز.

از جان هدفش ساز که از جان گذرد
آن تیر ز خویش نیز پنهان گذرد.

گاهی چو چراغی از غمش می سوزم
گویند بمدان آنچه ترا آموزم.

کز عشق تو جز دریغ نگشاد مرا
حل کی شود این واقعه کافتاد مرا.

رازی که دل من است سرگشته آن
تا کی به سر سوزن فکرت کاوم

[۲۰] شد رنج دلم فره چه تدبیر کنم
دردا که به صد هزار انگشت حیل

دل واله و عقل مست و جان حیرانست
ای بس که بگفته اند در هر بابی

نه هیچ کس از قالب دین مغز چشید
هر روز هزار پوست زان کردم باز

این درد جگر سوز که در سینه مراست
عمریست که می روم به تاریکی در

از دست بشد تن و توانم چه کنم
آن چیز که دامن که ندانست کسی

[۲۵] در حیرانی بنده و آزاد هنوز
بنگر تو که چرخ صد هزاران سال است

تیری که زشت حکم جانان گذرد
زان تیر سپر مجوی کز هر دو جهان

گاه از شادی چو شمع می افروزم
حیران شده و عجب فرو مانده ام

جانا ز غم عشق تو فریاد مرا
هر ذره اگر گره گشایی گردد

هن مویش را هزار سر در غیب است
چه سود که صد شکن دگر در غیب است.

جمعیت ازان زلف پریشان می‌جست
کز تاریکی چشمه حیوان می‌جست.

هم وعده فردای تو نتوان دانست
چون ره به سرو پای تو نتوان دانست.

دود از تو برآمد ز دل می‌دانی
حسل نتوان کرد مشکلم می‌دانی.

در درد و دریغای من مسکنند
گر هر مویی به ماتمی بنشینند.

سردشته عشقت به سخن باز نیافت
چه سود که خود را سروین باز نیافت.

جزر آینه شوق تو در پیشم نیست
چون از تو خبر شد، خبر از خویشم نیست.

تو می‌دانی ز دوست و دشمن بمپرس
وان قصه که با تو دارم از من بمپرس.

درد دله پلك من بگوید با تو
هر ذره خلك من بگوید با تو.

نا گفته و نا شنیده خواهم مردن
چون كبك زبان بریده خواهم مردن.

زلفت که از او نفع و ضرر در غیب است
گر يك شکن از زلف توام کشف شود

[۳۰] بیچاره دلم که راحت جان می‌جست
در تاریکی زلف تو فانی گشت

هم شیوه سودای تو نتوان دانست
می‌باید بود تا ابد بی سر و پای

پای از تو فرو شد به گلم می‌دانی
چون سخت تر است هر زمان مشکل من

آنها که درین درد مرا می‌بینند
چون يك سرموی از تو خبر نیست رواست

دله سر تو در نو و کهن باز نیافت
گرچه چو فلك بسی بگشت از همه سوی

[۳۵] جز درد تو درمان دل ریشم نیست
هر کس چیزی می‌طلبد، از تو مرا،

حالم ز من سوخته خرم من بمپرس
آن قصه که از تو خوردم آن نتوان گفت.

هجر تو هلاک من بگوید با تو
آن قصه که در بیان نیاید امروز

غم کشته و رنج دیده خواهم مردن
صد ساله و هزار ساله اگر خواهم گفت.

چون دیده سفید گشت دیدار چه سود
لیکن چو زبان می نکند کار چه سود.

ور دل گویم واله آن گفتار است
لیکن چه کنم که بر زبان مسمار است.

جان شد که خبر نداد جانم که چه بود
نه خفته نه بیدار ندانم که چه بود.

واو هر نفسم وعده دیگرگون داد
بیرید زبانی و سرم بیرون داد.

يك رمز بدیشان که تواند گفتن
جان داند و جانان که تواند گفتن.

بیرید زبان و بی زبان پنهان گفت
چیزی که چشیدنی بود نتوان گفت.

ور دم زنی از توبه، گنه باید داشت
غواصی را نفس نگه باید داشت.

چون کار زدست رفت گفتار چه سود
هر چند که جوش می زند جان و دلم

[۴۰] گرجان گویم عاشق آن دیدار است
جان و دل من پر گهر اسرار است

دل رفت و نگفت دلستانم که چه بود
سر دل و جان من مرا برگفتند

عمری دل این سوخته تن درخون داد
چون پرده بر انداخت نمود آنچه نمود

جز جان، صفت جان، که تواند گفتن
سری که میان جان و جانان من است

جانی که به رمز، قصه جانان گفت
تا کی گویی: «واقعۀ عشق بگوی!»

[۴۵] در فقر، دل و روی سیه باید داشت
ور در بن بحر عشق در می طلیی

باب دوازدهم

در شکایت از نفس خود

[۱] چندان که تو اسرار حقیقت خواهی
آگاه ز سر اوست زمه تا ماهی
ز اینجا سخنی نیست به از کوتاهی
کس را سر مویی نرسد آگاهی.

اول میلم چو از همه سویی بود
آخر گفتم بمردم از هستی خویش
و آورده به روی هر کسم رویی بود
خود فرعونی در بن هر مویی بود.

ناکرده وجودم بدل اینجا چه کنم
گویند بیا کاتش موسی بینی
چون نیست مرا خود محل اینجا چه کنم
با فرعونی در بغل اینجا چه کنم.

آواز آمد مرا که در جستن دوست
هر عضو ترا جدا جدا می بریم
شرط است زپیش مغز، بشکستن پوست
این سهل بود بلاز وارستن اوست.

[۵] عمری چو فلك زتگك نمی فرسودم
صد باره همه گرد جهان پیمودم
تا همچو زمین کنون فرو آسودم
چندان که شدم، حجاب من، من بودم.

هر چند دریغ صد هزار است هنوز
هر روز هزار بار خود را کشتم
زین بیش دریغ بر شمار است هنوز
وین کافر نفس برقرار است هنوز.

گفتم که شد از نفس پلیدم، دل، پاك
اندر حق آنکسی چه گویند آخر
دردا که نشد پاك و شد از درد هلاك
كاو غرقه دریاست جنب رفته بخاك.

تا با سگك نفس همنشین خواهم بود
بسیار بکوشیدم و به می نشود
در خرمن شرك خوشه چین خواهم بود
تا آخر عمر همچنین خواهم بود.

با سوز دلم ستیزه‌ای ساز نهد
چون روز درآید کوی آغاز نهد.

گفتم که ریاضت دهمش به گردد
از يك سخن دروغ فربه گردد.

وز حرص همه مغز سرم می‌سوزد
هر لحظه به نوعی دگرم می‌سوزد.

وز بیم رهی که هست در پیش مرا
تا کژدم نفس می‌زند نیش مرا.

با نفس پلید همنشین می‌بینم
صد شیر و پلنگ در کمین می‌بینم.

گا هم ز سر خشم برآتش بودن
با اینهمه سگ در اندرون خوش بودن؟

تا چند سرافراشته آید آخر
تا بو که فرو داشته آید آخر.

در کشتن این نفس ستمکار شوند
چون مرگ در آید همه بیدار شوند.

بر باقی نفس، تیر باران باید
از هفت چه آید که هزاران باید.

آلوده نجاست منی گنهر تو
هم بوی منی زند ز خاکستر تو.

هر دم سگ نفس با دلم باز نهد
هر شب به هزار حیلش بندم راست

[۱۰] نفسی دارم که هر نفس مه گردد
چندان که به جهد لاغرش گردانم

از آتش شهوت جگرم می‌سوزد
چون پاك شود دلم چو این نفس پلید

خون شد جگرم ز غصه خویش مرا
هرگز نرسد به نوش توحید دلم

دل را که نه دنیا و نه دین می‌بینم
چون شیری شد مویم و در هر بن موی

گا هم ز سگ نفس مشوش بودن
گفتی: «خوش باش!» چون مرا دست‌دهد

[۱۵] این نفس کم انگاشته آید آخر
ای بس که فرو داشته‌ام این سگ را

آنها که مدام از پس این کار شوند
در پوست هزار اژدها خفته‌تراست

آنجا که فای نامسداران باید
يك ذره گرت منی بود دوزخ تو

ای نفس فرو گرفته سر تا سر تو
گر در آتش بعمرها می‌سوزی

اختاده به بازار جهان در تك و غاز
گه مزبله پر می‌كن و گه می‌پرواز.

سجاده تسلیم فرو كن بشین
توانی زیست دفع اوكن بشین.

به زانکه رهی زماه تا ماهی برد
نگردد ظلمات نفس، ره خواهی برد.

آگه نشوی تا بنمیری آخر
يك نكام به صدق برنگیری آخر.

از عقل، حقیله هر زمانی بیشت
فریاد ز عقل مصلحت اندیشت.

بگذشت روز دین اندك و بسیار نداشت
يك شب ز برای دوست بیدار نداشت.

يك عذر گره گشای نا آورده
و آنگاه یگی بجای نا آورده.

گاهی ز هوس نزد بقا می‌هائیم
بر خشك بمانده چند کشتی‌دانیم.

نه صاف چشیده و نه درد آشامیم
صد سال به تك دویده در يك نگامیم.

يك سوخته بی‌فکر پراکنده کجاست
پس در دوجهان خدای را بنده کجاست؟

ای در غم نان و جامه و آزو نیاز
کاری دگرت نیست بجز خوش ختن

[۲۰] بد چند کنی؟ کار نكو كن بشین
در خانه استخوانی آخر با سگ

هر دل که به نفس ره به آگاهی برد
زودا که به سرچشمه حیوان برسی

از کس چو سخن نمی‌پذیری آخر
چندان بدوی از پی شهوت که مپرس

ای عقل تو کرده مبتلای خویش
هر لحظه ز عقل، عقبه‌ای در پیشت

دردا که دلی که در جهان کار نداشت
هند شب ز برای نفس دشمن بخفت

[۲۵] مائیم به امر، پای نا آورده
هر روز هزار عهد محکم بسته

گاهی به هوس حرف فنا می‌خوانیم
تر دامنی وجود خود می‌دانیم

مائیم که نه سوخته و نه خامیم
گرچه چو فلک ز عشق بی‌آرامیم

يك عاشق پاك و يك دل زنده کجاست
چون بنده اندیشه خویش اند همه

يك يك مويم بتی و زناری بود
چه کار و کدام کار؟ پنداری بود.

با دست تهی کیسه پر می‌پنداشت
جز مهره نبود آنچه درمی‌پنداشت.

عمری علم علم برافراشته بود
فی‌الجمله چه گویم، همه پنداشته بود.

که گوشه نشین کنج گلخن بودم
دیار نبود بند من، من بودم.

دردا که غرور بود و بسیاری بود
پنداشته بودم که مرا کاری بود

[۳۰] بیچاره دلم که خویش حرمی‌پنداشت
بسیار در افشاند، ولیکن چو بدید

مسکین دل من تخم طلب کاشته بود
از هر چه که پنداشته بود او همه عمر

که خلوت بین هفت گلشن بودم
در گرد جهان دست بر آوردم من

باب سیزدهم

در معنی آنک کس بر اسرار وقوف نیابد*

[۱] هر جان که بدان سر معما نرسید
 بیچاره دل کسی که از شومی نفس
 در شیب فرو رفت و به بالا نرسید
 از قطرگی افتاده و به دریا نرسید.

هر دل که بجان طریق دمساز نیافت
 اقبال دوکون، ره بدو یافتن است
 در ذل بماند و هیچ اعزاز نیافت
 بیچاره کسی که ره بدو باز نیافت.

سنگی که نه در فروغ خورخواهد ماند
 هرکو با اصل شاخ پیوسته نکرد
 ممکن نبود که او گهر خواهد ماند
 پیوسته شکسته شاخ در خواهد ماند.

مردند همه، در هوسی، چتوان کرد
 دیرست که روز باز بودست و لبک
 ور ناله برآرم نفسی، چتوان کرد
 بیدار نمی شود کسی، چتوان کرد.

[۵] کو دل که بداند نفسی اسرارش
 آن ماه جمال می نماید شب و روز
 کو گوش که بشنود دمی گفتارش
 کو دیده که تا برخورد از دیدارش.

گر دیده وری مرد لقا باید شد
 جایی که بود وجود دریا دایم
 مستغرق وحدت خدا باید شد
 مشغول به کوبله چرا باید شد؟

چون می توان به پادشاهی مردن
 عالم همه پر مایده انعام است
 افسوس بود بدین تباهی مردن
 تو گرسنه و تشنه بخواهی مردن.

ای در طلب گره گشائی مرده
 ای بربل بحر، تشنه، با خاک شده
 در وصل بزاده در جدائی مرده
 وی بر سر گنج در گدائی مرده.

* عنوان از مل وچ افزوده شد، این باب، در اصل، عنوان نداد.

گشته دل تو به بی وفائی قانع
سلطان بجهای را به گدائی قانع.

هر لحظه هزار منزلت یابی باز
کار آن باشد که در صفت یابی باز.

چون چرخ، طریق، جزئک و تاز نیافت
چون بنشیند چو جای خود باز نیافت.

يك نکته بجز مجاز می‌شناسی
کوری و کوری و باز می‌شناسی.

وز خرمن عالم دروی داری تو
گر خواهی و گرنه پرتوی داری تو.

کو دل که در آن دایره حالت کردی
ای کاش که خویش را دلالت کردی.

يك قطره ز صد بحر گهر خواهد شد
جاوید همی آب بدر خواهد شد.

از تجربه آمدم بفریاد از خویش
خاکش بر سر که سرنگون باد از خویش.

پیوسته چو قطره بی سر و پای تو بود
از حوصله بخشیدن سودای تو بود.

نه در خورجان من درویش آورد
چندان کامد، حوصله با خویش آورد.

ای جان تو در ذل جدائی قانع
این سخت نیایدت که می‌باید بود

[۱۰] هرگاه که سر معرفت یابی باز
چه سود که خویش را به صورت یابی

چون مرغ دلم حوصله راز نیافت
گویند چرا می‌نشیند دل تو

ای مرد فسرده راز می‌شناسی
مردی خرفی بمانده ای بر سر کوی

از مال همه جهان جوی داری تو
تو مرد عیان نه‌ای که از هر چه که هست

کو عقل که قصد آن جلالت کردی
چیزی که بر او دلالتی خواهد کرد

[۱۵] چون حوصله نیست تا خبر خواهد شد
از دریایی که وصف آن نتوان کرد

چون بسیارم تجربه افتاد از خویش
در تجربه هر که نیست آزاد از خویش

جانا جانم غرقه سودای تو بود
من حوصله‌ای نداشتم، این همه کار،

این کار که عشق تو مرا پیش آورد
من حوصله‌ای نداشتم، عشق توام،

روز واقعه تو حاصلی می‌باید
در راه تو از سنگه، دلی می‌باید.

در بادیۀ تو منزلی می‌باید
خون می‌گردد دلم بهر دم صد بار

صد گنج ز خاک می‌برآید از من
در حال هلاک می‌برآید از من.

[۴۰] گر يك دم پاك می‌برآید از من
ور خود همگی عشق ترا می‌باشم

چه علم و خرد که جان خود، باختهم
در باختم و هنوز بد باختهم.

در عشق رخت علم و خرد باختهم
در راه تو هر چه داشتم حاصل عمر

در کافری زلف تو ایمان می‌باخت
در دیده ز تو، عشق تو، پنهان می‌باخت.

دل در طلب وصال تو جان می‌باخت
چون محو همی گشت ز پندائی تو

در دید تو چون عمر گذارم آخر؟
آن روی چگونه در تو آرام آخر؟

چون طاققت عشق تو ندارم آخر
رویی که به صد هزار باطل کردم

در خون جگر چرا نگردم آخر
کردم همه و هیچ نکردم آخر.

چون خون دلم بی تو بخوردم آخر
در عشق تو هر حیلۀ که می‌دانستم

تا خرقه شوم ز خود بسی کار نماند
تا چیز چنان شدم که آثار نماند.

[۴۵] در قلم عشق تو که دیار نماند
بس زیر و زبیر که آمدم تا آخر

تن نتواند ز عشق بر پای بدن
نه روی گریختن نه پایداری بدن.

جان نتواند ز عشق بر جای بدن
کاری عجب افتاد ما را با تو

زان آه، جهان بهم بر آرام بی تو
نه زهره آن که دم بر آرام بی تو.

آهی که ز دست غم بر آرام بی تو
نه طاققت آنکه با تو باشم يك دم

هر شب ز غم تو مایمی درگیرم
نه طاققت آنکه دل ز تو برگیرم.

هر روز ره عشق تو از سر گیرم
نه زهره آنکه دل نهم بر چو تویی

عطار / ۶۶

هر کس که ز زلف تو ندارد تایی از چشمه خضر تو نیابد آبی
گر خود همه بیدار ترین کس باشد حقا که ز بیداری او به خوابی.

باب چهاردهم

در ذم دنیا و شکایت از روزگار غدار

- [۱] تا کی ز جهان رنج و ستم باید دید
حقا که به هیچ می نیرزد همه کون
تا چند خیال بیش و کم باید دید
از هیچ چرا اینهمه غم باید دید .
- دریاست جهان که تخت اینجا بنهد
در هر قدمی هزار سر خاک ره است
دل مردم شور بخت اینجا بنهد
خاکش بر سر که رخت اینجا بنهد.
- هرگز پی دنیای دنی خواهد بود
چون گلخن دنیای دنی جای سگانست
در دوزخ فرعون منی خواهد بود
سگ به ز کسی که گلخن خواهد بود.
- دنیای دنی چیست سرای ستمی
گر نقد شود کرای شادی نکند
افتاده هزار کشته در هر قدمی
ور فوت شود جمله نیرزد به غمی .
- [۵] چون هست جهان جایگه رسوایی
چون می گویی که من نیم اینجا می
در جایگهی چنین چرا می پایی
پس اینهمه از چه رو فرو می آیی.
- دود است همه جهان، جهان دود انگار
چون نابودست اصل هر بود که هست
وین دیر نمای را فنا زود انگار
هر بود که بود گشت نابود انگار.
- این دنیای* غدار چه خواهی کردن
آخر نه پلنگی تو نه خوکی نه سگی
وین شوکه پر خارچه خواهی کردن
این گلخن مردار چه خواهی کردن .
- دنیا که جوی وفا ندارد در پوست
چیزی که خدای دشمنش می دارد
هر لحظه هزار مغز سرگشته اوست
گردشمن حق نه ای، چرا داری دوست؟

در خون همه خلق خدا خواهد بود
آخر نه به عاقبت فنا خواهد بود؟

همچون کرکس از پی مرذار مشو
سو گر مردی بدو گرفتار مشو.

وان کرده در انگشت یکی لشگریست
می‌دان تو که آن علامت کافریست.

و اندوه به لب آمده جان چند خوری
این لقمه که آتش به از آن چند خوری؟

برپشتی کیست هر زمانی هوسیت
صد کوزه توان گریست در هر نفسیت.

يك وعده عاشقی وفامی نکنند
ما را به غم خویش رهامی نکنند.

تن رفت و به هیچ کامرانی نرسید
هرگز روزی به شادمانی نرسید.

از زندگی خویشتن اندر عجم
يك خوش دلیم بند که خوش باد شبم!

از بهر هلاک جان و تن می آید
می اندازم بر دل من می آید.

گه کشته نامرادیم یحیی وار
در رشته کشم غمی دگر عیسی وار.

دنيا چه کنی چویی وفا خواهد بود
گیرم که بقاء نوح یابی در وی

[۱۰] ای دل تبع دنیسی غدار مشو
چون خلق جهان بدو گرفتار شدند

گر هر دو جهان فی‌المثل انگشریست
گر رحم نیایدت بر آنکس همه روز

ای دل ای دل غم جهان چند خوری
در گوشه گلخنی که پر خوک و سگند

چون نیست درین چاه بلا دسترسیت
بر چرخ سیاه کاسه بی سر و بن

يك حاجت بی دلی روا می نکنند
این است غم ما که درین تنهائی

[۱۵] جان رفت و به ذوق زندگانی نرسید
وین غمکش شبر و که دلش می خوانند

هر دم که زخم چو جانم آید به لبم
عمرم همه صرف گشت در غصه چنانک

بویی که به جان ممتحن می آید
تا چند کمان کشم که هر تیر که من

گه خسته لن ترانیم موسی وار
هر لحظه به سوزنی دگر مانده باز

چون دایره‌ای بمانده بی پاوسرم.
تا هم چندان خون نچکد از جگرم.

بادی در دست و خاله بر سر مانده.
من زانهمه همچو حلقه بر در مانده.

یك شب نه که حرفی ورق راز نخواند
چه سود که يك حساب من باز نخواند.

هم من به بلا و رنج من در مانده.
بی خویشتنی به خویشتن در مانده.

یا چون دل من دلی جگر خواره شود
بر کوهی اگر نهی به صد پاره شود.

غم در دل و جان آرزو مند کشم
چون دل بنماند درد دل چند کشم.

هر لحظه به تلزگی گزندگی دارد
تا طاقا حادئات چندی دارد؟

در دیند هر مراد خاری دارم
شوریده دلی و روزگاری دارم.

وز اهل نظر هیچ نظر نیست مرا
جز نوحه‌گری کار دگر نیست مرا.

افسانه او را بتر افسون شمرم
حق که ز هفت دوزخ افزون شمرم.

هر روز درین دایره سرگشته‌ترم
و امروز چنان شدم که آبی نخورم.

[۲۰] تا کی باشم عاجز و مضطر مانده.
هر روزم اگر هزار در بکشایند

روزی نه که دل قصه دمساز نخواند
چندانکه حسلب برگرفتم با خویش

امروز منم به جان و تن در مانده.
شوریده دلی هزار شود آورده

در عشق چو من کسی نه بیچاره شود
يك ذره ازین باد که بر جان من است

تا کی خسود را ز هجر دل بند کشم
دردی که فلک ز تاب آن غم دارد

[۲۵] هر دم دل من ز چرخ‌بندی دارد
يك قطره خون - برای الله - بگویی

بر دل ز غم زمانه بلدی دارم
نه هم نفسی نه غمگساری دارم

جز بی خبری هیچ خبر نیست مرا
هر چند که صد نوحه گرم می‌باید

با نا اهللی که نان خورم خون شمرم
با ناجنسی اگر دمی بنشینم

بگرفت ز نا اهل جهانی غم ازین مردن به از آنکه صحبتش ماتم ازین
با نااهلی اگر بهشتی بودم دوزخ طلبم که آن عقوبت کم ازین.

باب پانجدهم

در نیازمندی به ملاقات همدمی محرم

- [۱] دل خون شد و کس محرم این راز نیافت
پر درد به خاک رفت و در عالم خاک
هم روی زمین هم نفسی باز نیافت
هم صحبت و هم درد و هم آواز نیافت.
- دل را همه عمر محرمی دست نداد
من در همه عمر همدمی می‌جستم
دلخسته برفت و مرهمی دست نداد
عمرم شد و همدمی دمی دست نداد.
- سرمایه عالم درمی بیش نبود
با هم‌نفسی گر نفسی دستم داد
سر دفتر هستی عدمی بیش نبود
زان نیز چه گویم که دمی بیش نبود.
- دردا که درین سوز و گدازم کس نیست
در قمر دلم جواهر راز پی است
همراه، درین راه درازم کس نیست
اما چه کنم محرم رازم کس نیست.
- [۵] این سوز که خاست با که بتوانم گفت
این دم که مراست با که بتوانم زد
وین واقعه راست با که بتوانم گفت
وین غم که مراست با که بتوانم گفت.
- چشم من دلخسته به هر انجمنی
چون هم‌نفسی نیافتم در همه عمر
چون خویشنی ندید بسی خویشنی
در غصه بسوختم درینا چومنی!
- چندان که به درد عشق می‌پویم من
کو سوخته‌ای که جان او می‌سوزد
در دردم و درد عشق می‌جویم من
تا بو که بداند که چه می‌گویم من.
- آنکس که نه غم خوار گیم خواهد کرد
کس نیست به بیچارگی من امروز
دیوانه یکبار گیم خواهد کرد
که چاره بیچار گیم خواهد کرد.

سر رشته ز دست داده‌ام، چتوان کرد
درگشته به خون بزاده‌ام، چتوان کرد.

در مشغله مهوسی می میرم
اما به هزار مفلسی می میرم.

سر گشته چرخ بی قرار آمده‌ام
سبحان الله پس به چه کار آمده‌ام.

تا خون دلم ز دیده پالوده نشد
ای بس که پیمودم و پیموده نشد.

در ره، چو قلم، بفرق استاده‌نه‌ای
تو معذوری که کار افتاده‌نه‌ای.

نتوان گفتن که حال آن دل چون شد
طفل آمد و طفل از جهان بیرون شد.

دایم تو و من در تو و من مانده‌اند
در جلوه‌گری خویشتن مانده‌اند.

دل سوختگان را رگ جان بگرفتند
کامروز مخنثان جهان بگرفتند.

با ملک دو کون، عور می باید بود
می باید دید و کور می باید بود.

با نا اهلان، خود چه توانی کردن؟
با نا اهلی‌ست زندگانی کردن.

درپای بلا فتاده‌ام، چتوان کرد
زان روز که زاده‌ام ز مادر بی کس

[۱۰] دردا که ز درد ناکسی می میرم
هر روز هزار گنج می یابم باز

پیوسنه زیبون روزگار آمده‌ام
چون نامده‌ام به هیچ کاری هرگز

يك دم دل محنت کشم آسوده نشد
سودای جهان، که هر زمان بیشرست،

ای آنکه به کلی دل و جان داده نه‌ای
چندان که ملامت کنی باکی نیست

هر دل که نه در زمانه روز افزون شد
بس عقل، که بی پرورش دایه فکر،

[۱۵] هر انجمنی، در انجمن مانده‌اند
ذرات زمین و آسمان در شب و روز

قومی که زمین به یکزمان بگرفتند
مردان جهان بگوشه‌ای زان رفتند

با قوت پیل، مور می باید بود
وین طرفه نگر که حد هر آدمی بی

با اهل، توان قصد معانی کردن
آهنگ عذاب جاودانی کردن:

صد باغ چو خلدش، به گیاهی نخرم
تا جان دارم، به برگ کاهی نخرم.

من، توبه عامی، به گناهی نخرم
این رد و قبول خلق و این رسم و رسوم

بنشست به صد هزار تیمار از من
صد درد دلم بزاری زار از من.

[۲۰] هر کو سخنی شنود، یکبار، از من
کو مستمعی که بشنود يك ساعت

باب شانزدهم

در عزلت و اندوه و درد و صبرگزیدن

[۱] خواهی که ز پرده محرم آیی بیرون، در پرده نشینی و کم آیی بیرون؛
چون موی که از خمیر بیرون آید، از هژده هزار عالم آیی بیرون.

تدبیر تو چیست؟ بغض با حب کردن با هستی خویشتن تعصب کردن
چون می نتوان قصد بدان لب کردن بنشستن و دایماً تعجب کردن.

تو خسته نه‌یی ز عشق، و رخته نمی‌یی دل در غم عشق او به‌جان بسته نمی‌یی
گر آگهی‌یی که گم چه گشته‌ست از تو سر بر زانو نشسته پیوسته نمی‌یی.

تا کی هنر خویش پدیدار کنی بنشینی و پوستین اغیار کنی
چون در قدمی هزار انکار کنی تنها بنشین که سود بسیار کنی.

[۵] بد چند کنی کار نکو کن، بنشین سجاده تسلیم فرو کن، بنشین
چون شیوه خلق دیدی و دانستی خط بر همه‌کش روی بدو کن، بنشین.

تا بر ره خلق می‌نشینی ای دل در خرمن شرك خوشه چینی ای دل
گر صبر کنی گوشه‌گزینی ای دل بینی که در آن گوشه چه بینی ای دل.

ای دل هر دم غمی دگرگون می‌خور گردن بنه و قفای گردون می‌خور
وانگاه سری- که گوی ره خواهد شد بر زانوای اندوه نه و خون می‌خور.

چون درد ترا تا به ابد درمان نیست گر شاد شوی به قطع جز نقصان نیست
هرگز ز طرب هیچ نخیزد بنشین در اندوهی که هرگزش پایان نیست.

در گوشه نشستن تو آوارگی است
این ست علاج تو که یگبارگی است.

ای دل همه چاره تو بیچارگی است
نانت جگرست و آب خون خوارگی ست

کلی کم آشنا و بیگانه گرفت
در کوچه اندوهگنان خانه گرفت.

[۹۰] زین شیوه که اکنون دل دیوانه گرفت
چون شادی خویش زهر قاتل می دید

خود را به بلا بر سر غوغا انداخت
پس شادی، اگر هست، به فردا انداخت.

جانا دل من خویش به دریا انداخت
اندوه همه جهان به تنهائی خورد

هر دم به هزار گونه سودا بنشست
از جمله طمع برید و تنها بنشست.

اول دل من بر سر غوغا بنشست
و آخر چو بدید کان همه هیچ نبود

وین نفس پلید را ادب باید کرد
چندانکه بیایدت طلب باید کرد.

در راه تعب ترك طرب باید کرد
ور در طلبی دریغ نیست از گفتار

در رنج جهان گنج معانی دور است
ناکامی کش که کامرانی دور است

در عالم مرگ زندگانی دور است
خوش باش که دور* مرگ نزدیک رسید

آزاد ز اول وز آخر بودن
نظارگی و خموش و صابر بودن.

[۹۵] مردی چه بود؟ رند و مقامر بودن
یک رنگ به باطن و به ظاهر بودن

وز کل به کل نیز گذر باید کرد
آنگاه به کل کل نظر باید کرد.

از جزو به سوی کل سفر باید کرد
چون هر کل و هر جزو بدیدی و شدی

این پرده مثال آن دگر خواهد خاست
مشتاب که پرده پرده در خواهد خاست.

هر پرده که بند پرده در خواهد خاست
در پیش تو صدهزار پرده ست نهان

وز تیز تکی چو مور نشانندت
ور نشینی به زور نشانندت.

گر دریائی ز شور نشانندت
بنشین که ز خاستن نخیزد چیزی

در زیر قدم شو چو زمین پست نیاز
ور نه پس و پیش می‌دو و کژ می‌باز.

آخر چو زمین پست بنشسته شوی
آهسته تَرَك که زود آهسته شوی!

کان غم ز غم همه جهان بیش آید.
تسلیم کند آخر و با خویش آید.

تا کی باشی چو آسمان درنگ و تاز
گر صبر کنی، صبر، کند کار تو راست

[۴۰] گر همچو فلک سالک پیوسته شوی
ای بس که دویدم من و عشقش می‌گفت:

هر روز مرا غمی دگر پیش آید
گر دل به چنین صبر نه درویش آید

باب هفدهم

در بیان خاصیت خموشی گزیدن

[۱] ذوق شکر از چشیدن آمد حاصل بحثی که نه از شنیدن آمد حاصل
آن را که به جانان سر موئی پیوست جاوید زبان بریدن آمد حاصل.

فرخ دل آنکه مرد حیران و نگفت صد واقعه داشت، کرد پنهان و نگفت
درد تو نگاه داشت در جان و نگفت اندوه تو کرد ورد پایان و نگفت.

خود را به طریق چاره می باید کرد وز خلاق جهان کناره می باید کرد
هم دل پر خون خموش می باید بود هم لب برهم نظاره می باید کرد.

امروز دلی سخن نبوش اولی تر در ماتم خود سیاه پوش اولی تر
چون هم نفس وهمدم و همدرد نماند دوران خموشی ست خموش اولی تر.

[۵] ای دل چو شراب معرفت کردی نوش لب بر هم نه سر الاهی مفروش
در هر سحنی چو چشمه کوه مجوش دریا گردی گهر بنشین "خاموش".

ای دل شب و روز چند جوشی، بنشین تا چند چخی و چند کوشی، بنشین
چون راز تو در گفت نخواهد آمد در قعر دلت به ار پیوشی، بنشین.

ای دل به سخن مگرد در خون پس ازین از نطق مرو زخویش بیرون پس ازین
عمری ست که تا زبانی از سر تا پای وقتست که گوش گردی اکنون پس ازین.

گر بحر نه ای، ز جوش بنشین آخر بی مشغله و خروش بنشین آخر
گر نام و نشان خویش گویی بر گو و وقت آمد خموش بنشین آخر.

کس را غم جان من توانستی بود
مسمار زبان من توانستی بود.

گر نام و نشان من توانستی بود
ای کاش که اسرار دل پر خونم

دو کون به زیر پای بسپردم من
آمد به گلویم و فرو بردم من.

[۹۰] چون لوح دل از دو کون بستردم من
ای بس سخنی را که سرم کردی گوی

صافی دل و درد نوشیم اولی تر
رسوا گردم خموشیم اولی تر.

در فقر، سیاه پوشیم اولی تر
چون صبح، دمی، اگر برآدم از جان

دریای سپهر را به جوش آوردیم
رفتیم و دل و زبان خموش آوردیم.

در عشق تو از بس که خروش آوردیم
چون با تو خروش و جوش مادرنگرفت

سر در کش و دم مزن چرا می نالی
سر بر سر آن گنج برنش حالی.

هر چند که نیست هیچ از حق خالی
کانرا که فرو شود به گنجی پایی

چون دیک در آید همه عالم درجوش
انگشت به لب باز همی دار خموش.

چون برفکنند از همه چیزی سرپوش
چون می نتوان کرد به انگشت نشان

جان می کن و راز عشق، درجان می دار
چون پیدا شد ز خویش پنهان می دار.

[۱۵] دل در پی راز عشق، پویان می دار
سری که سراندر سر آن باخته ای

سر می نه و خاک پای می باش و خموش
نظارگی خدای می باش و خموش

تا بر جایی بجای می باش و خموش
چیزی چه نمائی که ندانی هرگز

صبری می کن که عمر بسیاری نیست
دم درکش و با هیچ کس کاری نیست.

هر چند ترا محرم اسراری نیست
گر همدم مائی و ترا یاری نیست

خود را به صفت چو باده نوشان داری
گر تو سرو پروای خموشان داری.

تا کی به سخن زبان خروشان داری
از خلق جهان تا به ابد روی بپوش

بی زحمت لب شراب تحقیق بنوش
در ماتم این حدیث بنشین و خموش!

تا چند زنی منادی، ای سرکه فروش!
تا چند زنی ای زن برخاسته جوش

دم درکشی و به خویش باز آری هوش
تو یافه مگو ز دور بنشین و خموش!

[۴۰] گر خواهی تو که وقت خودداری گوش
گر هر دو جهان چو بحر آید درجوش

جان تو سخن نیوش می باید و بس
—نظارگی و خموش می باید و بس.

اجزای تو جمله گوش می باید و بس
گفتی تو که: «مرد راه چون می باید؟»

وز دست زمانه دست بر هم نرنی
مردانه فرو می خوری و دم نرنی.

آن به که نفس زکار عالم نرنی
هم غصه روزگار و هم قصه خویش

باب هشدهم

در همت بلند داشتن و در کار تمام بودن

- [۱] خواهی که دلت محرم اسرار آید
برکش ز برون دو جهان دایره‌ای
بی خود شود و لایق این کار آید
در دایره شو تا چه پدیدار آید.
- هر چند که در ره دراز استادی
چون روح ترا نهایی نیست پدید
غبن است که از سر مجاز استادی
آخر تو به يك پرده چه باز استادی.
- نه جان تو با سرالاهی پرداخت
دردا که به نفس آنچنان مشغولی
نه در طلب نا متاهی پرداخت
کز نقش به نقاش نخواهی پرداخت.
- گر می‌خواهی که مرد مقبول شوی
آخر چو بدوست میتوان شد مشغول
جاوید ز شغل خلق معزول شوی
غبنی باشد بهر چه مشغول شوی.
- [۵] در راه طلب مرد بهمت باید
ور روی نمایش جمالی که مهرش
يك يك جزوش نقطه حکمت باید
چشمش به ادب دلش بحرمت باید.
- ای مرد رونده مرد بیچاره مباش
در باطن خویش کن سفر چون مردان
از خویش مرو برون و آواره مباش
اهل نظری تو اهل نظاره مباش.
- تا مرغ دل تو بال و بر نگشاید
از عقل عقيله جوی، بیزاری جوی
این واقعه بر جان تو در نگشاید
کین عقده به عقل مختصر نگشاید.
- تا کی دل تو گرد جهان بر پرد
این بیضه هفت آسمان بشکن خرد
چون نیست رهش کز آسمان بر پرد
تا مرغ دلت ازین میان بر پرد.

نه سر بنهادن و نه سرتافتن
نه سوز طلب، نه درد نیافتن.

تا چند نه آرام و نه بشتافتن
نی دارد سود موی بشکافتن

از عیب نشاید بزبان آوردن
دشوار بدست میتوان آوردن.

[۱۰] از غیب گرت هست نشان آوردن
کان چیز که از دست بشد گرخواهی

صد بادیه را به یکرمان باید رفت
منزل همه در درون جان باید رفت.

گر مرد رهی راه نهان باید رفت
گر میخواهی که راحت انجام دهد

باید که دنیا به فنائی برسی
میرو، تو متوس، تا بجایی برسی.

خواهی که به عقبی به بقایی برسی
هر چند که راه بر سر آدمی است

مردانه مخنی قضا باید کرد
دل را هدف تیر بلا باید کرد.

رعنائی و نازکی رها باید کرد
جانرا سپر تیر قضا باید کرد

بر لشکر غم سیل می باید کرد
هر لحظه شکار پیل می باید کرد.

جانرا که ز تن رحیل می باید کرد
دل را که به پرپشه ای مردی نیست

در هر دو یکی مقام و رستی ای دل
به زانکه بقرب در باستی ای دل.

[۱۵] تا چند ز نیستی و هستی ای دل
در بعد، اگر رونده خواهی بودن

شهری دگرست و پادشایی دگرست
ما را نظر دوست بجایی دگرست.

جانی دگرست و جانفزایی دگرست
ما بسته دام هر گدایی نشویم

در دیر طلسمات ازان می رنجم
آن می خواهم که جمله برخود سنجم.

آن گنج که من در طلب آن گنجم
آن بحر کز و دو کون یک قطره نیافت

افتاد ز عشق بر سرش سودایی
اما یکدم فرو نیامد جایی.

مرغ دل من که بود چون شیدایی
هر لحظه به صد هزار عالم پیرید

نه دل در دلگشای خود یابد باز
وقتی گیرد که جای خود یابد باز.

نه جان ره جان فزای خود یابد باز
مرغ دل شوریده من آرامی

يك ذره نه اقرار و نه انكار كنم
بفروشم^۲ و اندر سر این كار كنم.

[۲۰] وقتی است که دیده‌یی بیدار کنم^۱
هر نام نکو که حاصل عمر آن است

با واقعه تو هرزمان میکوشم
اینست عجب که همچنان میکوشم.

با قوت عشق تو بجان میکوشم
چون هستی من جمله بتاراج برفت

در سوختن خویش چو پروانه بود
در عشق بهانه جستن افسانه بود.

در عشق تو هر دلی که مردانه بود
تا کی ز بهانه همچو پروانه بسوز

ترك بدو نيك اين جهان بايد كرد
بی آنکه چرا کنی- چنان باید کرد.

در عشق گمان خود عیان باید کرد
گر گوید: «ترك دو جهان باید داد.»

وز پای فتاده سرنگون باید رفت
خود راه بگویدت که چون باید رفت.

گر مرد رهی میان خون باید رفت
تو پای به راه در نه و هیچ مپرس

گاه از پس و گه ز پیش می باید رفت
گرد سر و پای خویش می باید رفت.

[۲۵] هر لحظه ز چرخ پیش می باید رفت
در گرد جهان دویدنت فایده نیست

اسب طمع محال می باید ساخت
می باید سوخت و کار می باید ساخت.

نرد هوس وصال می باید ساخت
يك لحظه سپر همی نباید انداخت

هر ذره که هست ره گذر داری تو
ای بی خبر آخر چه خبر داری تو.

بنشسته‌ای و بسی سفر داری تو
صد قافله در هر نفسی میگذرد

درد دل بقرار خود خواهی داشت
گر ماتم روزگار خود خواهی داشت.

چون توغم بی شمار خود خواهی داشت
در خاکستر نشین و در خون میگرد

مردان همه ماتم، تو تماشا داری
در پیش چه وادی و چه دریا داری.

ای آنکه هزار گونه سودا داری
خوش می‌خورد و می‌خفت که داند تا تو

نه کار کنی و نه غم کار خوری
بر باد مده که غصه بسیار خوری.

[۳۰] از بس که غم دینی مردار خوری
سرمایه تو در همه عالم عمری است

رسوای جهان پرده در خواهی شد
تا چشم زنی بخواب در خواهی شد.

از دور فلک زیر و زبر خواهی شد
از خواب درآی ای دل سرگشته که زود

بشتاب که کار با شتاب آمد پیش
بیدار کنون شدی که خواب آمد پیش.

هر چند که دریای پر آب آمد پیش
گر غرقه شدی چه سود کاندلر همه عمر

جان می‌دهی و خصم خرد می‌بازی
تا بر سر روزگار خود می‌بازی.

کی نیک افتد ترا که بد می‌بازی
کاری است دگر تو را نخواهند گذاشت

تا کی ز هوا بر سرکار خویشی
می‌بینمت این که بر قرار خویشی.

ای دوست اگر تو دوستدار خویشی
هر چند که بیشتر همی آموزی

کاهیت نخست بس بود کوه مجوی
در کار شو و بناخن اندوه مجوی.

[۳۵] اول قدمت دولت انبوه مجوی
گر یک سر ناخنت پدید آمد کار

وز نیک و بد خلق زبان در بندید
این کار شگرف را میان در بندید.

ای بیخبران دلی بجان در بندید
چون کار فتاد بر کناری مروید

تو غافل و ایشان همه در اسرارند
اما همه ذرات جهان در کارند.

تو خفته و عاشقان او بیدارند
بیکاری تو چو همچنین خواهد بود

نظاره جام کن که در می‌نرسی
با تست بهم، چگونه در وی نرسی.

ای پای ز دست داده در پی نرسی
تو هیچ نبی در که توانی پیوست

جان بر کف دست نه، نثار او کن.
پس کار و سر اندر سرکار او کن.

بر باید خاست از سر هستی زودت
تا تو نکنی زیان، ندارد سودت.

در هر مویی ز ماه تا ماهی یافت
آخر بشتاب اگر خبر خواهی یافت.

برفست که در تموز می‌اندیشی
تو بر دوقدم، هنوز می‌اندیشی.

صد گونه مدد رسد زهر سوی بتو
تو پشت بدو کرده‌ای او روی بتو.

یا منت دسترس نمی‌باید داشت
صد ماتم آن نفس نمی‌باید داشت.

کاشفته دل پرده پنداری تو
وقتست که شیر دایه بگذاری تو.

تا بعد نجویی بچه قربت جویی
نسبت یابی بهر چه نسبت جویی.

نا بوده و نا آمده رفتید آخر
خالی مگذارید و مخفتید آخر.

از عمر دراز حاصلی می‌باید
ای مرده دلان زنده دلی می‌باید.

دل بسته روی چون نگار او کن
بنگر سرکار و زود کار از سرگیر

[۴۰] گر هست درین راه سر بهبودت
در عشق بمیر از آنکه سرمایه عمر،

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت
افسوس بود که بی خبر خالک شوی

بی ره رفتن، رموز می‌اندیشی
مردان جهان هزار عالم رفتند

گر باز نماید سر یک موی بتو
ای ییخبر، آن چه بی‌وفایست آخر

یا دست ازین هوس* نمی‌باید داشت
گر یک نفس از دلت بر آید بی او

[۴۵] پیوسته بدست خود گرفتاری تو
چون در پس پرده مادری داری تو

هر گاه که گوهر محبت جویی
چون نسبت خود درست کردی در فقر

ای خلق چرا در تب و تفتید آخر
ای بیخبران این در و درگاه عظیم

آنرا که کلید مشکلی می‌باید
برتر ز دوکون عاقلی گریابی

که پسرو اهل درد می‌باید بود
کاری است عظیم، مرد می‌باید بود.

که پیشرو نبرد می‌باید بود
این کار به سرسری بسر می‌نشود

باب نوزدهم

در ترك تفرقه گفتن و جمعیت جستن

- [۱] تا هیچ پراکنده توانی بودن
از يك يك چیز می‌بیاید مردن
- حقا که اگر بنده توانی بودن
تا بوك بدوزنده توانی بودن.
- تا تفرقه می‌بود بهر سوی از تو
تا بر جای است يك سر موی از تو
- بیزار بود فقر به صدروی از تو
کفرست حدیث این سرکوی از تو.
- ای مانده زخویش در بلایی که مپرس
از هر چه بدان زنده دلی پاك بمیر
- هرگز نرسیده‌ای بجایی که مپرس
تا زنده شوی به کبریایی که مپرس.
- نه جان صفت رضای او می‌گیرد
هر چیز که آن در دل توجای گرفت
- نه دل طلب وفای او می‌گیرد
می‌دان به یقین که جنای او می‌گیرد.
- [۵] چون نیست کسی را سر مویی غم تو
ای مانده ز راه! یکدم آگاه نه‌ای
- جز تو که کند در دو جهان ماتم تو
تا فوت چه می‌شود ز تو هر دم تو.
- شد از تو جهان بی‌رخ آن ماه سیاه
او را تو برای خویشتن می‌طلبی
- گو شو که جهان سیاه گردد بی‌ماه
پس عاشق خویش بوده‌ی چندین گاه.
- بس رنج و بلا کاین دل آغشته کشید
زیرا که برای سوزنی عیسی پاك
- کو رخت به گور پاك ناکشته کشید
هر روز بسی درین در رشته کشید.
- هر چند که بیرون و درون خواهی دید
هر روز، هزار پرده بسر خویش تنی
- مشتی رگ و استخوان و خون‌خواهی دید
با این همه پرده، راه چون خواهی دید؟

با دوست بهم پرده نشین خواهد بود
فردا همه داغ آتشین خواهد بود.

گر جان تو در پرده دین خواهد بود
وان دم که نه در حضور او خواهی زد

مردانه همی ز خویش و پیوند ببر
با بند چگونگی میروی، بند ببر.

[۹۰] او را خواهی از زن و فرزند ببر
چون هر چه که هست، بند راهست ترا

از تفرقه پاك رخت جان کش آنجا
بهرتر بودت که دل مشوش آنجا.

گر می خواهی که با شدت خوش آنجا
سر تا پای تو غرق آتش آنجا

با سوختگی چو شمع در ساخته به
در باز، که هر چه هست در باخته به.

با عشق، وجود خود برانداخته به
زان پیش که در ششدره افتی، خود را،

سر تا سر کار او همه تقصیرست
يك يك چیزیست که هست دامن گیرست.

دیوانه اگر مقید زنجیرست
تا شیوه تو تصرف و تدبیرست

در هر نفسی تفرقه پیش آوردن
تنها بودن روی بخویش آوردن.

تا چند ترا ز پرده بیش آوردن
دانی که عذاب سخت تر چیست ترا

بگسل که قبول خلق مشکل کاریست
هر جا که خوش آمدی بود زنا ریست.

[۱۵] پیوستن تو يك يك بسیارست
میدان به یقین که در میان جانت

مجهولی او مفرحی معتبر است
پیری طلبیدن خطر در خطر است.

آترا که بخود بر سر يك موی سراسر است
کم شو تو که تا مانده ای يك سرموی

مستطعم هر محال می توان شد
گو گیر که در جوال می توان شد.

شایسته آن کمال می توان شد
گر هردو جهان کرامت ما گیرد

هیچ است ز هر چه حاصلم پیوسته است
این درد که در جان و دلم پیوسته است.

هر لحظه هزار مشکلم پیوسته است
می باز برد مرا ز يك يك پیوند

چندین چه گرفته‌ست خمارت ای دل
پیوند بریدن است کارت ای دل.

بگشا نظر جمال بین، کار اینست
در میم مراقبت نشین، کار اینست.

رنجی که بتو رسد مرنج و مخروش
جمعیت خود بهر دو عالم مفروش.

در پیش همی روی و در پیش نبی
او با تو همیشه و تو با خویش نبی.

پشت از سر صدق در هوا و هوس آر
پس هردو جهان خویش با يك نفس آر.

از کس سختی به صدق نپذیری تو
کافر میری آن دم اگر میری تو.

نا برده می عشق، قرات ای دل
گر میخواهی که جانت در پرده شود

[۲۵] بگذر ز خیال آن و این، کار اینست
گر جیم جمال یافت در جان تو جای

گر میخواهی که وقت خودداری گوش
گر هردو جهان چو بحر آید در جوش

ای آنکه تو يك نفس خود اندیش نبی
بیرون شده‌ای ز خویش و در جستن دوست

گر مرد رهی، روی به فریاد رس آر
چون نیست به جز يك نفست هردو جهان

تا با تو، تویی بود، کجاگیری تو
هر لحظه که بی حضور او خواهی بود



باب بیستم

در ذل و بارکشیدن و یکرنگی گزیدن

- [۱] جان سوخته سر فکنده می باید بود
کارت بهر اد این خدائی باشد
- چون شمع، به سوز، زنده می باید بود
نا کامی کش که بنده می باید بود.
- گر جان ببرد عشق توام جان آنست
هر نا کامی که باشد این طایفه را
- ور درد دهد جمله درمان آنست
میدان به یقین که کام ایشان آنست.
- تا نفس بود ز سر جان نتوان گفت
هر نا کامی که هست چون مرد کشید
- در پیدایی راز نهان نتوان گفت
کامی بدهندش که از آن نتوان گفت.
- گفتی که نشان راه چیست ای درویش
آنست ترانسان که رسوائی خویش
- از من بشنو چو بشنوی می اندیش
چندان که مرا پیش روی بینی بیش.
- [۵] عشقش بکشیدن بلا آید راست
افسانه عشق کار پاکی گوئی است
- در عشق بلا کشی خطا آید راست
این کار به افسانه کجا آید راست؟
- هر دل که طلب کند چنین یاری را
مردی باید شگرف تا همچو فلک
- مردانه به جان کشد چنین باری را
بر طاق نه د جامه چنین کاری را.
- این کار که صد عالم پنهان ارزد
کاری نبود که تربیت یابد کار
- پیدا نشود مگر کسی کسان ارزد
هر گه که به دل رسید صد جان ارزد.
- دل عزت خویش جمله از خواری یافت
هر گز نکشد ز سر نگوینساری سر
- زور و زر خود ز ناله و زاری یافت
کاین سروری او ز سرنگونساری یافت.

برتر ز هزار عزت این خواری من
از قدر همه جهان نگوئساری من.

نه دانائی تمام و نه نادانی
بر سر گردن فتاده سر گردانی.

بر خاستم و به کافری بنشستم
دانی چونم؟ چنانکه هستم هستم.

بر حرف بسی نهند انگشت مرا
قصه چه کنم غصه تو کشت مرا.

با عقبه نفس، عزم عقبی چکنم
نه دل دارم نه دین نه دنی چکنم.

بیچاره تو ای دل! که چنین خواهی مرد
که این و گه آن مذبذبین خواهی مرد.

چون خاک رهی چه باد پیمایی تو؟
هر چیز که از خویش در افزایی تو.

وز روی و ریا منافقت میداند
گو خلق بدان، چو مخالفت میداند.

گاه از کف کفر دانه ای میجویی
ای تردامن! بهانه ای میجویی.

عالم عالم، غرور در پیوست
تا تو بنیوفتی که گیرد دست؟

بهرتر ز گشادگی گرفتاری من
گردیده وری بین که بردست سبق

[۱۰] امروز منم نه کفر و نه ایمانی
شوریده دلی، شیفته ای، حیرانی

چون در ره دین نیامدی در دستم
و امروز نه کافر نه مسلمانم من

نه دین حق و نه دین زردشت مرا
کس نیست درین واقعه هم پشت مرا

چون من مگسم سایه طوبی چکنم
گویند درین راه چه خواهی کردن

ای دل نه به کفر و نه به دین خواهی مرد
نه در کفری تمام و نه در دین هم

[۱۵] خود را به محال خود دچار آیی تو
کم کاستی تو باشد ای بی حاصل

ای تن دل نا موافقت میداند
هر فعل که میکنی، بدو نیک، مپوش

که در صف دین یگانه ای میجویی
چون از سر خویش بر نمی دانی خاست

چون کرد شراب شرك و غفلت مست
چندان که مپرس سرفرازی هست

گاه با سر کار و گاه معزول شوی
آنروز درین کار تو مقبول شوی.

تا چند به فکر نفس مشغول شوی
آنروز که مزدود همه خلق تویی

هستیش ز پیش همچو گردی برخاست
در سایه او نشست مردی برخاست.

[۳۰] هر دل که تمام از سر دردی برخاست
آنگاه اگر مخشی در همه عمر

ور پخته نبی تو، خام می باید بود
در هر چه دری، تمام می باید بود.

کز خاصه نبی تو، عام می باید بود
در کفر نبی تمام و در ایمان هم

نه مؤمن اصلی و نه کافر بدرست
یا مفسد فاش باش یا زاهد درست*

ای در ره دین و کار کفر آمده سست
بر روی و ریا طاعت تو معصیت است

هر پی که بری تو بی خبر خواهی برد
چون با دو سر این راه بسر خواهی برد؟

هر چند که رنج بیشتر خواهی برد
گاهی سر او داری و گاهی سر خود

فردا ز حیا پیش خدا چون آیی
کز عهده هر چه هست بیرون آیی.

ای دل اگر از کار دگرگون آیی
کان دم به در خلد درون خواهی شد

فردا چکنی به خاک و خون میگردی
چیزی که بزیر برده می پروردی.

[۳۵] امروز چو جمله عمر ضایع کردی
چون برده بر او فتد هویدا شودت

نه از صف انکار، کناری داری
کوته نظرا! دراز کادی داری.

نه در ده اقرار، قراری داری
می پنداری که کار تو سرسری است

پس چه تو، چه آن ستور، در پرده راز
معشوق تو بیدار و تو خوش خفته به ناز.

خود را چو ز خواب و خوردنمی داری باز
آخر ز وجود خویشتن شرم نیست

لیکن ز خود و ز دیگران می پوشم
من صافی دل اگر چه ددی نوشم.

چون بحر، ز شوق راز جان، می جوشم
ای خواجه! برو، که درد صافی رویی.

عطار / ۹۰۳

چون بحر، دلی هزار جوش است مرا تن در غم عشق، سخت کوش است مرا
گر زهد کنم زبان خموش است مرا کاین زهد نه از بهر فروش است مرا.

باب بیست و یکم

در کار با حق گذاشتن و همه از او دیدن

[۱] آنجا که نه جان رسید و نه تن آنجا
گر هر دو جهان زیر و زبر گردانم
نه مرد رسد هر گز و نه زن آنجا
تا تو نرسانی نرسم من آنجا.

می نرهانی مرا ز من، من چکنم
من میخوام که راه یابم سوی تو
سیر آمده‌ام ز جان و تن، من چکنم
تو ره ندهی به خویشتن من چکنم.

پیوسته دلم بجانت می‌خواهد جست
چندان که بخود، قدم زدم در ره تو
دست از تو به خون دیده می‌خواهد شست
در هر قدم حجاب می‌خواهد رست.

چندان که مرا میل بر رفتن بیش است
گرم به خودی خویشتن خواهم رفت
این نفس سگم بر سر کار خویش است
ای بس که ز پس ماندگی در پیش است.

[۵] راهی به خودم که می‌نماید آخر
چون کار ز دست جمله کردند برون
بندی ز دلم که می‌گشاید آخر
چه کار ز دست ما بر آید آخر.

گر تن گویم به خویشتن می‌نرود
تا چند به اختیار خود خواهم رفت
ور جان گویم به حکم تن می‌نرود
چون کار به اختیار من می‌نرود.

تا چند به پای جان و تن خواهم رفت
می‌خواهم بود تا ابد بر يك جای
تا کی ز روش چنان که من خواهم رفت
گر راه به پای خویشتن خواهم رفت.

از خود نتوان راه معانی کردن
يك قطره‌ای و هزار بحرت در پیش
آهنگ به ملك جاوانی کردن
آخر چه کنی یا چه توانی کردن؟

وز بی ادبی و بی قراری برهی
گر کار بدو باز گذاری برهی.

دل پرغم و پرآه همی باید برد
هم زو سوی او راه همی باید برد.

از جمع چرا کرانگی خواهی بود
ای بس که چومرغ خانگی خواهی بود.

در پنجه همتش زبون آید کار
باید که ز مغز جان برون آید کار.

بی خویشنی صواب چتواند کرد
در پرتو آفتاب چتواند کرد.

يك تو و دو تو او بتواند کردن
خود کیست جزا، او بتواند کردن.

پس شخص ز خاك و خون توان آوردن
صد نقش دگر برون توان آوردن.

پیش ازمن و تو چو رفت ازپیش چه سود
برسندانی همی زند خویش چه سود.

جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود
این کار، چو بود نیست، ازبیم چه سود.

وز حکم ازل بی خورویی خفت چه سود
کز هرچه همی رود قلم رفت چه سود.

خواهی که ز اضطرار و خواری برهی
تا چند به خودکشی تصرف در خویش

[۱۰] جان محرم درگاه همی باید برد
از خویش بدو راه نیایی هرگز

گر در سفر یگانگی خواهی بود
ور تو پرو بال خویش خواهی برید

آنها که ز حق روز فزون آید کار
جان کندن بی فایده کاری نبود

در عشق دلی خراب چتواند کرد
انصاف بده که ذره‌ای سابه محض

کار تو، نکو، او بتواند کردن
صد عالم هست و نیست گر خواهد بود

[۱۵] عالم چو زکاف و نون توان آوردن
این نقش که هست چون برون آوردند

ای دوست زانده دل ریش چه سود
صد سال و هزار سال اگر سارخکی

تقدیر چو سابق است، تعلیم چه سود
پیوسته ز بیم عاقبت می‌سوزی

از کار قضا در تب و [در]* تفت چه سود
تا کی به هزار لوح خوانم بر تو

پیدا نشود خوبی و زشتی امروز
فردا بیر آید آنچه کشتی امروز.

گر دوزخی و اگر بهشتی امروز
دی رفت قلم آنچه نوشتی امروز

کس را چه خبر تا چه عمل رانده‌اند
هر نیک و بدی که درازل رانده‌اند.

[۲۰] دی حکم حیات با اجل رانده‌اند
خلقان نروند تا برایشان نرود

افسوس که فرسوده بیهوده شود
گر جهد کنی ورنه نکتی بوده شود.

هر دل که ز حکم رفته فرسوده شود
زیرا که هر آنچه بودنی خواهد بود

هر کار که کرده شد بهم درنکشند
کز هر چه قلم رفت قلم در نکشند.

تا رخت وجودت به عدم در نکشند
سر بر خط لوح ازلی دار و خموش

هر چیز که دادند مسام دادند
چون بی تو قرار این دم، آن دم دادند.

آنجا که قرار کار عالم دادند
این دم که ترا خوش است و ناخوش بتو نیست

با ره که شود که راه نمایندش
فرمان نبرد تا که نفرمایندش.

نفست چه کند چو بند نگشایندش
با نفس مکن ستیزه کاین نفس ترا

وز نیستی آن دم تبرا چه ز نیم
کاین مهره بدست ماست تا ما چه ز نیم؟

[۲۵] از هستی خود دم تولا چه ز نیم
ای مرد سلیم قلوبا می‌پنداری

جسم از ز سر خود نظری میداری
چون نقش ز مهره‌ی دگر [ی] میداری.

جانی اگر از حق خبری میداری
هر چند که مهره میزنم لبک چه سود

کی فعل تو و من از تو و من دانند
من میگردم چنانکه می‌گردانند.

آنها که به علم و عقل در پیشانند
ای دل نه بدست من عاجز چیزی است

وز بیم گنه قصد به خون خوردن خویش
ما را چه گنه درین گنه کردن خویش.

تا چند تنم گناه در گردن خویش
بی ما چو گنه کردن ما رانده‌اند

تا کی گویی گراف از هر روی
حکم ازلی زان بنگردد مویی.

بی حکمت تو شمار نتواند بود
در بودنم اختیار نتواند بود.

از بهر زمین شدن زمانت ندهند
یعنی دم واپسین امانت ندهند.

نا چند روی بیهده از هر سویی
گر هر دو جهان چوزلف درهم فتدت

[۳۰] بی حکم تو هیچ کار نتواند بود
چون آمد و شد به اختیار ما نیست

ترسم که چو بیش ازین جهان ندهند
هر کار که می بایدت کرد بکن

باب بیست و دوم

در روی به آخرت آوردن و ترك دنیا كردن

- [۹] دنیا که برای ره گذر باید داشت
چون میدانی که سخت دردی است فراق
از زود گذشتنش خبر باید داشت
بر هیچ منه دلت که بر باید داشت.
- گر مرد رهی، رخت به دریا انداز
با رنج و بلا و محنت امروز بساز
سر بار برو بر سر غوغا انداز
ناز و طرب و عیش به فردا انداز.
- چون مرگ در افکند به غرقاب ترا
چون گورز پیش داری و مرگ از پس
با خاک برد با دل پرتاب ترا
چون میآید درین میان خواب ترا؟
- چون هر چه بود اندک و بسیار نبود
هر چند جهان خوشست بگذار زیاد
در زیر دیوار چرخ دیار نبود
انگار که هر چه بود انگار نبود.
- [۵] دیدی تو که محنت زده و شاد بمرد
آن دم مردی که زاده ای از مادر
شاگرد به خاک رفت و استاد بمرد
این مایه بدان که هر که او زاد بمرد.
- عمری به هوس گذاشتی خیز و برو
زین بیش جهان نمیرسد حصه تو
سر هرکه و مه فراشتی خیز و برو
چون نوبت خویش داشتی خیز و برو.
- دانی تو که هر که زاد ناچار بمرد
هر روز بمیر صد ره و زنده بباش
به از چو من و چون ز تو بسیار بمرد
کاسان نبود ترا به یکبار بمرد.
- چون قاعده بقای ما عین فناست
برخیز که آن زمان که بنشستی راست
بر عین فنا کار بن توان آراست
چه سود که نا نشسته بر باید خاست.

میلت همه در شنودن و گفتن بود
مقصود ز آمدن، همه رفتن بود.

مردانه بمیرا این چه بیچارگی است؟
انگار نبود، این چه غم خوارگی است؟

صد فرعونی ز ما به صحرا افتاد
کافسوس که شب نمی بدیرا افتاد.

از جان بگذر زحمت جان هم چه کنی
جان خواست ز تو، اینهمه ماتم چه کنی؟

بر جهل، پی صورت ازیں پیش مگیر
چندین اصل دواز در پیش مگیر.

هرگز نبود حدیث مرگ آسانت
کان می باید که باز خندد جانت.

مرگ آینه فضاحت و رسوایی
با خویش ببردت که نبود آنجایی

نا رفته دوگام، در ره، این لنگی چیست
پس در شدت اینهمه دلتنگی چیست؟

در دریائی و خشک لب آمده‌یی
آخر به وجود از چه سبب آمده‌یی؟

وین کار که نیست کردنی زود کنی
هر روز اگر جوی خوری سود کنی.

کارت همه چون که خوردن و خفتن بود
بنشین که من و تو را درین دار غرور

[۱۰] چون مردن تو چاره یکبارگی است
تو خون و نجاستی و مشتی رگ و پی

چون پنداری در بنه ما افتاد
پر مشغله و خروش کردی عالم

گر مرد رهی، حدیث عالم چه کنی
ای بی معنی! اگر چنان جان بخشی،

ای دل صفت نفس بد اندیش مگیر
کوتاهی عمر می نگر غره مباحث

چون بسیار ست ضعف در ایمانت
چندین مگری ز مرگ اگر جان داری

[۱۵] گفتی تو که مرگ چیست ای بینایی
یک‌ذره گر این حدیث هر جانت نافت

ای جان سبک روح! گران سنگی چیست
در آمدنت دلخوشی و شادی بود

در عالم محنت به طرب آمده‌یی
آسوده و آرمیده بودی به عدم

ای آنکه همیشه نفس خشنود کنی
از یک یک جوچو باز خواهند خواست

مرگت کند آگه که کنون در خوابی
تا از تو نبرند، خبر کی یابی؟

بر هر وجهی که بسته اسبابی
دست - که ز پیوستن او بیخبری -

در سینه و دل آتش و دودت آخر
انگار نبوده‌ای چه بودت آخر.

[۲۰] تا کی ز غم زیان و سودت آخر
روزی دو درین گسلخن پر غم بودی

دل سوخته در فراق جان خواهی شد
با باد به دست از جهان خواهی شد.

دردا که به درد ناگهان خواهی شد
گر خاک جهان بر سر خود خواهی ریخت

و افزون طلبی ما کم انگاشتن است
چون هر چه تنیده، رسم، بگذاشتن است.

چون قاعده وجود پنداشتن است
تا چند چو کرم پيله بر خویش تنیم

وز ناکامی اندك و بسیار که نیست
بادی است مرا در سر وانگار که نیست.

آن چیست مرا از غم و تیمار که نیست
از جمله دخل و خرج این عالم خاک

تن زیر زمین ز نيك و بد پساك شده
ما بیخبر از هر دو جهان خاك شده.

جانی است درین راه خطرناك شده
بس رهگذری که بگذرد بر من و تو

هر نخم که دل می طلبد کاشته گیر
آخر به دریغ جمله بگذاشته گیر.

[۲۵] از عمر، تمام بهره، برداشته گیر
اول بر خیز و هر چه گرد آوردی

بی شك ز کمال زندگانی آورد
صد ملك به دست میتوانی آورد.

هر دیده که روی در معانی آورد
بر باد مده عمر که هر لحظه ز عمر

هر کس را عالمی و تو عالم خویش
بر خود بگری و خود بکن ماتم خویش

گر عقل تو کامل است کم خور غم خویش
کس ماتم تو، چنانکه باید، نکند

باب بیست و سوم

در خوف عاقبت و سیری نمودن از عمر

- [۱] چون نشنودی ز يك مسافر كه چه بود
هر حكم كه كرده‌اند، در اول كار،
كى بشناسی اول و آخر كه چه بود
آگاه شوى در دم آخر كه چه بود.
- گاه از سر طاعتی برون آبی تو
نومید مشو هرگز و امید مدار
كه در كف معصیت زبون آبی تو
تا آخر دم ز كار چون آبی تو.
- خون شد همه جانها و جگرها همه ریش
خوش خوش بشنو حدیث خویش ای درویش
واگاه نگشت هیچكس از كم و بیش
از پس منشین كه كار داری در پیش.
- آن كس كه تمام متقى خواهد بود
جز در دم واپسین نگردد روشن
ایمن بدنش ز احمقى خواهد بود
تا خواجه سعید یا شقى خواهد بود.
- [۵] چندان كه ز مرگ مى بگویم دل را
مشكل سفرى است ای دل غافل در پیش
تنبيه نمى اوفند این غافل را
چه ساخته‌ای این سفر مشكل را؟
- گر تن گویم عظیم سست افتادست
این چندینی مصیبتم هر روزی
ور دل گویم نه تن درست افتادست
از واقعه شب نخست افتادست.
- چون خواهد بود در كمین افتادن
انصاف بده دلا كه كاری است عظیم
برخاستنت زیرترین افتادن
در ششدره روی زمین افتادن.
- گر دل بر امید رهنمون بشینند
در ششدره خوف و رجا مانده‌است
ور در غم خود میان خون بشینند
تا آخر كار مهره چون بشینند.

خون می‌گیرید زین ره در پیش که هست
چه کار بود قتاده زین بیش که هست؟

پیوسته چو این دل بی‌خویش که هست
گویند: چه کارت اوفنادست آخر؟

بگذشت چو باد و پیری آمد به سرم
وز بیم شب نخست خون شد جگرم.

[۹۰] عمری که ز رفتش چنین بی‌خبرم
شد روز جوانی و درآمد شب مرگ

وز آتش جان، چو شمع، تن می‌سوزم
تا آمدم از بیم شدن می‌سوزم.

دیرست که جان خوشتن می‌سوزم
ای کاش، شد آمدم نبودی که مدام

گاهی ز برای نیک و بد می‌گیریم
بنشینم و برگناه خود می‌گیریم.

گاهی ز غم نفس و خرد می‌گیریم
گر آخر عمر گوشه‌ای دست دهد

همچون گویی بی سرو پام اندازند
تا بعد از مرگ در کجام اندازند.

زان می‌ترسم که در بلام اندازند
روزی صدها بعیرم از هیبت آنک

دل چیست که غرق خون همی باید کرد
تا سر ز کجا برون همی باید کرد.

تن کیست که سر نگون همی باید کرد
این دم به زمین فرو شدم بس عاجز

تا بگویم دمی محرم اسرار شوم
من در پس پرده نا پدیدار شوم.

[۹۵] گفتم شب و روز از پی این کار شوم
زان می‌ترسم که چون بر افتد پرده

آن به که به نا بودن خود زود رسم
گر مرگ در آیدم به بهبود رسم.

چون نیست طریقی که به مقصود رسم
چون هر روزی بزندگی می‌میرم

سیر آمدم از جهان و از آرزو نیاز
حقا که به آرزوش میجویم باز.

تا کی باشم گرد جهان در تک و تاز
مرگی که مرا رهاوند از عمر دراز

آزاد ز رخت و پنه‌ای میجویم
بر بسوی خلاص، رخنه‌ای میجویم.

در هر دو جهان يك تنه‌ای میجویم
در حبس جهان بمانده‌ام سرگردان

دل خست و نیافت مرهمی در همه عمر
دلشاد نبوده‌ام دمی در همه عمر.

اینست و جز این هیچ کم و بیش نیست
يك ذره دل خلق و سر خویشم نیست.

سیلاب بلا آب و گلم بگرفتست
دیرست که از خویش دلم بگرفتست.

تا چند کشم بهر زمانی باری
آخر درگیرد این نفس یکباری.

نه يك نفس از هیچ بیاسودم من
آخر چو نبوده‌ام چرا بودم من.

وی دل تو درین میانه خون می نشوی
آخر بچه خوشدلی برون می نشوی؟

وقت است که فرش در نوردم جان را
انگار ندیدی من سرگردان را.

تا کی ز گرانجانی تن بهر خدا
خود را بدروغ چند دارم بر پا.

سیر آمده یکبارگی از جان ملول
خود را بدروغ چند دارم مشغول.

پرید و دل اندر کرم مولی بست
آخر ز خیال رهن دنیی رست.

جان رفت و ندید محرمی در همه عمر
بل تا بسر آید دم بی فایده زانک

[۴۰] از مال جهان جز جگری ریشم نیست
از خویشتن و خلق به جان آمده‌ام

اشکم پس و پیش منزلم بگرفتست
هر لحظه هزار مشکلم بگرفتست

تا کی بینم بهر دمی تیماری
چون عمر شد و ز من نیامد کاری

نه از تن خود به هیچ خشنودم من
ز اندیشه بیهوده بفرسودم من

ای تن ز زمانه سرنگون می نشوی
وی جان تو این تن ز جان آمده سیر

[۲۵] چون نیست سری این غم بی پایان را
ای جان به لب آمده از تن بگسل

چون من بگذشته‌ام بجان زین دوسرا
از پای فتاده‌ام بروزی صد جا

امروز منم خسته ازین بحر فضول
کردند ز کار هر دو کونم معزول

آن مرغ که بود از می معنی مست
گیرم که نداد دولت عقبی دست

در پیش درش چو جان بدادم برهم
آخر ز تقاضای نهادم بر هم.

جانا چو به نیستی فتادم برهم
گر نیست شدن در ره تو چیزی نیست

گاه از همه کار بر کنارم داری
تا کی شب و روز ببقارم داری.

[۳۰] گه گم شده هزار کارم داری
گر وقت آمد مرا ز من باز رهان

غواصی را نفس ندارم چکنم
پروای جواب کس ندارم چکنم.

جز غواصی هوس ندارم چکنم
در دریایی فسادهم در گرداب

نه با تن خود گفت و نه با جان استاد
با یکدیگر به قطع نتوان استاد.

چون دل ز طلب در ره جانان استاد
آری چو شتاب و خوف بسیار شود

بی مرگ کسی براه بیرون نشود
سنگی بود آن دل که ازین خون نشود.

يك ذره چو آن حکم دگرگون نشود
خون گشت دلم ز خوف این وادی صعب

می ترسد و زان ترس بجان میگرد
صد قرن گذشت و همچنان میگرد.

دیرست که دور آسمان میگذرد
چون دید که قبله گاه دنیا چونست

و ز حادثه زیر زمین می ترسم
از مرگ گلوگیر چنین می ترسم.

[۳۵] از واقعه روز پسین می ترسم
گویند مراکز چه سبب می ترسی

کشتیم و فاء، جفا درودیم و شدیم
بسیار بگفتیم و شنودیم و شدیم.

ای دل همه را بیازمودیم و شدیم
فی الجمله چنانچه رفت بودیم و شدیم

وز حرص و حسد در تب و تفتم همه
ضایع بگذاشتیم و رفتم همه.

از آزو طمع بی خور و خفتم همه
چیزی که شد اندر پی آن ضایع عمر

هرگز بمراد دل دمی نشمردیم
رفتیم و بسی خصم و خصومت بردیم.

هرگز ره دین برآستی نسپردیم
دردا که ز غفلت شبانروزی خویش

کودل که ز دیده خون گشادست امروز
زان دست زدن، بدست، بادست امروز.

وز مانده نیز حیرتی بیش نماند
چون باد گذشت و حسرتی بیش نماند.

تن را سبب هلاک آمد در پیش
چون باد گذشت و خاک آمد در پیش.

جان در سر دل شد و به جانان نرسید
وین قصه درد ما پایان نرسید.

هم عمر عزیز میرود در خواری
از عمر گذشته هیچ بر خودداری.

مهدی مرا به ظلم دجال بکشت
یک صرصر تند آمد و در حال بکشت.

جان و دل بقرارم از دست بشد
چون دریابم که کارم از دست بشد.

وز جان به لب رسیده تیمار رسید
در بی خبری بر سر دیوار رسید.

می نتوان شد مقیم هم خانه عمر
زیرا که به آخر آمد افسانه عمر.

در پرده نیست هست شوریده و مست
هم دست ز کار رفت و هم کار از دست.

کوتن که ز پای درفتادست امروز
در هر هوسی که بود دستی بزدم

[۴۰] از عمر گذشته عبرتی بیش نماند
عمری که ازو دمی بجان می آرزید

چون رفتن جان پاک آمد در پیش
تا عمر در آب دیده و آتش دل

دل در سر درد شد به درمان نرسید
خوشخوش برسد عمرم از گفت و شنود

هم کار ز دست رفت در بیکاری
تا چون بود این باقی عمرم که نبود

دردا که دلم را تن بطلال بکشت
در بادیه ای، چسراغکی می بردم

[۴۵] افسوس که روزگارم از دست بشد
گفتم که به حيله کار خود دریابم

از گلشن دل نصیب من خار رسید
افسوس که آفتاب عمرم ناگاه

چون لایق گنج نیست ویرانه عمر
وقت است که در خواب شوم، بو که شوم!

امروز منم تشسته نه نیست نه هست
چه جان کنم چو شیشه افتاد و شکست

وین تیره سرای، سخت نامحرم بود
و انگار که ارزنی ز دنیا کم بود.

جز حسرت و جز فکندگی نادیده
می میرم روی زندگی نادیده.

هر خشك و ترم که بود در درد گذشت
چون باد به من رسید و چون گرد گذشت.

کارم بنرفت و کار تاوان آمد
ور عمر نگه کنم به پایان آمد.

کس در دو جهان بر نتواند آورد
کاری بنکردم و توانستم کرد.

جان مست شد از دریغ اگر مست نبود
از دست بشد دلی که دو دست نبود.

در محنت و تیمان بمی باید مرد
دل پر حسرت زار بمی باید مرد.

جان شد ز جهان و از جهان سود ندید
پر خون شد و روی هیچ بهبود ندید.

بیدار شو آخر که جهان میگذرد
باقی همه بر امید آن میگذرد.

وز عمر زیان و سود انگار نبود
کو عمر که هر چه بود انگار نبود.

رفتم که بنای عمر نا محکم بود
پندار که سوزنی ز عیسی گم گشت

[۵۰] رفتم خط عشق و بندگی نادیده
می گیریم پشت بر جهان آورده

کارم ز دل گرم و دم سرد گذشت
عمری که ز جان عزیز تر بود بسی

شد عمر و دل از کرده پشیمان آمد
گر راه نگه کنم بسر شد بر من

زین شیوه که از عمر بر آوردم گرد
خون می گیرید دل من از غصه آنک

تن پست شد از درد اگر پست نبود
از پای در آمدم که تا چشم زدم

[۵۵] افسوس که ناچار بمی باید مرد
چون دانستم که چون همی باید زیست

دل رفت و ز آتش طرب دود ندید
چشمی که همه جهان بدان می دیدم

هان ای دل خسته کاروان میگذرد
آن شد که دمی در همه عمرت خوش بود

عمری که گذشت زود انگار نبود
چون آخر عمر اول افسانه است

بنیاد جهان غرور و سوداست همه پنهان نتوان کرد که پیداست همه
چه رنج بری که حاصل عمر در آن تا چشم کنی باز دریغاست همه.

بیت ۱۱۷

در این بیت عطار به بیان غرور و سودا می‌پردازد.

بنیاد جهان غرور و سوداست همه پنهان نتوان کرد که پیداست همه
چه رنج بری که حاصل عمر در آن تا چشم کنی باز دریغاست همه.

بنیاد جهان غرور و سوداست همه پنهان نتوان کرد که پیداست همه
چه رنج بری که حاصل عمر در آن تا چشم کنی باز دریغاست همه.

بنیاد جهان غرور و سوداست همه پنهان نتوان کرد که پیداست همه
چه رنج بری که حاصل عمر در آن تا چشم کنی باز دریغاست همه.

بنیاد جهان غرور و سوداست همه پنهان نتوان کرد که پیداست همه
چه رنج بری که حاصل عمر در آن تا چشم کنی باز دریغاست همه.

بنیاد جهان غرور و سوداست همه پنهان نتوان کرد که پیداست همه
چه رنج بری که حاصل عمر در آن تا چشم کنی باز دریغاست همه.

بنیاد جهان غرور و سوداست همه پنهان نتوان کرد که پیداست همه
چه رنج بری که حاصل عمر در آن تا چشم کنی باز دریغاست همه.

بنیاد جهان غرور و سوداست همه پنهان نتوان کرد که پیداست همه
چه رنج بری که حاصل عمر در آن تا چشم کنی باز دریغاست همه.

بنیاد جهان غرور و سوداست همه پنهان نتوان کرد که پیداست همه
چه رنج بری که حاصل عمر در آن تا چشم کنی باز دریغاست همه.

باب بیست و چهارم

در آنکه مرگ لازم و روی زمین خاک رفتگان است

- [۱] شیر اجلت چو در کمین خواهد بود
در دور زمان مساز املاک و بدان
در خاک فتادنت یقین خواهد بود
قسمت ز زمان دو گز زمین خواهد بود.
- گیرم که ترا لطف الاهی آمد
در هر وطنی سرای و باغی چه کنی
در ملک تو ماه تا به ماهی آمد
می پنداری که باز خواهی آمد.
- چون روی تو در هلاک خواهد بودن
بر روی زمین چند کنی جای و سرای
قسم تو دو گز مفاک خواهد بودن
چون جای تو زیر خاک خواهد بودن.
- از آتش دل چو دود بر خواهی خاست
وین کلبه که ایمن اندر او بنشستی
وز راه زمان و سود بر خواهی خاست
ایمن منشین که زود بر خواهی خاست.
- [۵] گر در کوهی مقیم و گر در دشتی
بر خاک تو بگذرند نا آمدگان
بر خاک گذشتگان مجاور گشتی
چندان که تو بر گذشتگان بگذشتی.
- هر رنگ که ممکن است آمیخته گیر
وین روی چو ماه آسمانت بدریغ
هر فتنه که ساکن است انگیخته گیر
از صرصر مرگ در زمین ریخته گیر.
- گیرم که جهان به کام دیدی و شدی
چیزی که ترا هوا بر آن می دارد
زلف همه دلبران کشیدی و شدی
انگار بدان همه رسیدی و شدی.
- تا از دو جهان به يك نفس برنامد
رفتند فرود و هیچ کس برنامد
بس کس که ز کوچه هوس برنامد
از بس که درین بادیه بی سروپای

تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
چون بی خبرند از چه خبر بازدهند.

از بس که غمم ذخیره می باید کرد
روئی که به خاک تیره می باید کرد.

می خاک شوند. در غم خاک هنوز
پر می نشود این شکم خاک هنوز.

از حکم ازل رای ابد آورده
ما روی به دیوار لحد آورده.

از خار دریغ پر شود گلشن میا
تا زیر زمین چه می رود بر تن ما.

امی شد و دل ز هر کتابی برداشت
می نتوانم هیچ حسابی برداشت.

در خاک به عاقبت گرفتار شدند
بسیار در آمدند و بسیار شدند.

بس کافر کفر و مؤمن دین که گذشت
چندین که در آمدند و چندین که گذشت.

وین جان نفس گسسته دل خسته بماند
بنگر که زمین چون جگر بسته بماند.

وقت تو گذشت رو که وقت دگر یست
کاین خاک زمین نیست تن سیم بر یست.

قومی که به خاک مرگ سر باز نهند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد

[۱۰] دو چشم ز اشک خیره می باید کرد
تا چند به آب پاک روشن داریم

ماتم زدگان عالم خاک هنوز
چندان که تهی میشود این پشت زمین

خلفند به خاک بی عدد آورده
ای بس که بگردد در و دیوار فلک

چون رفت ز جسم جوهر روشن ما
بر ما بروند و هیچ کس نشناسد

تن از دو جهان بس که حجابی برداشت
چون مرگ ملازمست از هر چه که هست

[۱۵] خلقی که درین جهان پدیدار شدند
چندین غم خود مخور که همچون من و تو

بس عمر عزیز ای دل مسکین که گذشت
ای مرد بخود حساب کن تا چندند

دردا که جفای چرخ پیوسته بماند
از بس که فرو خورد زمین خون جگر

ای دل دانی که کار دنیا گذری است
بر خاک مرو به کبر و بر خاک نشین

از پیکر هر گذشته‌یی آثاری است
از روی خرد چو صورت دل‌داری است.

ذرات هوا جمله لب و دندان است
گیسوی بتان و روی دل‌بندان است.

تن‌هاست که آسیای چرخش سوده است
مفشان، که سر و فرق عزیزی بوده است.

سبزه ز خطی سیاه می بینم من
پیمانه خاک راه می بینم من.

اندوه‌گنی و شادمانی بودست
خاک دهنی چو نقل دانی بودست.

می‌گفت که زیر قدمم افکندی
زودا که تو نیز این کمر بر بندی.

گوید بشنو تا خبری باز دهم
نه نیست همی کردم و نه باز رهم.

در زیر زمین نهفتگان می بینم
نا آمدگان و رفتگان می بینم.

از خاک یکی سبزه خط گلگون رست
از چشم بتی و ز جگری پر خون رست.

در پیش تو هر واقعه می‌نی دگرست
از هر دل غم گشته در پیی دگرست.

هر ذره که در وادی و در کهساری است
وین صورتها که بر در و دیواری است

[۴۰] اجزاء زمین تن خردمندان است
بندیش که خاکی که برو می‌گذری

هر خاک که در جهان کسی فرسوده است
هر گرد که بر فرق عزیز تو نشست

لاله ز رخی چو ماه می بینم من
وان کاسه سر که بود پر باد غرور

پیش از من و تو پیر و جوانی بودست
جرعه مفکن بر دهن خاک که خاک

دی خاک همی نمود با من تندی
من همچو تو بوده‌ام، تو خوش بی‌خبری

[۴۵] هر کوزه که بیخود بدهان باز نهم
من همچو تو بوده‌ام درین کوی ولی

بر بستر خاک خفتگان می بینم
چندان که به صحرای عدم می‌نگرم

هر سبزه و گل که از زمین بیرون رست
هر نرگس و لاله کز که و هامون رست

بر فرق تو هر حادثه نی‌نی دگرست
هر برگ و گیاهی که بیرون رست ز خاک

هر ذره ز هر ذره گرفتید فرار
بی خود شده‌اید و بی خبر از همه کار.

ای اهل قبور! خاک گشتید و غبار
این خود چه سرای است که تا روز شمار

با او به دو حرف قصه کوتاهم شد
گفتا که چه دانم که کجا خواهم شد؟

[۳۵] از مرگ، چو آب روی دلخواهم شد
گفتم: «چو شدی کجاست جویم جانا؟»

در این عالم که هر روز در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

تغییر است و هر لحظه در حال
تغییر است و هر لحظه در حال

باب بیست و پنجم

در هرائی رفتگان

[۱] آن ماه که از کنار شد بیرونم
دوشش دیدم به خواب در، خفته به خاک
در ماتم او کنار شد پر خونم
گفتم: چونی؟ گفت: چه گویم چونم.

ماهی که چو برق کم بقا آمده بود
هر کس گوید کجا شد آن در یتیم
چون رفت چنین زود چرا آمده بود
من میگویم خود ز کجا آمده بود.

کس بر سر جیحون رقی جوید باز
گر مرد کسبت چند جویسی باز
وز کیسه قارون در می جویسد باز
از دریائی که شبنمی جوید باز؟

پیمانۀ خاک گشت آن چشمۀ نوش
مانندۀ مرغ نیم بسمل بدریغ
وان چشمۀ خورشید باستاد ز جوش
لختی بطیید و عاقبت گشت خموش.

[۵] دردا که گلم میان گلزار بریخت
این درد دلم با که بگویم که بهار
وز باد اجل بزاری زار بریخت
بشگفت گل و گل من از بار بریخت.

ماهی که چو مهر عالم آرای افتاد
دی می شد و می کشید موی اندر پای
تا هر کس را به مهر او رای افتاد
و امروز چو موی گشت و از پای افتاد.

آه از غم آنکه زود بر گشت و برفت
چون گل بجوانی و جهان نادیده
بگذشت چنانکه باد بر دشت و برفت
بگذاشت هزار درد و بگذشت و برفت.

می گریسم ازان مهوشم و می گریسم
خاکی که بدو رسید روزی قدهش
شکر چو لبش می چشم و می گریم
در دیده خود می کشم و می گریم.

بیزاری کن ز جان شیرین و مپرس
گفتم: چونی؟ گفت که می بین و مپرس.

می باریدم خون جگر بر رخ خویش
بر خویش گری که کار داری در پیش.

یا رب که چه پاك آمدی و پاك شدی
چون باد در آمدی و بر خاك شدی.

بر خیز که این گریه ابر از غم تست
بر خاك تو سبزه همچو خط تو برست.

بی برگ گلت چو حلقه ماندم بر در
بادا ز سر خاك تو خاکم بر سر.

در دیده نیی اگر چه هستی در دل
کز دیده برفتی و نشستی در دل.

گل کرده زمین ز دیده پر نم خویش
چون تو بشدی با که بگویم غم خویش.

جان بر لب و دل پر خطریست از تو مرا
بر هر مویی نوحه گریست از تو مرا.

وز مرگ تو آفتاب و مه بگرفته
از آرزوی تو درد زه بگرفته.

چون ناله من ناله بزاری نبود
در شهر بصد هزار خواری نبود.

ای دل بگری بر من مسکین و مپرس
کان خفته خاك من بخوابم آمد

[۱۰] دی بر سر خاك دلبری با دل ریش
آواز آمد که چند گریبی بر ما

ای ماه زمین به برج افلاك شدی
نا خورده در آتش جوانی آبی

ای پشت بداده رفته هم روز نخست
تا ابر بهار خاك پای تو بشست

بر خاك تو چون بنفشه ام سر در بر
گر از سر خاك تو بگردانم روی

رفتی و مرا خسار شکستی در دل
بر خاك تو برخاست دل پر خونم

[۱۵] ای کرده شب باز پسین مانم خویش
در راحت و رنج غمگسارم تو بدی

رفتی تو و خون جگریست از تو مرا
يك موی ندارم که نه آغشته تست

ای نور رخت خاك سیه بگرفته
وین عالم چون عجوژه فانی را

چون گریه من ابر بهاری نبود
چون من ز غم مرگ تو ای یار عزیز

بیم است که خود را بکشم از غم تو
کو ماتم خود بداشت در ماتم تو.

ای محرم من کیست کنون محرم تو
خود از دل ماتم زده چه توانم گفت

تا سبزه ز خاک تو برون میروید
این خاک تو گوئی که سخن میگوید.

[۴۰] برخیز که ابر خاک را می‌شوید
ای خفته اگر سخن نمی‌گوئی تو

چشم از غم تو چو چشمه ساریست مرا
آشفته دلی و روزگار یست مرا.

گل بی رخ گلرنگ تو خاریست مرا
بی روی تو ای روی به خاک آورده

مرگت بجوانی و پگاهی آمد
رفتی نه چنان که باز خواهی آمد.

بی روی تو در ماه سیاهی آمد
خفتی نه چنان نیز که برخوایی خاست

بهر چه خط سیاه می‌آوردی
خطی که بگرد ماه می‌آوردی.

نا گاه چو رخ براه می‌آوردی
دردا که بگرد خط تو خاک گرفت

بی شمع شبی چون نفودی آخر
رفتی و تو گوئی که نبودی آخر.

از ناز چسود چون بسودی آخر
اکنون به کفن در بفتودی در خاک

دل در سر ناله سحرگاهی شد
کی دانستی که اینچنین خواهی شد.

[۲۵] جانرا چو ز رفتن تو آگاهی شد
کو آن همه دولت توای گنج زمین

بس خون که ز دیده می‌بارم بی تو
برگ گل و سبزه یادگارم بی تو.

تا خاک تو گشت غم گسارم بی تو
از روی چو گلبرگ و خط سبز تو ماند

آخر ز تو گفتن و شنودن ما را
بی روی تو نیست روی بودن ما را.

از کفر بتر بی تو غنودن ما را
ای روی چو ماه کرده در خاک سیاه

وان ماه تو در کفن نمی‌دانستم
بی روی تو زیستن نمی‌دانستم.

در خاک ترا وطن نمی‌دانستم
می‌دانستم که بی تو نتوانم زیست

وز سینه آتشیسن دم سرد از تو
چون بردم رنج خاک برخود از تو.

زلف سیه پر شکنت می‌ریزد
کان سی و دودر از دهنت می‌ریزد.

در زیر زمین مشک ختن پوشیدی
و امروز بخاک در کفن پوشیدی.

ارواح ز فرقت تو مدهوش بماند
وان بلبل گویای تو خاموش بماند.

چون تو بشدی من به که نازم چکنم
من بی تو کجا روم چه سازم چکنم.

وان سرو بلند در مفاک آورده
آن روی چوماه را به خاک آورده.

خندان بدمید دامن خود زده چاک
تا بوکه چوگل شکفته گردی ازخاک.

گویای رفتی هزار فرسنگ آخر
چون گنجیدی در لحد تنگ آخر.

بی روی تو تیره شد جهانم دیدن
من جای تو بی تو چون توانم دیدن.

برخاستن تو عین افتادن بود
چون عاقبت کار تو جان دادن بود.

تا چند کشم ز مرگ تو درد از تو
ای چشم و چراغ گو که تدیرم چیست

[۳۰] دردا که بر چون سمّت می‌ریزد
ای سی و دو ساله من آخر بنگر

ای آنکه به گل، گل چمن پوشیدی
دی از سر ناز پیرهن پوشیدی

در ماتم تو چرخ سیه پوش بماند
دردا که گل نازکت ازشاخ بریخت

از مرگ تو فاش گشت رازم چکنم
ای جان و دلم! بسوختی جان و دلم

ای رفته و ما را به هلاک آورده
بر خاک تو ماهتاب می‌تابد و تو

[۳۵] از گریه زار ابر، گل تازه و پاک
زان می‌گیریم چو ابر بر خاک تو زار

بس زود بمرگ کردی آهنگ آخر
از ناز چو در جهان نمی‌گنجیدی

زین پس نایب ز دیدگانم دیدن
جایی که تو بوده‌ای نگه می‌نکنم

چون مردن تو از پی این زادن بود
از بهر چه بود اینهمه جان کندن تو

با ما بنشین يك نفس ای سیم عذار
بسیار به خاک ما فرو گریی زار.

گل خندان شد ز گریه ابر بهار
بندیش که چون بسر شود ما را کار

گلبرگ رخم چو خاک ره گردد خوار
گوای همه خاک گشته کو آن همه کار.

[۴۰] روزی که ز خاک من برون آید خار
بگری بگری بر سر خاک من زار

بر جای سیاه سهنماکم بگری
وی ابر بسی بر سر خاکم بگری.

جانا رفتم بر دل پاکم بگری
ای گل! چوشدم بخاک، تو نیزمخند

باب بیست و ششم

در صفت گریستن

[۱] چون جان و دلم ز سیر، چون برق شدند
این فرعونان که در درونم بودند
مستغرق او، ز پای تا فرق شدند
از بس که گریستم همه غرق شدند.

در عشق مرا چه کار با پسرده راز
هر چند که جهد میکنم در تک و تاز
کار من دل سوخته اشک است و نیاز
از دیده من اشک نمی‌آید باز.

دریای دلم گرچه بسی می‌آشفست
رازی که دلم ز خلق میداشت نهفت
از غیرت خلق گوهر راز نسفت
اشکم بر جمع برویم در گفت.

خون دل من که هر دم افزون گردد
وانگه که ز خاک این تن من کوزه کنند
دریا دریا ز دیده بیرون گردد
گر آبدن آن کوزه کنی خون گردد.

[۵] شب نیست که خون از دل غمناک تریخت
یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر
روزی نه که آب روی من پاک تریخت
تا باز ز راه دیده بر خاک تریخت.

این شیوه مصیبت که مرا اکنون است
هر اشک که از دیده من می‌ریزد
چون شرح توان داد که حالم چونست
گر بشکافی هزار دریا خونست.

گر دل بشناختی که من کیستمی
ای کاش که گر تشنگی دل نشست
سبحان الله چگونه خوش زیستمی
چشمی بودی که سیر بگریستمی.

گر جان گویم جای خرابش بنماید
وز دیده سبیل بار خود چنان گفت
ور دل گویم رای صوابش بنماید
کز بس که گریست هیچ آبش بنماید.

گر کم ریزد ز ابر افزون ریزد
هر می که خورم ز دیده بیرون ریزد.

هر شب چو غمی ز چشم من خون ریزد
چون در مستی ز مرگ اندیشه کنم

کز چشمه چشم لؤلؤ لالا خاست
چونست که از چشمه مرا دریا خاست.

[۱۰] چون دریائی کنار من از جا خاست
گویند بسی چشمه ز دریا خیزد

از دیده خویش تازه رویم باری
هر لحظه مرا تازه کند اوداری.

هر چند که پشت و روی دارم کبازی
رویم که ز آب دیده دارد اودار

بسوی ز دل خراب می باید برد
وین واقعه را به آب می باید برد.

گفتم ای چشم خواب می باید برد
چندین مگری گفت در آتش غرقم

خون گشت و نیافت، روزگاری می جست
کو نیز ز چشم من کناری می جست.

آن دل که نشان غمگساری می جست
وان خون همه در کنار من ریخت ز چشم

و در دل بردی ز غم کنون نتوان برد
در هیچ زمین به پل برون نتوان برد.

ای دل هر دم دست بخون نتوان برد
وی دیده تو کم گری که چندینی آب

در کشتن خود دست به خنجر می بسر
چون خون ز تو افتاد تو در سر می بسر.

[۱۵] ای دل ز هوای عشق کيفر می بسر
وی دیده تو کرده بی که خون گشت دلم

در وادی عشق راهبر خواهد خاست
بگری که همه بگریه بر خواهد خاست.

هر سیل که از خون جگر خواهد خاست
هر خوش دلی که آن ز پندار نشست

صد چندانم ز چشم چون جیحون هست
کاینجا که منم هزار دریا خون هست.

خونی که مرا در دل و جان اکنون هست
گر قصد کنی بخون من کشته شوی

گر همفشی بود نکو گریم من
خاکی که برو سیر فرو گریم من.

يك هم نفسم کو که برو گریم من
در روی همه زمین نمی یابم باز

از دیده خراب شد که طوفان اینست
در آب گذار چشم، درمان اینست.

وز شور لب تلخی مل می بشود
خون میگیریم اگر پیل می نشود.

سودای توام بی خور و خواب افکنده
خون ریزش را سپر بر آب افکنده.

بالای سرم گذشت صد بالا اشك
پرداخته کی شود به صد دریا اشك.

تن در دادم به دردمندی بسیار
زان می‌گیریم تا تو بخندی بسیار.

با جان چکنم گر نکنم در سر تو
تا آب زخم با شك خاک در تو.

خار مؤه تو برده خواب دیده
می‌نشیند مگر به آب دیده.

خون در دل و چشم متحن می افتد
هر خون که فتد ز چشم من می افتد.

جان بسته بند انتظار آمده گیر
دل نیز ز دیده بر کنار آمده گیر.

و ز بس خواری چو خاک در کویم داشت
چشم ز سر شك دست بر رویم داشت.

گفتم: دل من که خانه جان اینست
گفتا که چو آب چشم داری بسیار،

[۲۰] از شرم رخت سرخی گل می بشود
چون با تو به پل برون نمی شد آبم

ای عشق توام در تك و تاب افکنده
بی روی تو در مردمك دیده من

تا کسی ریزم ز چشم خون پالا اشك
دردی که ز تو در دلم آرام گرفت

چون درد دلم تو می‌پسندی بسیار
چون خنده همی آیدت از گریه من

تا جان دارم حلق من و خنجر تو
می‌آیم و همچو ابر می ریزم اشك

[۲۵] ای از رخ چسبون گلت گلاب دیده
چون آتش عشقت از دلم بر خیزد

چون چشم به یارسیم تن می افتد
چسبون چشم نگه نداشتم خون شد دل

تن خاک نشین چشم یار آمده گیر
چون دیده ز خون دل کنارم پر کرد

جانا غم تو با تن چو [ن] مویم داشت
من نیز به چشم بر نیایم هرگز

و آرام و قرار دل پر تابم شد
از دیده ز پیش مردمان آیم شد.

سوز دل و آه آتشین باید داشت
آخر ز تو چشم این چنین باید داشت.

و ز سر نشست این هوس چشم را
آبی بنماند پیش کس چشم را.

از گریه من مردم چشم بنزیست
از بس که دلم بسوخت و چشم بگریست.

و اندر طلب خودم بهر سوی افکند
کان روز که رفت چشم پر روی افکند.

هر روز ز نو مرا غمی افزون دید
بر اشک سوار گشت چون گلگون دید.

بر گلگونش نشسته پیش تو کشم
پیش آی که تنگ بسته پیش تو کشم.

از دست تو دیده خون فشان می بینم
زین گونه که این قلب روان می بینم.

وز گوهر اشک هر چه گویی دارم
کز گرم رویش سرخ رویی دارم.

می تاخت به تک که تشنه خونم بود
شیرنگ خط تو، اشک گلگون بود.

چون شمع، ز بس سوز، خور و خوابم شد
از بس که ز دیده ریختم آب چو ابر

[۳۰] تا کی ز تو روی بر زمین باید داشت
بس سیل که خاست هر نفس چشم را

بس سیل که خاست هر نفس چشم را
از بسیاری که چشم من آب بریخت

زان روی که در روی تو چشم نگریست
جان بر سر آتش است و دل بر سر آب

آن ماه، مرا چو خاک در کوی افکند
زان است هزار قطره خون بر رویم

چون این دل غم کشم وطن در خون دید
زین خانه تنگ، سیر شد، صحرا خواست

[۳۵] روزی که دل شکسته پیش تو کشم
چون بر گلگون سوار شد یعنی اشک

با دل گفتم بسی زیان می بینم
دل گفتم که با اشک روان خواهم شد

از گزیه خود بسی نکویی دارم
گلگون سرشک من چنان گرم و است

شیرنگ خط که رام افسونم بود
بر روی آمد، تو گویی از گرم روی

تا سایه تو نگرددت پیرامن
در شیوه عشق تو، نیم تر دامن.

وز هر سویم ناله بر آید بی تو
ای بس که بروی می درآید بی تو.

بنگر که چگونه باز شد رشته ز تاب
آن بر سر آتش است و این بر سر آب.

چون پیدا شد می نتوان پنهان داشت
کامروز بزور باز می نتوان داشت.

از عشق تو يك لحظه شکیا بودی
من می ریزم، هزار دریا بودی.

هر دم به مصیبتی دگر می ریزم
دامن دامن، خون جگر می ریزم.

جان در سر تو کرد و پشیمانش نبود
هم درد تو اش بکشت و درمانش نبود.

هر روز مرا گریستن افزونست
تا سیر بگریم که دلم پر خونست.

در دیده خون فشان من آب نماند
تا خون گرید که در جگر آب نماند.

از رشک تو، کاغذین کتم پیرامن
هر چند کنار من چو دریاست ز اشک

[۴۰] چون هر مویم نوحه گر آید بی تو
گلگون سرشکم که همی تازد تیز

دل را که شد از يك نظر دیده خراب
از مال جهان مرا چو چشمی ودلی است

اول دل من، عشق رخت در جان داشت
آن رفت که در دیده همی گشتم اشک

گر دل نه چنین عاشق شیدا بودی
ای کاش هر آن اشک که در فرق تو،

خونی که من از دیده بدر می ریزم
تا عشق رخ توام گریبان بگرفت

[۴۵] آن دل که دمی بی تو سر جانش نبود
در مانم درد تو بسی خون بگریست

گرچه غم از گریستن بیرونست
ای ساقی جان فروزا در ده جامی

چون باغم تو دل مرا تاب نماند
ای ساقی درد درد بر جانم ریز

باب بیست و هفتم

در نومییدی و بعجز معترف شدن

[۱] دردا که دلم بسوی دوایی نشنود
وز قافله‌ای که اندرین بادیه رفت
در وادی عشق مرجایی نشنود
عمری تك زد بانگ درایی نشنود.

گر دل گویم به منتهایی نرسید
ور جان گویم که دوجہانش قدمی است
پوسید بدرد و در دوایی نرسید
بس دور برفت و هیچ جایی نرسید.

دردا که دلم سایه اقبال ندید
خاک و دو جهان برفت و صد باره بییخت
در خلق بجز حلقه اشکال ندید
جز باد هوا بر سر غربال ندید.

جانم چو ز کنه کار آگاه نبود
هر روز هزار پرده از هم بدرید
نومید ز خود گاه بد و گاه نبود
وز پرده عجز برترش راه نبود.

[۵] تا خرقه سرودی ز سر بفکندیم
هر چند ز لاف، تیغ بر میخ زدیم
خود را ز نظر چو خاک در بفکندیم
امروز ز عجز خود، سپر بفکندیم.

عمری به هوس نخل معانی بستم
اکون لوحی - که لوح محفوظم بود -
گفتم که مگر ز هر حسایی رستم
از اشک بشستم و قلم بشکستم.

عمری بدویدم از سر بیخبری
تا آخر کار در پس پرده عجز
گفتم که مگر به عقل گشتم هنری
چون پیر زنان نشسته‌ام زارگری.

گر من فلکم بمرتبت ور ملخم
صد بار و هزار بار معلوم شد
در حضرت آفتاب حق کم ز یخم
کز هیچ حساب نیستم چند چخم.

وز واقعه جان و دلم هیچ آمد
تا زان همه چیز حاصل هیچ آمد.

يك ذره ندید از همه عالم سودی
حاصل نامد زان همه سودا دودی.

ور عزم زمین کنم پایان نرسم
گر جان بدهم بگرد جانان نرسم.

با این همه غوغا چه توانم کردن
من سوخته تنها چه توانم کردن.

پنداشت که فتوی ده اسرار آمد
کارم همه پشت دست و دیوار آمد.

وز استسقا درین بیابان مردم
خود را کشتم بـدرد و حیران مردم.

ره نیست، چو اوجو هر خویش درست
کردیم ز پس هنوز و ره پیش درست.

که در نقصان چو ذره ای جاویدم
بیم است که منقطع شود امیدم.

سرگشتگی خواجه و درویش بین
بی قدری و کم کاستی خویش بین.

یا شیوه عاشقان انبوهش گیر
يك ذره کجا رسد تو صد کوهش گیر.

از حادثه آب و گلم هیچ آمد
حاصل بهزار حبله کردم همه چیز

[۱۰] آن دل که سراسیمه عالم بودی
هر سودایی که بود بسیار بیخت

گر قصد فلک کنم به پیشان نرسم
دانم که پس و پیش ز هم مسدوداست

در حیرت و سودا چه توانم کردن
چون جمله بسوختند و کس هیچ نکرد

زین پیش دلم بسته پندار آمد
و امروز که دیده ای بدیدار آمد

در آرزوی چشمه حیوان مردم
چون دانستم که زندگی دردسرسست

[۱۵] چندان که دل من به سفر بیش درست
بس وادی سخت و بس ره صعب که ما

گاهی به کمال برتر از خورشیدم
هر که که باستغناء* او می نگرم

ای دل غم جان محنت اندیش بین
يك ذره چو استغناء* او نتوان دید

که گفت ترا که راه اندوهش گیر
آنجا که درو هزار عالم هیچ است

دردا که دلم بهیچ درمان نرسید
جانش بلب آمد و بجانان نرسید
در بی خبری عمر پایان آمد
و افسانه عشق او پایان نرسید.

[۲۰] جانان آمد قصد دل و جانم کرد
بنمود ره و سلوك آسانم کرد
با این همه، جان می کنم و می کوشم
وین میدانم که هیچ نتوانم کرد.

هر لحظه می بی بجان سرمست دهد
تا جان، دل خود بوصل پیوست دهد
این طرفه که يك قطره آب آمده است
تا دریائی پسر گهرش دست دهد.

ای دل! تو چو مردان بره پر خطاری
زان درویشی که از خطر بی خبری
بسیار برفتی نرسیدی جایی
وین نادره تر که همچنان در سفری.

هر چند که این حدیث جستی توبسی
از جستن تو بدست نامد مگسی
چیزی چه طلب کنی که در هیچ مقام
هرگز نه بداند نه بدانست کسی.

جانی که براه رهنمون دارد رای
و ز حسرت خود میان خون دارد جای
عقلی که شود به جرعه ای درد از دست
در معرفت خدای چون دارد پای؟

[۲۵] چون هر نفسی ز درد مهجورتری
هر روز درین واقعه معذورتی
نزدیک مشو بدو و زو دور مباش
کانگاه که نزدیک تری دورتری.

دل در ره او تصرف خویش ندید
چیزی ز فرو ماندگی بیش ندید
آنجا چو فرو ماندگی لایق بود
يك ذره در آن راه پس و پیش ندید.

در بادیه ای که عقل را راهی نیست
گر کوه در و، سیر کند کاهی نیست
گر هیچ رونده ای طلب خواهی کرد،
شایسته این بادیه جز آهی نیست.

ای دل! دانی که او سزاوار تو نیست
چه عشوه فروشی که خریدار توییست
ای عاشق در مانده! بیندیش آخر
دل برکاری منه که آن کار توییست.

همچون فلکی زیر و زبر خواهی بود
هر لحظه ز پس مانده تر خواهی بود.

نا خورده می عشق، خمارت افتاد
باری بنگر که با که کارت افتاد!

هر شب به هزار بحر پر خون برسی
چون کس نرسد درو، درو، چون برسی؟

هم با قدم نیاز می باید گشت
چون میدانی که باز می باید گشت.

که نیز به هیچ دل خوشست باید شد
وریخ باشی چو آتشت باید شد.

نه کفر گذاشتی نه ایمان، ما را
سر در دادی بدین بیابان، ما را.

ور دل گویم واله و سرگردان شد
عاجز تر ازین که من شدم نتوان شد.

وانجا که تویی، پرده اسرار بسی است
یا در تو رسم یا نرسم، کار بسی است.

زیرا که امید چون تو یاری دارم
تا در تو رسم درازکاری دارم.

در جنب غمت مختصرم می آید
اندوه فراق خوشترم می آید.

گر در همه عمر در سفر خواهی بود
هر چند سلوک بیشتر خواهی کرد

[۳۰] ای دل بندی بس استوارت افتاد
اندیشه نمی کنی و در کار شدی

هر روز به عالمی دگرگون برسی
گفتی: «برسم درو و باقی گردم»

هر چند که اهل راز می باید گشت
تا چند روی، چو راه را پایان نیست

گاه از مویی مشوشت باید شد
در عشق گر آتشی همه یخ گردی،

جانا ز غمت بسوختی جان، ما را
چون دانستی که نیست درمان، ما را

[۳۵] گر جان گویم بر آمد و حیران شد
گفتی که به عجز معترف باید گشت

اینجا که منم، پرده پندار بسی است
تازین همه پرده ها - که اندر راه است -

در عالم خوف روزگاری دارم
چون من هر دم فرو ترم. تو برتر

گر شادی تو معتبرم می آید
هر چند وصال درخورم می آید

افتاده دلم به بند می بینم من
فتراك تو بس بلند می بینم من.

پیش تو نه جان نه عقل خود رای پدید
لیکن تو نه در سری نه در پای پدید.

تا زلف تو چون کمند می بینم من
هرگز نرسد دست به فتراك توام

[۴۰] ای گم شده از جای بصد جای پدید
روزی صدره ز پای رفتم تا سر

باب بیست و هشتم

در امیدواری نمودن

- [۱] تیر طلب عشق، روان، می‌انداز
گر تیر تو اکنون به هدف می‌نرسد
از زه چه کنی فرو کمان می‌انداز
آخر برسد تو همچنان می‌انداز.
- تا دولت برگشته چه خواهد کردن
وین قطره خون که زیر صداندوه است
وین چاک دگرگشته چه خواهد کردن
یعنی دل سرگشته چه خواهد کردن.
- بر دل گرهی بستم و برجان باری
پوشیده نماند سر مویی کاری
و افتاد بر آن گره، گره بسیاری
گر باز شود این گرهه یک باری.
- هر چند نیم در ره او بر کاری
در پرده چو زیر چنگ می‌نالم زار
نومید نیم بهیچ وجهی باری
کاری بکند زاری من یک باری.
- [۵] گر دست دهد بزندگانم مردن
یک لحظه همی چنان کامی باید زیست
آسان باشد به یک زمانم مردن
گر زیسته آید، بتوانم مردن.
- گفتم که اگرچه هست کارم بنظام
گفتا: ترسان به از خداوند غلام
از ترس تو می‌طپم چو مرغی در دام
چون می‌ترسی مترس و می‌ترس مدام.
- جانا! نظری در دل درویشم کن
این میدانم که خاک می‌باید شد
یا چاره جان چاره اندیشم کن
گر خاک کنی خاک ره خویشم کن.
- عمریست که شرح حال تو می‌گویم
چون هست محال آنکه کس درتورسد
واندوه تو با خیال تو می‌گویم
باری سخن وصال تو می‌گویم.

در یکتائی هزار تو آمده‌ام
آخر نه بگوی تو فرو آمده‌ام.

جانا! نه‌نکونه نانکو آمده‌ام
هر چندکه از کوی خودم رانده‌ای

نی از لب لعلت شکری میرسدم
در کوی تو باری گذری میرسدم.

[۱۰] نی از سر زلفت خبری میرسدم
از روی توام گر نظری می‌نرسد

توحید ره‌اندت ز تمیز آخر
آری، جانان! بگذرد این نیز آخر.

روزی که ز خود شوی تو نا چیز آخر
بسیار کشیدیم و دگر در پیشست

چون بنشانم ز آتش دل تابی
بیدار شوم گرم بینی خوابی.

از عشق تو در جگر ندارم آبی
از خواب غرور خویش یکبار آخر

چون موی مرا تافته بگذاشتی
نومید نیم بوکه کنی آشتی.

گر تو سر موئی سرمن داشتی
آخر روزی با من حیران مانده

در خورد دل رنج کشم می‌آید
زیر و زبر آملدن، خوشم می‌آید.

عشق تو که همچو آتشم می‌آید
در بیم تو و امید تو پیوسته

سر داده به باد و بی سراساده خوش است
در پای توسر نهاده سرداده خوش است.

[۱۵] عاشق به غم تو کار افتاده خوش است
انصاف بده که این دل بی سرو پای

جان را ز شراب عشق مست کنم
وقت است که در گردن تو دست کنم.

تا کی بی تو زاری پیوست کنم
گاهی خود را نیست و گه هست کنم

باب بیست و نهم

در شوق نمودن معشوق

[۱] جانی دارم عاشق و شوریده و مست
آشفته و بی قرار، نه نیست، نه هست
طفلی عجب است جان بی دایه من
خو باز نمی کند ز پستان الست.

جز تشنگی تو هوسم می نکند
می میرم و سیرآب کسم می نکند
چه حيله کنم که هر نفس صد دریا
می نوشم و میخورم بسم می نکند.

نه دل دارم نه چشم ره بین چکنم
درمانده نه دنیی و نه دین چکنم
نه سوی تو راهست و نه سوی دگران
سیلی است بر آتش^۱ من مسکین چکنم.

امروز منم وصل به هجران داده
سرگشته و روی در بیابان داده
چون غواصی دم زدنم ممکن نه
پس در دریا ز تشنگی جان داده.

[۵] جسمی است هزارچشمه خون زاده درو
يك قطره خون است دل بی سروپای
جانی است هزار درد سر داده درو
صد عالم عشق برهم افتاده درو.

چون کس بنداند آنچه من دالم ازو
خواهم که کنم حيله و نتوانم ازو
صد گونه بلا اگر پرویم بارد
آن روی ندارم که یگردانم ازو.

من این دل بسته را کجا خواهم برد
ور صاف مرا نیست کجا خواهم درد
گرنوش کنم هزار دریا هر روز
حقا که ز درد تشنگی خواهم مرد.

[چون مرغ دلم^۲ بدام هستی در شد
وز بی صبری و بی قراری جانم
چندانکه طپید [بند محکم^۳] ترشد
از پس که بسوخت جمله خاکسترشد.

(۱) از مل، اصل: وبس پس ۳، ۲) متن خوانده نمی شود، از مل افزوده شد.

نه رنج کش بند توانم بودن
ساکن چو زمین چند توانم بودن.

نه بسته پیوند توانم بودن
عمری است که بی قرار تر از فلکم

تا آن ساعت که از غم جان برهیم
بر شمع همی زنیم تا جان بدهیم.

[۱۰] ما هر ساعت ذخیره جان بنهیم
خود را شب و روز همچو پروانه زشوق

پس روی به بحر دلستان می آرد
چون بحر تو تشنگی جان می آرد.

جان تشنگی همه جهان می آرد
جانا جانم چگونه سیراب شود

افتادگی بی* بر سر کوی تو مراست
آن قصه که با هر سر موی تو مراست.

جانا! جانی عاشق روی تو مراست
هرگز نتوان گفت- یقین میدانم-

وز لعل لب بسی حمایت دارم
تا با تو ز تو من چه حکایت دارم؟

از چشم خورشید بسی شکایت دارم
چون من بندانم که بداند آخر

دورم ز درت خلعت درگاهم ده
یا بیرون آی یا درون راهم ده.

جانا! مددی به عمر کوتاهم ده
در مغز دلم نشسته ای می سوزی

زیر قدم تو بازمین همبر شد
در سینه زبس که سوخت خاکستر شد.

[۱۵] تن زیر امانت تو خاک در شد
و آن دل که در آرزوی تو مضطرب شد

بی سایه تو در گذری نتوان دید
نه با خود و نه بادگری نتوان دید.

بی چهره تو در نظری نتوان دید
حالی است عجب که با تو يك لحظه بدان

هم درد محبت تو بی درمان است
هرکو ره تو نیافت سرگردان است.

هم بادیه عشق تو بی پایان است
آن کیست که در راه تو سرگردان نیست

ره توشه تو خون جگر باید برد
سر بر پایت عمر بسر باید برد.

در عشق تو دل زیر و زیر باید برد
گر روی به روی تو همی نتوان کرد

هر دم بتو شوق بیشتر خواهم داشت
گر سر ز سر خاک تو برخواهم داشت.

دل را ز تو آگاه توانستی کرد
در عشق تو يك آه توانستی کرد.

کو دست که در پای تو آویختمی
در خاک قدمهای تو میریختمی.

کافر باشم اگر دوا میطلبم
من از همه فارغم، ترا میطلبم.

کز آرزوی تو می بسوزد جگر
گر بنشینی تا بتو در می نگرم.

چون ذره دلم زیر و زبر خواهم داشت
خورشید میان ذره در خواهم داشت.

يك لحظه مباد بی تو جانم زنده
گر زنده ام امروز بدانم زنده.

دل جسته ازین نفس چو فرعون بهست
انس تو یکی ذره زدو کون؟ بهست.

خوش خوش ز همه جهان توانست برید
تا آتش مهر تو توانست خرید.

از آتش و سنگ، جوی خون آرم من
زان سنگ به همت برون آرم من.

جان پیش تو بر میان کمر خواهم داشت
من خاک توام دایم و خاکم بر سر

[۴۰] گردیده بتو راه توانستی کرد
ای کاش دلم چنانکه دل میخواهد

کو پای که از دست تو بگریختمی
ای کاش هراز جانی تا هر دم

چون درد ترا من بس دعا میطلبم
چندان که خوشی است در دوعالم گو باش

از خود خبرم ده که ز خود بی خبرم
آسان ز سر هر دو جهان برنجزم

خورشید رخ تو در نظر خواهم داشت
تا من هوس روی تو دارم از دل

[۴۵] چون من بتو در همه جهانم زنده
بی زحمت تن با تو دلم را نفسی است

جان رسته ازین قالب صد لون بهست
جز آتش تو هیچ نمی باید تیز

چون دل غم تو بجان توانست کشید
در راه تو آب روی بفروخت همه

در عشق تو از بس که جنون آرم من
گر يك سنگی است در همه عالم و بس

که بر سرآشت چو عود آمده‌ام
کز عشق تو مست در وجود آمده‌ام.

که پیش در تو در سجود آمده‌ام
مستی مرا امید هشیاری نیست

پس روی ز هرچه هست بر تافتمی
تا بسوکه ترا میان جان یافتمی.

[۳۰] کو کوی تو تا به فرق بشتافتمی
دستم نرسد بجان که بشکافتمی

نه غیر تو من هیچ دگر می‌بینم
صبر از تو ز کافری بتر می‌بینم.

نه غیر تو را با تو اثر می‌بینم
هر لحظه مرا به صبر می‌فرمایی

در درد توام به صد هوس میدانی
خالی نیم از تو يك نفس میدانی.

در بند نیم ز هیچکس میدانی
گر هستم و گر نیستم آنجا که منم

این درد من سوخته را درمان نیست
بی روی تو صبر کردم آسان نیست.

چون راه تو را هیچ سرو پایان نیست
بر روی تو جان بدادم آسان است

دل شفته شد بیار زنجیر و بگیر
گیرم که نبود زود برگیر و بگیر.

گر دل خواهی بیا و بپذیر و بگیر
وردر خور حضرت تو جان می‌آید

می‌خواهم سوخت و نیز می‌خواهم ساخت
تا من باشم با تو همی خواهم باخت.

[۳۵] تا جان دارم گرد تو می‌خواهم تاخت
تو شاد بزی که نرد عشقت شب و روز

چون دایره دل بی سرو پای تو کنیم
ما هرچه کنیم از برای تو کنیم.

ما نقطه جان وقف بلای تو کنیم
گر تو نکنی برای ما کاری راست

بر هر دو جهان می‌بگزینند ترا
چون پای آرند اگر ببینند ترا.

قومی که بهم می‌بشینند ترا
نادیده ترا جان و دل از دست بشد

جان در سرو کار آرزوی تو کنیم
تا رقص کتان نثار روی تو کنیم.

چون نمره زنان قصد بکوی تو کنیم
در هر قسم هزار جان می‌باید

جایی که نداشت ز آرزوی تو بداد
بفروخت و جمله را بیوی تو بداد.

زنده بتوام زحمت جان می چکنم
با يك موبت هر دو جهان می چکنم.

گر بر گویم به صد زبان ناید راست
سیرت توان دید به چشمی که مراست.

دیرست که دور از تو چنین بنشین
چندان که ترا سیر بینم بنشین.

وز سوز فرو نشست و خاکستر خاست
از خواب هزار بار عاشق برخاست.

وی روشنی روی توام راه آموز
وافسرده ام از تو سوز می خواهم سوز.

تو پادشهی کی بر درویش آیی
تا بویک به يك كوچه توام پیش آیی.

کفرم بر زلف پریشان داده
از پرده برون ز شوق تو جان داده.

کم نیست که هر لحظه در افزون منست
آن چیز که غایب است بیرون منست.

خوشر ز هزار منصب سلطانی
تا بیشترم زیر و زبر گردانی.

عاشق که همه جهان بروی تو بداد
هر عافیتی که داشت در هر دو جهان

[۴۰] یا عشق تو ملك جاودان می چکنم
چون هر دو جهان از سريك موی تو خواست

شوقی که مرا در طلب روی تو خواست
گر بنشینی تا به قیامت بر من

از عشق تو روی بر زمین بنشین
من تشنه دیرینه ام از بهر خدای

نادیده ترا دیده من دل برخاست
يك لحظه که ناگه شوم درد تو کم

ای تیرگی زلف توام دین افروز
من در شیم از تو روز می خواهم روز

[۴۵] گفتم به بر سوخته خویش آیی
سرگشته همی روم بهر كوچه فرود

ای لعل توام بحکم ایمان داده
تو در پس پرده با من و من بی تو

آن غم که ز تو بر دل پر خون منست
غایب نیم از تو يك نفس آنچه منم

در عشق تو نیم ذره سر گردانی
زان می آیم زیر و زبر میدانی

دیوانگی خویش کنون خواهم کرد
شوریده ز خاک سر برون خواهم کرد.

وز راحت و روح آن وصال اندیشم
دایم من خسته این محال اندیشم.

زیرا که مرا بی تو نمی باید زیست
بیزارم ازو چو بی تو می باید زیست.

وی بس که زهر سویی پریدم بی تو
تا با تو بگویم آنچه دیدم بی تو.

بسا سینه پر نیاز می آیم من
پیش تو بدیده باز می آیم من.

وین کار آسان بدست کس برناید
گرجان بلب آید آن نفس برناید.

چون زلف تو دل زیر و زبر خواهم کرد
سگ به ز من از تو صبرا گر خواهم کرد.

گه در مسجد مجاورت خواهم بود
من اذدل و جان خاک درت خواهم بود.

سرگشته چو موی تو شدم اینم بس
سودائی کوی تو شدم اینم بس.

وز پای فتاده سرنگون بی تو بزیست
در حسرت آن مرد که چون بی تو بزیست.

در عشق تو عقل با جنون خواهم کرد
شوریده به خاک سر فرو خواهم برد

[۵۰] تا بتوانم اذان جمال اندیشم
با آنکه وصال تو محال است مرا

بی روی تو يك لحظه نمی شاید زیست
جانی که همه جهان بدو می نازند

ای بس که بهر تکی دویدم بی تو
چون روز قیامت شبی می باید

جانا ز ره دراز می آیم من
چندان که مرا ز پیش خود میرانی

در عشق تو کارم به هوس برناید
گفتم نفسی، بدست تو، توبه کنم

[۵۵] با عشق تو دست در کمز خواهم کرد
هر دم ز تو شورشی دگر خواهم کرد

گه نعره زن قلندرت خواهم بود
گر جان و دلم به باد بر خواهی داد

چون عاشق روی تو شدم اینم بس
بسا مملکت دو عالم کاری نیست

همری دل من غرقه خون بی تو بزیست
وامروز که در مهرکه مرگ افتاد

بی روی تو نیست هیچ سوی آرزویم
نیست از دو جهان يك سر موی آرزویم.

چون هست همه به روی تو آرزویم
گر يك سر موی از تو رسد حصه من

وز شوق به فرق چون قلم خواهم شد
وز شوق تو مست با عدم خواهم شد.

[۶۰] از عشق تو در جهان علم خواهم شد
از عشق تو مست در وجود آمده‌ام

وز سوی تو چون می‌نگرم، اینت عجب
گر بر نبرد دل از برم، اینت عجب!

در کوی تو چون می‌گذرم، اینت عجب
گر زهره آن بود که یاد تو کنم

از جانب تو عتاب می‌خواهد بود
سودای تو در حساب می‌خواهد بود.

چندان که ترا حجاب می‌خواهد بود
چون پای تو در رکاب می‌خواهد بود

در بندگی تو هوسم می‌ماند
اینست سخن تا نفسم می‌ماند.

تا يك نفسی دسترم می‌ماند
از بندگی تو نفسی سر نکشم

با زلف تو مشک را معطر نهم
سر بنهم و سودای تو از سر نهم.

با روی تو ماه را منور نهم
گر هر دو جهان زیر و زبر خواهد شد

چون وصل تو نیست برگ هجران داریم
ما را سر و گردن است تا جان داریم.

[۶۵] ما درد تو را بجای درمان داریم
چندان که ترا زهر سویی شمشیرست

باب سی ام

در فراغت نمودن از معشوق

- [۱] از بس که امید و بیم می بینم من
چندان که به سر کار در می نگرم
از هر دو دلی دو نیم می بینم من
استغنائی عظیم می بینم من.
- اول بنگر بجان چون برق همه
می میراند بزاری و میگوید:
واخر بمیان خاک و خون غرق همه
چون ما هستیم خاک بر فرق همه!
- گفتم: چه شود چو لطف ذاتی داری
عزت، بزمان سلطنت، گفت: برو
کز قرب خودم غرق حیاتی داری.
تاکی ز تو خطی و براتی داری.
- گفتم: به غم قیام کی بود ترا
گفتم: همه نام و ننگ شد در سر تو
گفتا: غم من تمام کی بود ترا
گفت: این همه ننگ و نام کی بود ترا.
- [۵] گفتم: چه کنم ز پای در می آیم
گفتا: چه کنی خاک در من باشی
زان پیش که هر روز بسر می آیم
تا هر روزی بر تو بدر می آیم.
- گفتم: دل و جان در سرکارت کردم
گفتا: تو که باشی که کنی یا نکنی
هر چیز که داشتم نثارت کردم
کان من بودم که بی قرارم کردم.
- گفتم: چو تو بردی سبق اندر خوبی
آواز آمد کای همه در معیوبی
بگزیدمت از دو کون در محبوبی
بیهوده چرا آب به هاون کوی؟
- چون یار نمیکند همی یار از من
مشکل کاری که اوقات مرا
بر خاست چو زیر چنگ فریاد از من
من بنده یار و یار آزاد از من.

مخمور خودم کند شرابم ندهد
چندانکه بخوانمش جوام ندهد.

پیوسته نشسته‌ام دلی پر دردش
چندان بناستد که بینم گردش.

کار آوردی بدین دوشی ما را
از بس که بسوختی بکشتی ما را.

آری چه کنی نمد چو اطلس باشی
کشتی همه را و زنده می‌بس باشی.

دلسوخته جان بر لبم آنجا که منم
تا آمده‌ام می‌طلم آنجا که منم.

دلها بیری و دیده‌ها بر بایی
آنگاه ز زیر پرده بیرون آئی.

یکروز به جنگ سرفرازی میکن
در پرده نشین و پرده بازی میکن.

نه غمخوری این دل غمخواره کنی
این پرده عاشقان چرا پاره کنی؟

بر بوی تو در ره می‌چو موی افتادست
این کار عظیم پشت و روی افتادست.

تو جان منی چگونه گیرم کم تو
من خام طمع بسوختم از غم تو.

تشنه بکشد مرا و آبم ندهد
چندانکه بگویمش یکی نباشد

[۱۰] چون هیچ کسی ندیده‌ام در خوردش
ناگاه چو برق بگذرد بر در من

هان ای دل چونی بچه پستی ما را
ما از غم تو فارغ و تو در غم او

با کس بسازی همه بی‌کس باشی
بنگر که ز کائنات دیار نماند

سرگشته روز و شب آنجا که منم
تو فارغی آنجا که تویی از من و من

گر روشنی جمال خود بنمائی
چون بند وجود ما زهم بگشائی

[۱۵] يك روز به صلح کارسازی میکن
چون از پس پرده سربدای ما را

نه چاره این عاشق بیچاره کنی
گیرم که ز پرده می‌نمایی بیرون

جان در غمت از خانه به‌کوی افتاده‌ست
من در طلب تو و تو از من فارغ

هر چند نیم به‌هیچ رو محرم تو
زاندیشه آن که فارغی از غم من

خود غم بفزودیم بسر باری تو
وز زاری من فراغتی داری تو.

گفتم که درین غم بنگذاری تو
وین از همه سخت تر که می‌ذارم من

هر لحظه بصد گونه بلا می‌سوزم
تا با تو نسازم و ترا می‌سوزم.

[۲۰] گفتم: شب و روز از تو چرا می‌سوزم
گفتی که ترا برای آن می‌دارم

وز صلح من و عتاب من آزادی
دایم ز من و حساب من آزادی.

محبوبم و از حجاب من آزادی
من با تو حسابها بسی دارم و تو

چون خاک رهم می‌سپری چه توان کرد
هر روز تو بیگانه تری چه توان کرد.

چون باد زمن میگذری چه توان کرد
هر چند که با تو آشنا می‌گردم

دوری ز کم و بیش و کم و بیش تراست
يك ذره ازان خوی که از خویش تراست.

بی پیش و پس تو و پس و پیش تراست
در خاطر هیچ کس نباید هرگز

در ششدره مانده‌ام چه می‌بازی تو
کی با من دل سوخته پردازی تو.

در عشق تو سوختم چه می‌سازی تو
تو کار بسی داری و من عمر اندک

با اشک چوسیم و رخ چون زری تو
من بر سر خاک و خاک بر سری تو.

[۲۵] تا کی باشم چو حلقه بر در بی تو
تو بر سر کار و سر بکار آورده

تا در پس پرده عشق با خود بازی
هرگز به کسی دگر کجا پردازی.

هر روز ز تو پرده دیگر سازی
چون تو نفسی بر نیائی از خویش

چون روز قیامت است بی تو شب من
تا کی ز خموشی من و یارب من.

ای آمده از شوق تو جان برب من
آخر سخنی از من بسی دل بشنو

یا درد نو و عشق کهن را چه کنی
بی خویشتی بی سروین را چه کنی.

گر در سخنم با تو سخن را چه کنی
با این همه کار و بار و عزت که تراست

زهر غم عشق تست تریاک همه
وانگاه به باد بر دهی خاک همه.

درمانگر، ای مرا ز اندوه پناه
کردند در اندوهگن خویش نگاه.

هر روز بتو بیشترم گشت نیاز
آخر نظری تو نیز بر ما انداز.

ای خون شده در غمت دل پاک همه
اول همه را زعشق خود خاک کنی

[۳۰] اندوهگن تویم از دیری گاه
کانه که بحسن گوی بردند زماه

چون هر روزیت بیشتر دیدم ناز
نظارگی تویم از دیری باز

باب سی و یکم

در آنکه وصل معشوق به کس نرسد

- [۱] چندین در بسته بی کلیدست چه سود
پیراهن یوسف است يك يك ذره
کس نام گشادن نشنیدست چه سود
یوسف ز میانه ناپدیدست چه سود.
- کس از می معرفت ندادست نشان
آن می به قرابه سر بمهرست مدام
کز عین نشان بروست وز عین حیان
مردم به قرابه می برآرند زهان.
- چون نیست رهی به هیچ سوئی کس را
هر کس گوید که کردم آن دریا نوش
جز خون خوردن نمائد رویی کس را
خود تر نشد از وی سر مویی کس را.
- دل سوختگان که نفس میفرسایند
بس دور رهی است تا کرا بنمایند
بر بوی وصال باد می پیمایند
بس بسته دریست تا کرا بگشایند.
- [۵] آنها که به عشق گوی بردند همه
صد بادیه هر لحظه سپردند همه
نقش دوجهان ز دل ستردند همه
تا گرسنه و تشنه بمردند همه.
- عقلی که کمال در جنون می بیند
چشمی که دوکون در درون می بیند
بنیاد وجود خاک و خون می بیند
مشتی رگه و استخوان برون می بیند.
- دل باغم عشق پای ناورد آخر
میگفت که در وصل در دریا نیست
چون شمع ز سوختن فرومرد آخر
این آب چگونه می توان خورد آخر؟
- گاهی ز سلوك عقل چون نسناسیم
زان گشت نهان حقیقت از دیده خلق
گاهی ز شبه چو نمله اندر طاسیم
تا در طلبش قیمت او بشناسیم.

از همت جان آرزومند رسد
خود چند بمارسید و تا چند رسد.

هر دم تابی در دل سرمست دهد
از معشوقی که وصل او دست دهد.

هر چیز که یافت جامهٔ جانان یافت.
آنها مطلب که هرگز نتوان یافت.

تو هم نرسی چندکنی آه ای دلا
هرگز نتوان برد بدو راه ای دلا

موری تو حریف پیل توانی شد
همکاسهٔ جبرئیل توانی شد.

ماندی تو میان بیم و امید آخر
چندی تابد فروغ خورشید آخر؟

در بادیهٔ نامتناهی اسناد
تا چند روی تو چون نخواهی اسناد.

نه نیز بمرگ جاودانیش گرفت
بنشین تو که هرگز نتوانیش گرفت.

مندیش که در شکر شنیدن باشد
کان دانستن بدو رسیدن باشد.

گه خفته و گاه خورده، او کی باشی؟
او هست و توهست کرده، او کی باشی؟

دستی که برین شاخ برومند رسد
زین عالم بی نهایت بی سروبن

[۹۰] عاشق تن خود باغم پیوست دهد
با هجر بسازد خوش و بیزار شود

هر دل که ز ذوق آن حقیقت جان یافت
آنها منشین که یکدمش نتوان دید

چون کس نرسد بوصل دلخواه ای دلا
می‌پنداری که ره نتوان برد بدو

ای دل ز پی دلیل توانی شد
چون از مگس لنگ کمی بیش نیی

اندر طلب حضرت جاوید آخر
یک ذره وجود تست و در یک ذره

[۹۵] دل گم شد و در ره الهی استاد
هان ای دل بیقرار! عمری رفتی

نه هیچ کسی به زندگانش گرفت
تو پشهٔ عاجزی و او صرصر تند

آن ذوق که در شکر چشیدن باشد
زنهار بدان اگر بدانی او را

ای مانده بزیر پرده! او کی باشی؟
کفرست حلول چند از کفر و فضول

چون از گهر حقیقی حقه تهی
زنهار چنان کن که ز دستش ندهی.

چه مهرهٔ مهربازی ای سروسهی
هر گه که همی حتی بدست تو بود

بندیش که هیچ جای آن هست ترا
در دامن او کجا رسد دست ترا.

[۲۰] گر بند امید وصل او بست ترا
عاجز بنشین و پسای در دامن کش

هم هر روزی بدیده باریک‌تری
چندانکه روی بهیچ نزدیک‌تری.

هم هر ساعت در ره تاریک‌تری
هر گز چو به وصلش نرسد هیچ کسی

اجزای فلک به عشق طاقند همه
امید ببر، که در فراقند همه.

ذرات جهان در اشتیاقند همه
از هر چه که هست و هر که خواهی گو باش

یا گوش مرا هیچ شنیدن بودی
گر يك سرمو روی رسیدن بودی.

ای کاش ترا دیدهٔ دیدن بودی
در کری و کوریم نایستی بود

وز درد وصال او سخن میگویم
آن چیز که گم نکرده‌ام میجویم.

تا جان دارم همچو فلک می‌پویم
آن چیز که کس نیافت آن میطلبم

ور سر یابم نه گنج سر یافتن است.
زین یافتنی که عین نا یافتن است.

[۲۵] گر بشقابم نه روی بشتافتن است
جز حسرت و خون دل چه بر خواهد خاست

وز بحر عیان عین عیانم نرسید
بنشستم و قطره‌ای بجانم نرسید.

در داکه ز بی نشان نشانم نرسید
عمری من تشنه بربل دریایی

نه خرقه نه لقمه نه وطن چتوان کرد
يك ذره نمیرسد بمن چتوان کرد.

نه دل دارم نه جان نه تن چتوان کرد
از خورشیدی کزو همه کون پرست

بر چهره ز خون، جدول تقویم کشیم
کو پای که در دامن تسلیم کشیم؟

تا چند غم این ره پریم کشیم
گر دست بیدامن وصالش نرسید

زین غم نفسی نیست سر آدمیم
با گوشه نشاندم زنا محرمیم.

از متکفیان کوی یارم چکنم
نتوان نگریست سوی یارم چکنم.

از ننگ نظر بسوی او نتوان کرد
انگشت بهیچ موی او نتوان کرد.

دل کیست که جان فراز نتوان آورد
دریا به سکره باز نتوان آورد.

جان وقف بلای عشق او باید کرد
با او نفسی پنجه فرو باید کرد.

جان نیز چو شمع عاشق زار آمد
آن لحظه نهان شد که پدیدار آمد.

خون خور که درین حجاب خون خوار بسی است
از دیده نهان است که اغیار بسی است.

سیماب شدم تیز چه تازم چکنم
می‌باز نیابمش چه سازم چکنم.

خون شد دلم و امید پیوستم رفت
او دست نداد و جمله از دستم رفت.

یا در همه عمر آنچه همی جست آن یافت؟
بس زود بود هنوز گر بتوان یافت.

چون یار نمی‌کند دمی هلمیم
ور در همه عمر یکدم آید بر من

[۳۰] من عاشق زار روی یارم چکنم
گردیده من شوند ذرات دو کون

هر جان که فدای روی او نتوان کرد
از طره او سخن توان گفت ولیک

دل تحفه دلنواز نتوان آورد
خواهی که جمال دوست در چشم آری

گنجت باید به رنج خو باید کرد
در پنجه شیر اوفتادن به ازانک

دل در طلبش بجان گرفتار آمد
کس ره نبرد بدو که آن ماه دو کون

[۳۵] ای دل چو حجاب و پرده در کار بسی است
چون در ره او خرقه و زینار بسی است

همچون شمعی چند گدازم چکنم
ای بس که ز ذره ذره، جستم هم‌ریش

دردا که قرار از دل سرمستم رفت
بر بسوی وصال او نشستم عمری

گفتم: جانا هیچ‌کسی جانان یافت؟
گفت: از پس صد هزار قرن ای عاقل

تو هیچ نبی درین هوس چند روی
تو سایهٔ بر زمین سپس چند روی.

بی همنفسی هر نفسی اولیتر
در هجر گریختن بسی اولیتر.

که در خونم کشید و گه خاکستر
از سر می‌شد پای و از پای بسر.

سرگشته شب و روز چو پرگار بگشت
بر يك جایست اگر چه بسیار بگشت.

هم گنج زمین و آسمان باز نیافت
يك ذره سراپای جهان باز نیافت.

زرچون بینم به حس که مس نتوان دید
روی تو بدو چشم نجس نتوان دید.

کی چشم افتد به پرتو روی تو بر
آن به که دهم جان بسرکوی تو بر.

دل نتواند محرم دیدار تو گشت
در گرد سراپردهٔ اسرار تو گشت.

در کوی تو تن فرو دهم در تك و تاز
سر بر پایت بسر برم عمر دراز.

اول قدم از دوکون بر باید خاست
این کار، به اشکی دو، کجا آید راست؟

ای دل بامید هم نفس چند روی
او خورشیدست از آسمان می‌تابد

[۴۰] چون وصل نیامد بکسی اولیتر
چون نیست بوصل او رسیدن ممکن

این گنبد خاکستری پراخگر
از غصهٔ آن کزرو نمی‌یافت خبر

ای بس که ز شوق چرخ دوار بگشت
آن گشتن او چه سود چون پیوسته

هم عقل طلسم جسم و جان باز نیافت
خورشید هزار قرن بر پهلوی گشت

جانا رخ چون تویی به حس نتوان دید
وصل تو بدو دست تهی نتوان یافت

[۴۵] چون باد همی نیاید از سوی تو بر
چون می‌نرسد دست يك موی تو بر

جان نتواند هیچ سزاوار تو گشت
ای بر شده بس بلند! کس نتواند

گر در طلبت ز روی تو مانم باز
گر دست طلب بوصل رویت نرسد

هر کو گهر وصل تو درخواهد خواست
صد دریا موج میزند از غم این

شب خوش با دم که یاد خوایی شنوم
چون کر گگردم از تو جوایی شنوم.

هر گه که من از وصل تو بایی شنوم
چون گنگم شوم با تو حدیثی گویم

جز باد چه دارد دل ناشاد بدست
با خاک شدم بی سروبن باد بدست.

[۵۰] چون وصل تو يك ذره نیفتاد بدست
از وصل تو چون بدست جز بادی نیست

جان را ز وصال تو پناهی بودی
باری سر مویی بتو راهی بودی.

ای کاش دلم را سر آهی بودی
گرچه شده‌ام چون سر موئی بی تو

هر لحظه هزار شور انگیزته‌ای
صد پرده زهر ذره در آویخته‌ای.

این خود چه عجایبست کامیخته‌ای
دیدار تو چون ز حد ما بود دریغ

از غیرت تو زیر زمین بنهفتند
با خاک یکی شدند و در خون خفتند.

آنها که ز باغ عشق گل میرفتند
و آنان که ز وصل تو سخن می‌گفتند

وین بد نامی جمله زبی آدامی است
می‌سوزم و این سوختم از خامی است.

حاصل ز غم عشق توام بد نامی است
بر بوی وصال تو، من خام طمع

گر سود کنیم و گرنه، سودات خوش است
پس بی تو بمیریم چو بی مات خوش است.

[۵۵] نادیده ترا شرح سرو پات خوش است
ما را همه وقت خوشی تست مراد

گاهی بگشادی و گهی در بستی
در بر همه هستی و خوشی بنشستی.

گاهی بیریدی و گهی پیوستی
چون در دو جهان نبود کس محرم تو

کی در پیشم این همه مشکل بودی
از وصل تو جز محال حاصل بودی!

من بی دلم و اگر مرا دل بودی
کردم به محال عمر ضایع، وی کاش

دستم ندهد بر سر کوی تو نشست
ندهد سر مویی ز سر موی تو دست.

تا پاک نگردد دل این نفس پرست
تا عشق تو بر هم نزنند هر چه که هست

هر لحظه مصیبتی دگر خواهم برد
در ماتم خود عمر بسر خواهم برد.

سر گشته تر از هر فلکی خواهم شد
گر بسیاری و راندگی خواهم شد.

دل نیز بهجز تن فروداد و نیافت
در وادی خاکساری افتاد و نیافت.

هر چیز که دید پرده روی تو ساخت
تا با تو کسی می تواند پرداخت.

چون مه بینم روی تو زو می جویم
کم زان نبود تا که ازو می گویم.

پیوسته بجز و لایجوزم از تو
صد گونه حجاب است هنوزم از تو.

مردند همه ز آرزوی لذت یافت
دل در طلب تو خوشتر از عزت یافت.

تن در ستم هاویه هجران داد
خون گشت و به صد هزار زاری جان داد.

پس چون بگشایم گره هجران باز
چون کودک شیرخواره از پستان باز.

واخسر ز غمت با دل غمناک شدم
سر در کفن هجر تو با خاک شدم.

هر دم ز تو درد بیشتر خواهم برد
چون نیست به جشن وصل تو راه مرا

[۶۰] در عشق تو با خاک یکی خواهم شد
در گرد تو هرگز نرسم میدانم

جان بوی توجست از دل ناشاد و نیافت
و آن کس که نشان ز وصل تو جست بسی

زان روز که حسنت علم عشق افراخت
دادی همه را بیکدگر مشغولی

چون گل یابم بوی تو زو می بویم
چون گوهر وصل تو به کس می نرسد

ای جمله اشارات و رموزم از تو
بگداخته چون برف تموزم از تو

[۶۵] هر چند که نیست در رهت دولت یافت
چون وصل ترا فراق تو بر اثر است

در عشق تو دل هزار جان تا وان داد
چون دید که ره نیست بوصلت هرگز

چون نیست ره هجر ترا پایان باز
تا کسی باشم فتاده از جانان باز

اول ز همه کار جهان پالک شدم
دستم چو پدامن و صالت نرسید

یرون ز جهان است جهان من و تو
دوری ز چه افتاد میان من و تو؟

در سلطانی گدائی افتاد مرا
چندین الم جدائی افتاد مرا.

هجر آمدو دام بی وفائی انداخت
آنها که میان ماجدائی انداخت.

هم لوح دل از نقش جهان بسترديم
صد بار بزیستیم و صد ره مردیم.

برخاسته‌ای بصد غم بنشسته
خود کشته و خود بماتم بنشسته.

گه عزم بخون ریختم میداری
از بهر چه بی خویشتم میداری؟

می‌نشناسد کسی زبان من و تو
دایم چو تو بامنی و من با تو بهم

[۷۰] یکتا بودم دوتائی افتاد مرا
در لذت قرب جمله من بودم و بس

چون وصل تو تخم آشنائی انداخت
گر من بنگویم تو نکو میدانی

هم عمر به بوی تو به آخر بردیم
ز امید وصال و یم هجرت هر روز

تا بی رخ یار محرم بنشسته
این نادره‌بین که یار بی تیغ مرا

گه قصد دل منتحرم میداری
چون میدانی که بی تو بی خویشتم

باب سی و دوم

در شکایت کردن از معشوق*

[۱] نه همچومت به مهر یاری خیزد نه نیز چو من بروز گاری خیزد
من خاله تو و تو میدهی بر بادم ترسم که میان ما غباری خیزد.

چون من به خلاف تو نکردم کاری از بنده چرا گرفته ای آزادی
هر روز جهان بر من مسکین مفروش بازم خسر ازین فروختن یکباری.

گر باغم تو مرا شماری نبود دور از تو غم مرا کناری نبود
گر در ره ما هر دو غباری افتاد شك نیست که راه بی غباری نبود.

ای گشته دلم بی تو چو آتشگاهی وز هر رگ جان به آتش توراهی
چون میدانی که دل پر آتش دارم نا آمده بگذری چو آتش خواهی.

[۵] از دل گرمی که در هوای تو مراست در هندگیت به آتشی مانم راست
چون از آتش فروختن نیست عجب این بنده کنون فروختن خواهد خواست.

عشق تو که همچو شمع میسوخت مرا بی صبیری پروانه در آموخت مرا
هجر تو برایگان گرانم بخريد تا آتش سودای تو بفروخت مرا.

گر هیچ نظر کنی بروی ماکن و هر هیچ گذر کنی به کوی ماکن
ای ترك چو کار تو همه تاختن است گر تاختی کنی بسوی ماکن.

تا جان دارم سروفا دارم من و جان ببری روان روا دارم من
تا کی پرسی که مان چه داری دردل چون در همه آفاق ترا دارم من.

* اهل، عنوان نداد، از چ افزوده شد.

خونابه اشك بر رخ زرد زدن
بیهوده بود بر آهن سرد زدن.

چندیم پای پیل هجر اندازی
از بس که بدیدم از تو روه بازی.

و ز زلف تو عقل خوشه چین میدانم
در خواب کنی مرا یقین میدانم.

تا کی سوزی ز آتش هجران جگرم
خواهی که نظر کنی نیابی اثرم.

پنداشت غمت بسر توان آسان برد
کاین دست بهیچ رو سر نتوان برد.

وز دایره عقل برون میگردم
در خون تو شدی و من بخون میگردم.

گاه از غم تو پرده دل گیرد خون
میگرداند عشق توام گوناگون.

به زانکه هوای عقل دلگیر کنم
از پیش نمیرود چه تدبیر کنم؟

در پای قتاده مست و شیدای توام
دیدلی که گرفت لبک سودای توام.

خشمی که مبادت از سر ناز مگیر
چون خاك توام پای زمن باز مگیر.

تاکی نفسی از سر صد درد زدن
چون هست دل چو آهنت بر من سرد

[۱۰] ناکرده به پر پشهای دمسازی
هر شیر دلی که داشتم باد ببرد

در کوی تو جان گوشه نشین میدانم
بیدار نشسته ای چنین میدانم

تا کی رانی از در خود در بدرم
آخر نظری کن که اگر بعد از این

چون دل ز غم عشق تو بیکره جان برد
و امروز بدستیم برون آمده ای

در عشق تو من گرد جنون میگردم
دیرست که در خون دل من شده ای

[۱۵] گه درد توام ز پرده آرد بیرون
هر روز هزار بار چون بوقلمون

دیوانه شدم زلف تو زنجیر کنم
در عشق تو هر حيله که می اندیشم

امروز چنین بر سر غوغای توام
گفتی: «پس ازین کار تو رونق گیرد.»

جانساره بد خوئی ناساز مگیر
من خاك توام که باد دارم در دست

بر گیر قدم بسوی ما یکباری
آخر بنگر بروی ما یکباری.

جانا بگذر بکوی ما یکباری
در خالک نظر چه میکی بیهوده

جان جز ز تو اعزاز نیابد هرگز
کس شیوه تو باز نیابد هرگز.

[۴۰] دل به ز تو دمساز نیابد هرگز
با جمله خلق اگر در آمیزی تو

ور دل گویم بدر برون کرده تست
زیرا که همه بهم بر آورده تست.

گر جان گویم هست پس پرده تست
ز آورده من در گذر و سر در نه

بس سخت فتام از سرافرازی تو
نظارگیان بوالعجب بازی تو.

بس طیره بماندم ز طنازی تو
تا کی باشیم همچو طفلان شب و روز

تا کی کشیم به تیغ سر گردانی
گر هیچ نگویم تو نکو میدانی.

تا چند من سوخته را رنجانی
نه با خودم و نه بی خود از حیرانی

نه ماتم آواره خود خواهی کرد
گر چاره بیچاره خود خواهی کرد.

نه مرهم خون خواره خود خواهی کرد
بر خیز که بیچاره کار تو شدم

در روز می ستاره جوید از تو
بیچاره کسی که چاره جوید از تو

[۲۵] هر کاونه بجان کناره جوید از تو
هر چاره که جستم از تو بیچاره شدم

و ز فرقت خود به يك زمانم بمسوز
بر درد دلم ببخش و جانم بمسوز.

از آه درون کام و زبانم بمسوز
فعل بدنم پیوش و خونم بمریز

لطفی بکن و حجاب پرداز آخر
یکبار گیم بسوز یکبار آخر.

در ششدره غم بمگذار آخر
چون شمع بسوختم ز عشقت صد بار

هر روز بنوعی دگرم می سوزی
از بهر چه چندین جگرم می سوزی؟

هر لحظه می بیشترم می سوزی
چون بامن بی دل بنمی سازی تو

از نيك و بد جهان مرا چشم بدوخت
درد تو مرا بکشت و عشق تو بسوخت.

وز آتش عشق بندبندم سوزی
چندم فکنی ز چشم و چندم سوزی؟

کاندوه تو می‌خورم بدین تنهایی
اندوه بر اندوه چه می‌افزایی؟

هم مونس خلوت سحر گاهی تو
از سوخته‌خویش چه می‌خواهی تو؟

آغشته همی شوم ز خون جگر
سر گردانا که من بکار تو دما

که غرقه خون جگرم میداری
میدانی وزیر و زبیرم میداری.

گاهی ز در خویشتم می‌دانی
تا چند بخون جگرم گردانی؟

دست از دو جهان در دل مجنون آری
چیزی دگرم ز پرده بیرون آری.

که چون شمع بسوزی و بگدازی
هر روز ز نو در غلطم اندازی.

هر دم بتوام شوق و گرفتاری پیش
پیوسته ترا عز و مرا خواری پیش.

تا در دل من آتش عشق تو فروخت
سر جمله کار خود بگویم با تو

[۳۰] تا کی دل و جان دردمندم سوزی
چون سوخته و فکندۀ راه توام

من با تو بدی نکردم ای بینایی
تو نیز باندوه خودم بازگذار

هم رهبر این عاشق گمراهی تو
میسوزم و از سوز من آگاهی تو

گر بی تو دمی خون جگر می‌نخورم
کار تو بهیچ گونه پی می‌نبرم

که رانده در بدرم میداری
این از همه سخت‌تر که درد دل من

[۳۵] گاهی به بر خویشتم می‌خوانی
سرگشته و کشته توام میدانی

هر لحظه بسوی من شیخون آری
گر ناله کنم که پرده بر گیر آخر

که با من دلخسته کنی دمسازی
هر شب همگی رهم بگیری تا روز

ای هر نفست عزم جگر خواری بیش
همواره ترا ناز و مرا زاری بیش

که در خاکم نشان و گه درخون آر
هر روز بدستی دگرم بیرون آر.

که حمله عشق بر دل مجنون آر
چون دست تراست بنده را فرمان نیست

که شیب نهی پیش من و گاه فراز
مگذار که يك نفس بخویش آیم باز.

[۴۰] در راه افکنده‌ای مرا در تك و تاز
هر لحظه مرا به شیوه‌ای می‌انداز

دل پر غم تو دست نهی نیست شده
دل را میان برون نهی نیست شده.

ای در غم عشق تو بهی نیست شده
هر گاه که در کنار دل بنشینی

چون شمع سرم در قیدم اندازد
تا چشم زخم، در عدم اندازد.

عشق تو که سر چون قلم اندازد
هر گه که وجودت متجلی گردد

خوارم کردی چه خیزد از خواری خوار
آنگاه مرا چه سود از یاری یار؟

صد بار کشیدم و بسر باری بار
عشق چو مرا کشت به صد زاری زار

همچون گویش نه پا و نه سر بایست
دیوانگی عشق تو می در بایست.

آنها که ز درپای تو گوهر بایست
من خود بودم چنانك بودم دلتك

با خاك یکی شدم چه میفرمایی
چون من مردم مگر به خاکم آیی.

[۴۵] در عشق تو ای خلاصه زیبایی
گفتی: «بیر تو خواهم آمد روزی.»

تا در غم عشق، راه نبود به کسم
عمریست که سر گشته آن يك نفسم.

از عشق فرو گرفته‌ای پیش و پس
تا در همه عمر دیده‌ام يك نفست

گاه از بد و نيك بی‌خبر می‌بردم
هر لحظه به عالمی دگر می‌بردم.

که عشق تو چون حلقه در می‌بردم
هر دم به غرامتی دگر می‌کشدم

باری بشنو ز من که چون گردانید
چون خاك شدم میان خون گردانید.

سودای توام به سر برون گردانید
بر خاك رهم فکند و خون کرد دلم

قسم دل من خون جگر خواهد کرد
این میدانم تا چه دگر خواهد کرد.

سودای تو کارم به خطر خواهد کرد
فی الجمله مرا زیر و زبر خواهد کرد

تا عقل ز من برد و مرا مجنون کرد
اما همه او ز دست من بیرون کرد.

[۵۰] عشق تو به هر دم هزار افسون کرد
من هر چه که داشتم ندادم از دست

گه پیش فتاده بر سر آیم با تو.
آخر به کدام در در آیم با تو

گه نمره زن قلندر آیم با تو
هر روز بدستی دگر آیم با تو

گاهی ز خودم دور کند پستی پست
تا هست جهان و در جهان هستی هست.

گاهی به خودم بار دهد مستی مست
گاهیم چنان کند که حیران گردم

تا يك نفسی بخویشتن در نرسم
تا من بدانم که کیم یا چه کنم.

زان بگرفته است لشکری پیش و پسم
از پرده برون می فکند هر نفسم

جز درد و دریغ حاصلم می ندهند
دل باز چه خواهم چو دلم می ندهند.

چون داد دلم دلگسلم می ندهند
گر چه دل من بیرد دل او را بادا

دل می ندهد هیچ کس تاکی ازین
فریاد ز فریاد رسم تاکی ازین.

[۵۵] جان می سوزد هر نفسم تاکی ازین
بگرفت بلا پیش و پسم تاکی ازین

دل برد و به دلبریم اقرار نداد
از بی رحمی خود دلش بار نداد.

چه عشوه و دم بود که دلدار نداد
گفتم که مرا به پیش خود بار دهد

هم تو به ازان روی گه باید داشت
گفتا: «چکنم چشم نگه باید داشت.»

هم دیده بر آن روی چو مه باید داشت
گفتم: «جانا چشم من از دست بشد.»

باب سی و سوم

در شکر نمودن از معشوق *

[۱] خورشید رخت ملک جهان می‌بخشد
صد جان یابم از غم عشقت هر روز
در سخت گنج نهان می‌بخشد
گوئی که غم عشق تو جان می‌بخشد.

ای هر نفسی جلوه‌گری افزونت
همچون متحیری فرو مانده‌ام
که در خاکست جلوه، که در خونت
از لطف حجابهای گوناگون.

از بس که شکر فشاند عشق تو نخست
هر چیز که می‌یابم و می‌خواهم جست
جاوید همه جهان شکر خواهد جست
گویی شکر لعل تو دارد پدرست.

گاهی به سخن قوت روانم بخشی
گر دل بیری هزار دل باز دهی
گاهی به سحر راز نهانم بخشی
ور جان بیری هزار جانم بخشی.

[۵] ای خوش دلی هر دو جهانم غم تو
آن چیز که آشکار می‌توان گفت
بی زحمت تن مونس جانم غم تو
تعلیم کنی راز نهانم غم تو.

در هر چیزی که بود دلبستگیم
دیوانگی عشق تو از یک یک چیز
از جمله بریدم گشت پیوستگیم
خوب باز همی کند به آهستگیم.

یک ذره ز عشق تو به صحرا آمد
جان نمره زنان در بن دریا افتاد
با این همه گفت و گوی پیدا آمد
دل رقص کنان با سر غوغا آمد.

در هر چیزی ترا جمالی دگرست
هر ناقص را از تو کمالی دگرست
در هر ورق حسن تو حالی دگرست
هر عاشق را از تو وصالی دگرست.

❖ اصل عنوان نداد، ازصل افزوده شد، و آنجا هم عنوان غلط است و دلیل شکایت آمده است.

گرد در تو گشته به سرگردانی
خورشید که دیدست بدین پنهانی؟

سرگشته تست، نه فلک، میدانی
تو خورشیدی ولی میان جانی

اندوه تو عین شادمانی جان را
خوشر ز نعيم جاودانی جان را.

[۱۰] ای یاد تو آب زندگانی جان را
يك ذره تحیر تو در پرده جان

درمان چکنم درد تو درمانم بس
يك ذره گر افزون کنیم آنم بس.

با جان چه کنم که عشق تو جانم بس
در عشق تو، صد هزار ددست مرا

چون شمع ز تو سوخته می‌مانم باز
ور بنیوشی با تو بسی دارم راز.

چون روی تو می‌بینم ای شمع طراز
گر بنشینی با تو بسی دارم کار

بنشینم و خوش همی خورم خون غمت
کاری دگرم نماند بیرون غمت.

هر شب که نیاوری شیبخون غمت
تو شاد بزی که در هوای غم تو

در عشق تو نیست هیچکس همراهم
تا جان دارم من غم عشقت خواهم.

من عاشق روی تو ز دیری گاهم
گر خلق جهان شادی عشقت خواهند

درمان من عاشق سرگردان بسود
چون در نگرستم همه درمان بود.

[۱۵] درد تو که در دلم بجای جان بود
چون درد تو از پرده دل روی نمود

بس سرکه بر تو تبع میداشتی
گر درد ز دل دریغ میداشتی.

گر ماه نه زیر میخ میداشتی
در درد و دریغ جاودان ماندی دل

ملك غم تو به ملكت جم ندهم
يك ساخته دردت بدو عالم ندهم.

رنج تو به صد گنج مسلم ندهم
چون درد تو درمان دلم خواهد بود

در پیرهن و کفن ترا خواهم خواست
گر خواهی و گرنه من ترا خواهم خواست.

پیوسته به جان و تن ترا خواهم خواست
گر خواهم و گرنه از توام نیست گریز

و آواز نیامد ز پس پرده که کیست
گر خواهم مرد جاودان خواهم زیست.

ای بس که دلم پردر تو خون بگریست
گر در من دلسوخته خواهی نگریست

خود را قربان بر سرکوی تو کنند
تا آن همه جان نثار روی تو کنند.

[۲۰] دلها که بجمع آرزوی تو کنند
بر جمله خلق مرگ ازان واجب شد

دل ترك دو عالم از برای تو کند
هر ذره که لحظه‌ای هوای تو کند.

جانم، ز میان جان، وفای تو کند
بر تارك خورشید نهد پای از قدر

هر دم کاری دگر پرو تا بد باز
در هر چه نگه کند ترا یابد باز.

چندان که دلم سوی تو بشتابد باز
من گم شده‌ام، تو گم نبی زانکه دلم

وز عشق دلی خون شده در بردارم
هر لحظه، به تو، مذهب دیگر دارم.

دیرست که سودای تو در سر دارم
در راه تو يك مذهب و يك شیوه نیم

خاصیت حسن تو جهان آرایی
گر صبر دهی مرا درین تنهایی.

ای قاعده عشق تو جان افزایی
سلطان زمان شوم من سودایی

وز خلق تنی منزویم می‌باید
در راه تو تنها رویم می‌باید.

[۲۵] در عشق تو جان قویم می‌باید
چون در ره من وجود من سد من است

گه نفسم را به صد تباهی میدار
من زان توام چنان که خواهی میدار

گه جان مرا غرق ملامتی میدار
تو زان منی چنانکه خواهی میکن

اندیشه ندارم از دو عالم کم و بیش
آن چیز ز پس بیندو روی تو زپیش.

از بس که شدم ز عشق تو دوراندیش
در هر چیزی که بنگرد این دل ریش

کو هیچ قبولی که درو ردی نیست
کاین جلوه‌گرهای ترا حدی نیست.

کو هیچ رهی که پیش آن سدی نیست
در جلوه‌گرهای تو حیران شده‌ام

جان و تن من باش که بی جان و تنم
با خویشتنم گیر که بی خویشتنم.

يك سایه او علم و عمل می بینم
در نقطه شبن عشق حل می بینم.

پروانه صفت پای ز پر خواهم ساخت
در باختم و چیز دیگر خواهم باخت.

گه ز آتش صد گونه بلا می سوزیم
تو می نازی مدام و ما می سوزیم.

چیزی که کسی نیافت ما میجویم
هم با تو ز تو واقعه ای میگویم.

نا مانده سالم دل و جانی از تو
غایب نتوان بود زمانی از تو.

گاه از بد و نیک بی خبر می آییم
بر پنداری زیر و زبر می آییم.

من در طلب تو از میان جانم
چون تو بمیان جان دری نتوانم.

وز عشق خودم بی سرو بی سامان کن
درمان دلم ز درد بی درمان کن.

پیش تو بمیرم، شره من اینست
جز خون نخورم زانکه ره من اینست.

از خود پرهان مرا که بس منتحنم
خویشی خودم بخش که تا خوش بزم

[۳۰] عشقت ز ابد تا به ازل می بینم
هر اشکالی که در همه عالم هست

در عشق تو اسب جان بسر خواهم تاخت
جان و تن و دین و دل و ملک دو جهان

گه در عشقت بی سرو پا می سوزیم
آن اولتر که تا بود جان در تن

افتان خیزان در ره تو می پیویم
بر خاک درت روی به خون می شویم

ای بی سروین گشته جهانی از تو
گر چه نتوان یافت نشانی از تو

[۳۵] گه پیش تو چون قلم بسر می آییم
با عشق تو دست در کمر می آییم

جانا ز غم عشق تو سرگردانم
گفتی که به ترک جان بگو تا برهی

در درد خودم چو چرخ سرگردان کن
هرگاه که درمان دلم خواهی کرد

سر با تو پیازم، کله من اینست
گر ملک دو عالم مسلم گردد

در راه تو پای تا بسر درگل خواست
از تو ز برای دل بلای دل خواست.

من بی خویشم با تو بهم در دو جهان
يك جو نكنم عشق تو كم در دو جهان.

هر لحظه ترا تازه عتایی دگوست
هر دم که برآورد حجابی دگوست.

دری عجب است غرق چندینی نور
يك لحظه نه بی زخاطر جانم دور.

در حجرة دل جای تو خواهم کردن
دل غرق تماشای تو خواهم کردن.

بودی که ترا دمی پسندیده امی
بر صد شادی غم تو نگزیده امی.

افتاده هشیاری و مستی بی تو
قارون شده ام به زر پرستی بی تو.

وز خلق جهان چشم ترا میدارم
هر غم که بمن رسد روا میدارم.

بر عاشق شهر گورد دوشی بزنی
تا بو که مرا خانه فروشی بزنی.

در هر منزل مژده رسانم بودی
هر جا که بدم در دل و جانم بودی.

در راه تو، دل واقعه مشکل خواست
وانگاه چو در بلای عشق تو افتاد

[۴۰] هم بی دو جهان توئی و هم در دو جهان
گر جو به جوم کنی و بر باد دهی

هر روز مرا با تو حسایی دگوست
بی یاد تو از خلق دل پر خونم

جانا! جانم ز قعر دریای حضور
گر چه تن من ز کار دورست و لبك

سر در سر سودای تو خواهم کردن
برگیر ز رخ پرده که در عالم جان

گر من نه چنین عاشق و شوریده امی
ور مثل تو در همه جهان دیده امی

[۴۵] تا کی باشم بسته هستی بی تو
گر نالیدم ز تنگدستی بی تو

دل را ز غمت بی سرو پا میدارم
در شادی و غم چون به غم شادی تو

هر گاه که می خوری خروشی بزنی
من شهر بگردم پس ازین خانه خرم

جانا! همه راه، بر زبانم بودی
ای جان و دلم! گر ز تو غایب گشتم

باب سی و چهارم

در صفت آمدن معشوق*

[۱] دوش آمد و برگشاد صد پرده راز در پرده دل جلوه گری کرد آغاز
در داد ندا که ای زما مانده باز برخیز ز پیش و خانه با ما پردازا

دوش آمد و گفت: روز و شب می جوشی تا دین ندهی ز دست در بیهوشی
چون من همه ام به قطع و دنیا هیچ است آخر همه را به هیچ می نفروشی.

دوش آمد و گفت: چندم آواز دهی من دور نیستم تو دوری آغاز نهی
دیوار حجاب است چو برخاست زپیش این خانه و آن یکی شود با زرهی.

دوش آمد و گفت: چند تنها باشی گر قطره نباشی همه دریا باشی
هر که که تنت جهان و دل جان گردد تو جان و جهان شوی همه ما باشی.

[۵] دوش آمد و گفت: «در درون ما را باش در خاک نشین و غرق خون ما را باش.»
بر من میزد تا که ز من هیچ نماند چون هیچ شدم گفت: «کنون مارا باش»

دوش آمد و گفت: خانه ما آخر روشن بکن ای یگانه ما آخر
وقت است که دست درکش آری با ما تا کی گوئی فسانه ما آخر؟

دوش آمد و گفت: ای شب و روزت غم من هرگز نشوی تا تو توئی همدم من
من خورشیدم تو سایه ای بر سر خاک تا محو نگردی نشوی محرم من.

دوش آمد و گفت: گرد تو حلقه کنیم پیراهن خونین دلت خرقه کنیم
ما تخت میان دل ازان بنهادیم تا طالب خویش را به خون خرقه کنیم.

خواری طلب و دگر سرافراز مگرد
هرجا که روم از پی من باز مگرد.

دوش آمد و گفت: گرد اعزاز مگرد
میدان که تو سایه منی خوش می باش

در پرده بدارش که جز او را عز نیست
بیرون شدنش ز آشیان هرگز نیست.

[۱۰] دوش آمد و گفت: مرغ دل عاجز نیست
چون هر دو جهان به زیر پر دارد دل

گاهی ز فلک گه ز زمین می نرسی
ماییم همه بجز چنین می نرسی.

دوش آمد و گفت: بی یقین می نرسی
ساکن شو تن فروده و خوش دل باش

در تیرگی اوفتاده روشن باش
بی خویشتن آی و یکدمی با من باش.

دوش آمد و گفت: خویش رادشمن باش
از خویش چو خشنود نبودی نفسی

آن لحظه که در چون و چرا پیوستی.
گفتا که «ز خود بیز بما پیوستی.»

دوش آمد و گفت: «در بلا پیوستی
گفتم: «چکنم تا بتو در پیوندم؟»

تا بنشستی بر در ما بی باکی
در گردن خالو کن که مثنی خاکی.

دوش آمد و گفت: روز و شب غمناکی
دستی که بدامن وصال نرسد

جان می سوزیم و تن به خون می فکنیم
تا هرچه درونست برون می فکنیم.

[۱۵] دوش آمد و گفت: در جنون می فکنیم
بنشین تو برون که در درونت ره نیست

آرام ز عقل حکمت اندیشم رفت
در خواب غوهم کرد و خوش از پیشم رفت.

دوش آمد و صبر از دل دوویشم رفت
چون حیرت من بدید یک دم بنشست

بیکار نشسته در چکاری شب و روز
جز حلقه زدن کار نداری شب و روز.

دوش آمد و گفت: بی قراری شب و روز
هرگز نگشایم در تو لیک بدانک

درد همه ساله را دوا خواهی کرد
گر کار به سرمایه ما خواهی کرد.

دوش آمد و گفت: اگر وفا خواهی کرد
نه سود طلب نه مایه با هیچ بساز

جان نعره زنان نثار ما خواهی کرد
مسکین تو گر انتظار ما خواهی کرد.

دوش آمد و گفت: کار ما خواهی کرد
ور این نکستی نه صبر داری تو نه دل

ز ناز زلف دلستانم در بست
برخاست و بیک شکر زبانم در بست.

[۴۰] دوش آمد و ره بردل و جانم در بست
گفتم که ز زلف دلکشت بخروشم

یا هم بودن به عیش اولی ست امشب
شب خوش باد! اگر خوش نیست امشب!

دوش آمد و گفت: حسن دنیی* ست امشب
خورشید بشب گرفته ای در آغوش

جان شیفته زلف سرافرازش بود
دوش آمد و آنچه رفت هم نازش بود.

آن بت که دلم عاشق جانبازش بود
گفتم که چو آمد برود صد نازش

گفتا که چه میکنی درین تنهایی
سودائی خویش را چه میفرمایی؟

دوش از در دل در آمد آن پناهی
گفتم که ز عشق تو شدم سودایی

چون مست شد از پیش برانداست مرا
این کار نگر که باز خوانداست مرا.

دوش از سر لطفی بنشانداست مرا
چون میرفتم به خشم پس باز خواند

تبیی به کف آورده بروم می تاخت
برخویش زدم تیغ که خونم می تاخت.

[۴۵] دوش از بر خویش سرنگونم می تاخت
چون خون دلم ز حد برون قوت کرد

جان نیز ز زلف چون کمندش میسوخت
تا روز و شب تیره سپندش میسوخت.

دل دوش ز لعل همچو قندش میسوخت
خورشید سرفکنده میرفت خجل

برخاسته صد فغان ز هر گوشه که بس
فریاد همی کرد که فریادم رس.

دی میشد و دل رها نمیکرد به کس
امروز همی آمد و هر ذره که هست

از خویش بجز هیچ نیابد کم و بیش
گر برگیرم ز خویش من مانم و خویش.

دوش آمد و گفت: مردم دور اندیش
می بر نتوان گرفت این پرده ز پیش

از دوست جدا، شدی چنین می‌باید؟
یگانه ز ما شدی، چنین می‌باید؟

دی گفت: کجا شدی، چنین می‌باید؟
روزی دو ز بهر آنکه دور افتادی

میشد چو مرا بدید در غرقابی،
گفتم: اگر امشب بینی خوابی.

[۳۰] دوش دیدم چو زلف خود در تابی
گفتا که بر تو خواهم آمد فردا

وز پرده بدین دست که آورد ترا
چون باد نمی‌جست که آورد ترا؟

امشب بر ما مست که آورد ترا
نزدیک کسی که بی تو بر آتش بود

چونست که مست‌تر ز دوش آمده‌ای
زانست که در خانه فروش آمده‌ای.

امشب ز پگاهی بخروش آمده‌ای
در بازاریت نمیرود کار مگر

در عشق دم سرد و دل گرم نیست
گفتا که کیی تو، خویش را شرم نیست؟

دوش آمد و گفت: هیچ آزرمت نیست
گفتم: «برهان مرا زمن، ای همه نوا»

دو کون بهم ز جان و تن بگرفته
من آمده و تو جای من بگرفته.

دوش آمد و گفت: ای وطن بگرفته
چون من همه‌ام تو هیچ شرم بادا

باب سی و پنجم

در صفت روی و زلف معشوق*

- [۹] چون روی تو در همه جهان روی کراست
خورشید ز خجلت رخت پشت بداد
بی روی تو نیست موی کس موئی راست
بی موی تو ای موی میان موی که دهد
- صد پرده دریدی و ببخشودی تو
زین پیش که داند که کجا بودی تو.
وز روی تو يك ذره کامل بگرفت
از بدعت خورشید مرا دل بگرفت.
- [۵] ای واقعه عشق تو کاری مشکل
هر کاو نفسی بدید خورشید رخت
عشقت به هزار پادشاهی ارزد
آنها که رخی بود بدین زیبایی
- جان همه عاشقان به غم افکنده
يك پرتو رویت به علم افکنده.
ای زلف تو صد دام ستم افکنده
هر جا که درین پرده وجودی می یافت
- يك ذره گمانم و یقینم نگذاشت
خود عشق رخت فرا زمین نگذاشت.
جانا غم عشقت دل و دینم نگذاشت
گفتم که ز دست تو کنم بر سر خاak

* داخل: باب سی و سوم در شکر نمودن از معشوق، منی از میل.
(۱) اصل: در جهان دیگر، منی از چ.

در هر نفسی کار بجان آرندم
کز سایه به آفتاب نگذارندم.

زلف و رخ تو که قصد جان دارندم
از سایه زلف تو رخت چون بینم

بی پشتی تو مه نهد روی براه
وز روی تو پشت دست می‌خاید ماه.

[۱۰] ای روی چو آفتاب تو پشت سیاه
از روی تو آفتاب را پشت شکست

با قد چو سرو و با رخ همچو مهی
تابنده‌تر است ماه بر سرو سهی.

ای پیش تو سرو و ماه پیوسته رهی
مه چهره و سرو قد بسی هست و لیک

یک ذره ز آفتاب روی تو نداشت
شد زرد از آنکه تاب روی تو نداشت.

چون ماه، به قطع، آب روی تو نداشت
خورشید که جمله جهان روشن از اوست

هر پرده که هست در جهان برگیری
وقت است که این بدعت جان برگیری.

گر پرده ز روی دلستان برگیری
چون زندگی از عشق تو داریم همه

گوئی که ز حسن خود نداری خبری
تو از چه نظاره می‌کنی در دگری.

ای گم شده در حسن تو هر دیده‌وری
خلقی به نظاره تو می‌بینم مست

چشم ز سرشك چشمه خون افتاد
با خون جگر ز دیده بیرون افتاد.

[۱۵] تا دیده بر آن عارض گلگون افتاد
هر راز که در پرده دل پنهان بود

از وصل تو قد سر موئیم بود
تا پیش تو بوکه آب روئیم بود.

گر در همه عمر آرزوئیم بود
بی روی تو بر روی ازان می‌گریم

جانم ز جهان واله و مدهوش تو شد
در می‌نگرند، حلقه در گوش تو شد.

ای ترک! دلم غاشیه بردوش تو شد
بر سیم بناگوش تو چون جمله خلق،

دل را به میانه در کشاکش دیدم
دور از رویت به چشم آتش دیدم.

تا حلقه آن زلف مشوش دیدم
تا روی چو آتش تو دیدم از دور

میگردد و می‌کاهد و می‌افزاید
دیرست که ماهتاب می‌پیماید.

جز از تو گریستن دریغم آید
در تو نگریستن دریغم آید.

شرح دهنّت کار محال افتاده
از شرم رخ تو در زوال افتاده.

گوئی که برای یافه گوئیش آورد
زان لاف دروغ زرد روئیش آورد.

تر گشته و تازه پیش رعنائی تو
صورت نتوان کرد به زیبائی تو.

گه چون گل و گه چو انگبین آید هم
پیش رخ تو فرا زمین آید هم.

از حسن جهان بر مه تابان بفروخت
تا بفروزد جمله به نقصان بفروخت.

مه را به سخن لعل شکر بار تو نیست
در هیچ طریق تاب رخسار تو نیست.

از يك جو او دو کون زیر و زبرست
همچون دُخ تو، عشق رخت، تازه ترست.

گاهی ز کمین‌گاه کلاهِ ترسم
از روشنی روی چو ماهت ترسم!

در جنب رخت چو ماه می‌نماید
از غیرت روی همچو خورشید تو ماه

[۴۰] بسی عشق تو زیستن دریغم آید
چون نیست ز نازکی ترا تاب نظر

ای حسن تو در حد کمال افتاده
خورشید، که در زیرنگین دارد ملک،

خورشید که چرخ در نکوئیش آورد
چون پیش رخ تو لاف نیکوئی زد

ای نرگس صفرا زده سودائی تو
در هیچ نگارخانه چن هرگز

لعلت که بلای دل و دین آید هم
گر خوبی ماه آسمان بسیارست

[۴۵] تا روی چو آفتاب جانان بفروخت
از رشك رخت کمال بسیار خرید

گل را به چمن گونه رخسار تو نیست
خورشید جهان فروز را يك ساعت

عشق رخ تو که کیمیای خطرست
چون سرپیچم از تو چو هر روز مرا

گاهی ز سر زلف سیاهت ترسم
گفتی: «بنهان بر تو آیم، يك شب.»

سر بر خط سبز تو مقیم افتادست
خورشید بهانه‌ای عظیم افتادست.

کوثر که لب ترا ندیم افتادست
آفاق ز روی تست روشن همه روز

راهم زد و راه سرگویم ننمود
چون روی نماید، ز چه رویم ننمود.

[۳۰] ماهی که ز رخ يك سر مویم ننمود
صد معنی بکمر در صفات رویش،

تا کرد دل از دیده خود گم اوزا
از دیده بشد صورت مردم اوزا.

آن ماه که سجده برد انجم او را
از بس که گریست دیده در فرقت او

بی ماه رخس رحمت جان می‌چکنم
گر پیش آید رخس جهان می‌چکنم؟

بی لعل لبش شکرستان می‌چکنم
گویند: «جهان بر رخ او باید دید.»

سر مست به بازار چرا می‌آید
آری چه توان کرد مرا می‌آید.

بگشاده رخ و بسته قبا می‌آید
می‌آید و در پوست چو گل میخندد

از یتایی نام و نشان نتوان دید
شک نیست که بعد ازین جهان نتوان دید.

آن روز که روی دلستان نتوان دید
او مردم چشم ماست چون می‌برود

صد وعده وصل گاه و بی‌گاهم داد
یعنی که ترا پرده کژ خواهم داد.

[۳۵] اول که به پیش خویشتن راهم داد
و آخر ز حیل پرده کژ ساخت ز زلف

برد این دل زیر و زهرم چه توان کرد
ز نار بود آن کمرم چه توان کرد.

زلف تو برفت از نظرم چه توان کرد
گر من کمری ز زلف تو بر بندم

گمراهی و مفلسی یقینش کردم
در حلقه زلف تو نگینش کردم.

دل دادم و ترک کفر و دینش کردم
چون نام تو نقش دل من بود مدام

جز دیدن او نبود روئی همه را
کآویخته بود دل به موئی همه را.

زلف تو که بود آرزوئی همه را
موئی ز سر يك شکنش برکندم

سر برخط تو دو پای در قیر بماند
ما را، جگر سوخته، توفیر بماند.

سربازان را چو دیده هستم درخورد
وز دست سر زلف تو دستم بر سر.

بر ماه نقاب عنبرین افکندی
در خشم شدی و بر زمین افکندی.

بی مهر از آن است که هندوی افتاد
از بس که شتاب کرد بر روی افتاد.

چون دید که نیست هر زمانش آهی است
«بارب چه دراز و بس پریشان راهی است!»

روزی نه که در غصه به شب می نرسد
تا دست بدو از چه سبب می نرسد.

با این دل سرگشته نمی پردازی
زیرا که و را از پس پشت اندازی.

خون دلم و قفای خود خوردی تو
دیدم که بتافی و کژ کردی تو؟

دل در طلبش بر سر کوی تو رسد
ترسم که نیاید که بروی تو رسد.

هرگز بندام ز سر زلف تو دست
دانی که سر زلف تو دارم پیوست.

دل در خم آن زلف چو زنجیر بماند
مشک سر زلف تو دل ما بر بود

[۴۰] جاننا ز همه جهان نشستم برتر
در بازکن و بین که هستم برادر

تا در سر زلفت خم و چین افکندی
با تو سخنی ز زلف تو می گفتم

زلف تو که چون مشک بهر سوی افتاد
زان گشت چنین شکسته کز غارت جان

دل گفتم: «ره زلف تو چون کوتاهی است.»
در زلف تو میرفت و بزاری میگفتم:

شب نیست که جان بی تو به لب می نرسد
زلف تو چنین دراز و من در عجبم

[۴۵] در زلف اگر چه جایگاهی سازی
با تو سخن زلف تو می نتوان گفتم

زان خط که به گرد شکر آوردی تو
گفتم که مکن به دلبری زلفت کژ

بوئی که ز زلف مشکبوی تو رسد
آن زلف سیاه تو بلایی سیه است

چون گشت دل من از سر زلف تو مست
گفتمی سر زلف من کرا خواهد بود

قربان تو کردم که جز این کیشم نیست
زانست که يك لحظه دلخویشم نیست.

در عشق رخت چون رخ تو بیشم نیست
بردی دل من به زلف و بندش کردی

ور چشم خوش تو قوت جانم داد
من این شیوه ز دست نتوانم داد.

[۵۰] گر لعل لب تو آب حیوانم داد
زلف تو بدست سخت میخوام داشت

وز لعل لب تو لب بدندان ماند
کافر باشد اگر مسلمان ماند.

هر کاه رخ تو بدید حیران ماند
وانکس که سر زلف پریشان تو دید

تا کی ز سر زلف تو غارت کردن
هر دم سر زلفت فکند در گردن.

ای خاصیت لعل تو جان پروردن
چون من دو هزار عاشق بی سرو بن

چون شمع دمی نمی زید بی سوزی
ترسم که بگرد تو در آید روزی.

دل در سر زلف چون تو حسن افروزی
برکش سر زلفت که بلایی است سیاه

بس پرده نشین که زود گمراه شود
دائم که بدان رسن فرا چاه شود.

مشکین رسنت چون پرده ماه شود
ور چاه ز نخدانت بینند بیژن

هر لحظه هزار صید بر هم انداخت
سرگشتگی در همه عالم انداخت.

[۵۵] چون چشم تو تیر غمزه محکم انداخت
چون زلف تو سر بستگی آغاز نهاد

هر پخت باید بخواه بی تأخیری
دیوانگی مرا چنان زنجیری.

گفتی که اگر می طلبی تدبیری
زلفت خواهم از آنکه در می باید

با هر شکن زلف تو صد راز آورد
سودی تواش موی کشان باز آورد.

دل روی بدان زلف سرافراز آورد
روزی ز سر زلف تو موئی سرافات

که زلف تو از بند دلم خواهد تافت
تابش در ده چند دلم خواهد تافت.

که لعل تو از قند دلم خواهد تافت
از زلف دراز تو دلم می تابد

دل در سر زلف تو به صد جای افتاد
دیدم که سر زلف تو در پای افتاد.

هر حلقه او تشنه صد هند خون است
باری ز حساب عقل ما بیرون است.

شادم که تو خوشدلی به غمخواری من
در زلف تو بسته است نگونساری من.

ور بنده کس شوم غلام تو شوم
هم آن بهتر که صید دام تو شوم.

گوئی که هزار ناله بشکافته شد
از تابش خورشید رخت تافته شد.

این سوخته را دل به عذاب افکندی
کان زلف سیه بر آفتاب افکندی.

خورشید بزیر سایه در می افتد
کان موی به بالای تو بر می افتد.

تا بو که دل از شست برون آرم من
گوئی که برو دل تو کی دارم من.

جان هم نفس پرده نوازت بوده
دست آویزم زلف درازت بوده.

در درد بسوخت و هیچ درمانش نیست
در پای فکندی که سر آتش نیست.

تا زلف ترا بخون دل، رای افتاد
از بس که سر زلف تو کردند به خم

[۶۰] در زلف تو صد حلقه دیگرگون است
می توان گفت وصف زلفت چون است

ای بی خبر از رنج و گرفتاری من
تا غمزه بخون دل من بگشادی

گر کشته شوم کشته بنام تو شوم
چون دست به دام زلف تو می نرسد

تا زلف زره ورت بهم تافته شد
زنجیر سر طره مشکین رنگت

تا در سر زلفت خم و تاب افکندی
از زلف سیاه تو جهان تیره از آنست

[۶۵] چون مشک خط تو سایه ور می افتد
زینده ترست موی و بالا باری

زلف تو دگر ز دست نگذارم من
گویم که دل مرا چرا ندهی باز

ای پرده دل پرده نوازت بوده
من چون سر زلف تو بخاک افتاده

بیچاره دل من که غم جانش نیست
گفتم که سر زلف تو دستش گیرد

زلف تو ز پی شکست بسیارم داد
زلفت به ستیزه تاب در کارم داد.

ز نام ازان زلف دوتا باید بست
دل در سر زلف تو چرا باید بست؟

گر لعل لب تو در شهوارم داد
با لعل لب تو کار ما چون زر بود

[۷۰] تا کی کمر عهد و وفا باید بست
چون کار من از لب تو می نگشاید

باب سی و ششم

در صفت چشم و ابروی معشوق*

[۱] هر روز سر زلف تو کاری نهدم
چشم تو که خار مژه در جان شکند
در حلقه خویش با کناری نهدم
هر لحظه ز مؤگان تو خاری نهدم.

لعلت به صواب هیچکس دم نزنند
وین نادره تر که چشم تو از شوخی
رای شکری با همه عالم نزنند
صد تیر زند که چشم برهم نزنند.

چشم سیهت که فتنه آفاق است
وا بروی تو ریخت آب رویم برخاک
جانم ز میان جان بدو مشتاق است
کا بروی تو پیوسته بخوبی طاق است.

هر دم به حیل زخم دگر سامن زن
تیر مژه چون کشیده‌ای در رویم
وز نرگس مست تیر مؤگانم زن
دل خود بردی بیا و بر جانم زن.

[۵] هم زلف تو از برون دل در تاب است
وان نرگس نیم مست شوریده تو
هم خط تو از چشمه دل سیراب است
گر باده نخوردست چرا پر خواب است؟

در عشق تو عقل و هوش می‌توان داشت
عقل من دلسوخته را چشم رسید
جان مست و زبان خموش می‌توان داشت
کز چشم تو عقل گوش می‌توان داشت.

تا ابروی طاق تو کماندار افتاد
در من نگر و گره بر ابروی من
تیر مژه جفت او سزاوار افتاد
کز ابرویت گره برین کار افتاد.

دروی که ز تو بهاصلم می‌آید
تیر مژه از کمان ابرو آخر
دور از رویت دل گسلم می‌آید
چند اندازی که بر دلم می‌آید.

صد تیر جفا بر دل آگاهم زد
بشتاب که سنگ و سیم را خواهم زد.

تا غمزه چشم رهنزت راهم زد
بس سنگدل و ستمگرت می بینم

تا چند کنی قصد بجان چندینی
از بهر چه می کشد کمان چندینی؟

[۱۰] چون خط رخت هست روان چندینی
ابروی تو بر من که کمانی شده ام

که سرکش و گاه سر نهاده عجب است
تیر مژه تو آب داده عجب است

زلف تو بهم در او نهاده عجب است
جانا مژه من است در آب مدام

بس شور که هر مژه او در سر داشت
اما مژه تو مژه دیگر داشت.

چشم خوش تو که مذهب عبهر داشت
تیر مژهات گیر چه بهم می مانست

وز نرگس مست پرفت می ترسم
از غمزه چشم رهنزت می ترسم.

از زلف شکن بر شکنت می ترسم
من می خواهم که راه گیرم در پیش

آسان ز سر وجود برخوایم خاست
با ابرویت هیچ نمی آید راست.

گر عفو کنی به لطف جرمی که مراست
با قد تو راست است هر چیز که هست

نقدش همه از نرگس تو عین افتاد
از ابرویت به قباب قوسین افتاد.

[۱۵] از زلف تو دل چو در عقابین افتاد
و آخر حجر الاسود خالت چو بدید

با دانه تو مرغ دلم هم خانه است
در زلف چو زنجیر تو بس دیوانه است.

خط دام است و خالت او را دانه است
بیمارستان چشم بیمار ترا

گفتا: به خطا مشک ز من باید خواست
گفتا که چنین کمان به زه ناید راست.

گفتم: خط مشکین تو بر ماه خطاست
گفتم که زه این کمان ابرو که تراست

تیر مژه و کمان ابروی تو نیست.
مگریز که این کمان بیازوی تو نیست.

گفتم: «کس را روی تو و موی تو نیست
چشمش بر بان حال گفتا: «از تیر

ممکن نبود که هیچ غماز جهد
آخر که جهان بدست تو باز دهد؟

چون غمزه تو جادویی آغاز نهد
برهم زده‌ای همه جهان در نفسی

وز هجر تو رخ به‌اشک می‌شویم باز
هم مستم و هم ز خواب می‌گویم باز.

[۴۰] دایم گهر وصل تو می‌جویم باز
تا نرگس مست نیم خوابت دیدم

باب سی و هفتم

در صفت خط و خال معشوق

[۹] بر لب، خط فستقیش، پیوسته بماند
از تنگی پسته مغز را گنج نبود

و آن پسته دهان با جگری خسته بماند.
از پوست بجست و بر در بسته بماند.

ای مورچه خطا بدمبندی آخر
گویند که در مه نرسد هرگز مور

برگرد مهش خطی کشیدی آخر
ای مورا به ماه چون رسیدی آخر؟

بی برگ گلش جامه قبا خواهم کرد
آمد خط او و ورق گل بگرفت

باری بنهرسی که چرا خواهم کرد؟
یعنی که من این ورق فرا خواهم کرد.

گفتم: دل من ببردی ای جادووش!
گفتم: رخت آتش است و خطت دودست

گفتا: چکنم تودل ندادی خوشخوش
گفتا که تو دود دیده‌ای از آتش؟

[۵] گفتم: زخط تو بوی خون می‌آید
گفتا که خط از برای زر می‌آرم

وزخط تو عقل در جنون می‌آید
گفتم که زر از سنگ برون می‌آید.

که در خط دلبران شیرین نگرم
از بس که رخ سیم بران می‌بینم

که در خد و خال و زلف مشکین نگرم
حیرت شده‌ام تا بکدامین نگرم.

زین خط که لعل تو کنون می‌آرد
سبزی خط تو سرخ روئی من است

دل خود کسه بود که جان جنون می‌آرد
کان سبزه مرا خط بخون می‌آرد.

از تیر غمت بسی جگر دوخته‌ای*
مگذار که خط تو ز دستم بشود

بر مشک خطت بسی جگر سوخته‌ای
چون دست مرا بدان خط آموخته‌ای.

وین وعده که میدهم وفا خواهد شد:»
منقار فرو برده کجا خواهد شد؟

ماه تو به مشک سر بسر بگرفته
حلقه زده و گرد شکر بگرفته.

تا دست به پیداد برآوردی تو
و امروز خطی پر شکر آوردی تو.

عقل از دل من روی بدر آوردست
خطی است که بر تنگ شکر آوردست.

هر روز هزار دل زره خواهد شد
دیوان من از خط سیه خواهد شد.

وز حلقه زلفت دل بشکسته مراست
عشقی است که بر رسته و بر بسته مراست.

یا مغز ز پسته تو بیرون جسته است
این طرفه که بر رسته تو بر بسته است.

گوئی که غم دلم زبر می خوانم
زیرا که من از خط تو بر می خوانم.

یا آن خط فستی کنون افتادست
وز تنگی جایگه بیرون افتادست

تا ختم کنم ملک حوران بهشت:»
رویش به خطی سبز [در] آن زیر نوشت.

گفتی: «عظم از لبم جدا خواهد شد
طوطی لبست به شکر و آب حیا

[۱۰] ای زلف تو دامن قمر بگرفته
طوطی خط فستقیت بر عناب

یارب چه خط است این که درآوردی تو
دی خط بخون من همی آوردی

تا خط تو پشت بر قمر آوردست
طوطی خط زمر دینست بر لعل

چون خط تو باعث گنه خواهد شد
زین شیوه که خط تو محقق افتاد

اندیشه ابروی تو پیوسته مراست
چون خط تو رسته است و دهانت بسته

[۱۵] از پسته تو سبزه خط بر رسته است
بر رسته دگر باشد و بر بسته دگر

تا خط تو بر خون جگر می خوانم
از من ببری دلی چو خط آوردی

آن پسته میان مغز چون افتادست
یا مغز دران پسته نمی گنجیدست

دوش آمد و گفت: «آمده ام حور سرشت
گفتم: «به خطی سرخ بر آن زیر نویس.»

بر جمله خوبان جهانت مبنی است
خط را ورقی باید و خط بر ورق است.

از خجلت خط، رخت اگر پر عرق است
گنر از ورق گلت خطی پیدا شد

وز خال تو در میان خون می گردم
چون پرگاری بسر برون می گردم.

[۴۰] از عشق خط تو سرنگون می گردم
تا روی نمود نقطه خال توام

بر روی تو روی جان بدو بتوان دید
پس چون که همه جهان بدو بتوان دید؟

خال تو که جاودان بدو بتوان دید
گر مردمك دیده زیبائی نیست

باب سی و هشتم

در صفت لب و دهان معشوق

[۱] لعلت که خجل کرد گل رعنا را
میخواستم از پسته سبزه شکری
از پسته نمود خار مشک آسا را
تو بر در پسته خط نوشتی ما را.

چون دیده بروی تو نظر بگشاید
در صد گرهم ز زلف خم در خم تو
از هر مژه ای خون جگر بگشاید
نا پسته به يك تنگ شکر بگشاید.

جانم که به لب از لب لعل تو رسید
خوی خشک نمیکند ز خون چون گل لعل
دل تحفه به پیش لب لعل تو کشید
زان سنبل ترکز لب لعل تو دمید.

دل نیست کز آن ماه برنجد هرگز
هرکس سخن دهان او می گویند
کانجا دل کس هیچ نسنجد هرگز
لیکن سخنی در و نگنجد هرگز.

[۵] ای ماه به چهره یا گلی یا سمنی
شیرین لب و پسته دهن و خوش سخنی
وز خوش بوئی شکوفه یا یاسمنی
المنة لله که بدندان منی!

از وعده کز دل به غمت می افتد
جانا! سخن شکسته زان می گویی
وز کز گوئی راست کمت می افتد
کز تنگی جای بر همت می افتد.

آنجا که سر زلف تو جانها ببرد
وانجا که لب لعل تو جان باز دهد
جانها چو غباری به جهانها ببرد
سرگردانی ز آسمانها ببرد.

آن خنده خوش اگر چه پیوسته بهست
در بند در پسته شور انگیزت
اما بهزار وجه آهسته بهست
کان شوری پسته نیز در پسته بهست.

خونی است که در میان خون خواهی برد
آخر به شکر خنده برون خواهی برد.

آن دل که ز دست من کنون خواهی برد
باری چو برون می بری از تن دل من

کز بی برگی بتر ز صد مرگم نیست
بی دانه ناز لب تو برگم نیست.

[۱۵] بر شاخ دل شکسته يك برگم نیست
بی دانه چگونه برگد باشد آخر

از لعل لب شکر چه می افشانی
دل دادم نقد و قلب می نستانی.

چون گشت لب به يك شکر ارزانی
من در هوض يك شکر از پسته تو

بگرفت مرا دل از جهان بی لب تو
بس سیر شدم بتاز جان بی لب تو.

زهرم آید شکرستان بی لب تو
گفتی که تو زود از لب من سیر شوی

در خون ریزی کام روائی اوراست
صد جان دهم که جان فزائی اوراست.

چشم که سبق بدلربائی اوراست
گر جان خواهد رواست زیرا که لب

همتای تو يك دلبر دلخواه نیافت
کاری است که اندیشه در اوراه نیافت.

کس مثل تو در جهان جان ماه نیافت
جانا! سخن از دهان تنگت گفتن

سرگشته و حیران تو می خواهم زیست
وز چشمه حیوان تو می خواهم زیست.

[۱۵] من بی سرو سامان تو می خواهم زیست
در چاه زنخدان تو می خواهم مرد

شیرینی خط بسر شکرش زور آورد
کز پسته او بار دگر شور آورد.

چون گرد مه از مشک سیه مور آورد
فریاد مرا زین دل دیوانه مزاج

شوری است که از شکرستان می خیزد
این شور ز پسته تو زان می خیزد.

زان پسته که شیرینی جان می خیزد
چون خنده پسته تو بس با نمک است

هر دم به غمی دگر همی رنجد از او
تنگ است دهان برون نمی گنجد از او.

در عشق دلم هیچ نمی سنجد از او
زان تنگ دهان می بنگویم سخنی

ناگه ببرم تا که یابم دگری.»
بیرون نشود ز چشم سوزن شکری.»

با او به یکی بوسه سخن دارم من
بشنو سخنی که در دهن دارم من.

کز تنگی او تنگدل و منتهم
سبحان الله چه تنگ روزی که منم

گفتا: «جان ده که نرخ پنهانی نیست
آنها که بدین گرانی ارزانی نیست.»

گر تو کم يك شکر هم اکنون گیری
یادب که چگونه جست بیرون گیری.

روی از لب و دندان تو چون گردانم؟
دور از لب و دندانت لب و دندانم؟

نا خورده شراب، خویشتن می انداخت
از لب شکری به سوی من می انداخت.

آورد خطی مگر عمل خواهد کرد
با شیرینی لبش بدل خواهد کرد.

در هر نفیس مانی می سازد
گاهم بدو لعل مرهمی می سازد.

گفتم: «شکری از دهن، درگذری
گفتا: «دهنی چو چشم سوزن دارم

[۴۰] دل، مست بتی عهد شکن دارم من
گفتم: «شکری.» گفت که تعجیل مکن

گفتم که چنان شیفته آن دهنم
گفتا که دهان تنگ من روزی تست

گفتم: «شکریم ده مسلمانی نیست.»
يك بوسه به جانی ست مرا، گو بمخر

گفتم که هزار رونق افزون گیری
گفتا: شکر از لبم گرفتی بیرون

گفتم: «بردی از لب و دندان جانم
گفتا: «لب خویش را به دندان می خا

[۴۵] می آمد و بر زلف شکن می انداخت
پنهان ز رقیبی که همه زهر نمود

ترکم همه کارم به خلل خواهد کرد
هر شور که در جهان ز چشم خوشاوست

عشقش ز وجودم عدمی می سازد*
گاهم بدو چشم می زند بر جان زخم

باب سی و نهم

در صفت میان و قد معشوق

[۱] گفتم که ترا عقل مه تابان گفت
گفتم که میان تست این یا مویی؟
گفتا که ز دیوانگی و نقصان گفت
گفتا که درین میان سخن نتوان گفتا

ای ماه! گشاده کن به وصلت گهرم
از جانب من میان ما موئی نیست
تا من ز فروبستگی غم برهم
آن موی میان تست، من بی گهم.

ای عقل ز شوق توفغان در بسته
وی پیش میان تو- که گوئی علمی است-
در وصف تو دل از دل و جان در بسته
هر جا که و جودی است میان در بسته.

جانا چو برت حریر می بینم من
ای موی میان! میان چون موی ترا
دل در غم او اسیر می بینم من
موئی است که در خمیر می بینم من.

[۵] من بی سر و سامان تو خواهم آمد
هر چند که با میان خوشم می آید
در کیش تو قربان تو خواهم آمد
با لعل بدخشان تو خواهم آمد.

با روی تو ماه را محل نتوان یافت
چون بربر سیمین تو جویم بدلی
مثلت زاید تا به ازل نتوان یافت
زیرا که بران سیم بدل نتوان یافت.

جائی که چنان خط سیه رنگ آید
و آنرا که میان! بود بدین باریکی
شک نیست که پای حسن در سنگ آید
نادر نبود اگر قبا تنگ آید.

نه دل به تمنای تو در بر گنجد
ای موی میان! از کمربت در رشکم
نه عقل ز سودای تو در سر گنجد
کانجا که وی است موی می در گنجد.

سودای توام موی کشان آورده
عشق کمر تو با میان آورده.

صد گنج ز وصل تو نهان برگیریم
تا ما کمر تو از میان برگیریم.

بی زلف تو شب پرده سودا نگرفت
بی قد تو کار سرو بالا نگرفت.

ای عشق توام کار به جان آورده
وردی که به سالها کسی یاد نداشت

[۱۰] وقت است که دل از دوجهان برگیریم
بنشین تو و دست در کمر کن با ما

بی روی تو مه راه تماشا نگرفت*
گر سرو همه جهان به آزادی خورد

باب چهلّم

در ناز و بی وفائی [و بیماری] * معشوق

- [۱] گر بخورشیدی چرخ برینت نرسد
گفتی که مرا ناز رسد بر همه کس
ور جمشیدی روی زمینت نرسد
تا چند کنی ناز که اینت نرسد.
- از درد تو ای ماه دل افروز آخر
دل گرچه بسی بسوخت جز با تو نساخت
شب چند آرم چو شمع با روز آخر
ای بی معنی وفا در آموز آخر.
- بر خاک درت پای در آتش بودن
گفتی: «ستم مکش!» خوشم می آید
خوشر بودم کز دگری خوش بودن
از چون تو سمن بری ستم کش بودن.
- گفتی که ترا چو خاک گردانم پست
خاکم مکن ای نگار با دم گردان
تا نیز به زلف دلکشم ناری دست
تا گرد سر زلف تو گردم پیوست.
- [۵] پیوسته به آرزو ترا باید خواست
در کینه من نشسته ای پیوسته
تا از تو يك آرزو مرا ناید راست
زین کینه بجزدلم چه بر خواهد خواست.
- در عشق تو جز بلا و غم ناید راست
کمر باشد ز وعده ای در همه عمر
شادی وصال بیش و کم ناید راست
عمرم بشد و آن توهم ناید راست.
- از بس که تو خود به خویشتن می نازی
با پشت خمیده همچو چنگی شده ام
يك لحظه به عاشقی نمی پردازی
تا بوك چو چنگ يك دم بنوازی.
- دل بی تو ز اختیار بر خواهد خواست
بر خاسته ای غبار من می نشان
جان نیز ز پیش کار بر خواهد خواست
بنشین که غباروار بر خواهد خواست.

بی حاصلی از فراق تو حاصل من
ای کاش بسوختی دلت بردل من.

می‌تواند ترا کنون آسان دید
زان روی که چشم‌خویش را نتوان دید.

چون از تو بمن رسد مرا یکسان است
گر نیست چنانکه بود صد چندان است.

دیوانه و زنجیر گسل خواهی داشت
گر با من دلسوخته دل خواهی داشت.

و ز دوستیت بکام دشمن نگری
آخر به زکات چشم درمن نگری.

تا پیش از اجل بینم ای شمع طراز
من جان برکف پیش تومی آیم باز.

سر تا قدم جهان ترا دارم دوست
تو با من مهربان چه داری در پوست؟

خوش‌خوش‌چو گل از باد هوس درمن خندا
چون صبح بر آید و یک نفس درمن خندا

گاهم بنوازی و گه آواز دهی
چه کم شود از تو گر دلش بازدهی؟

بر آتش و چشمم آب پالای هنوز
آبم شد و آتش تو بر جای هنوز.

ای عشق رخت واقعه مشکل من
از سنگدلی تو دلم می‌سوزد

[۱۰] آن کس که ترا عزیزتر از جان دید
تو چشم منی گرت نبینم شاید

گراز تو مرا کفر و اگر ایمان است
آن دوستی‌یی کز تو مرا در جان است

تا چند مرا خوار و خجل خواهی داشت
دلدار منی بیا و دل با من دار

تا چند مرا سوخته خرم‌ن نگری
تو ناقد عاشقانی و رویم زر

آن است همه آرزویم عمر دراز
تو تیغ کنیده از پسم می‌آیی

جانا! چو ز سر تا قدمت جمله نکوست
[۱۵] من بی تو همه مهر تو دارم در مغز

ای مونس جان همه کس! درمن خندا
در خون گشتم هزار شبگیر از تو

سهل است اگر کار مرا ساز دهی
چون عاشقی دل شکسته را دل بردی

بر خاک چو بادم ای دل افزای هنوز
بر خاک نشسته باد پیمای هنوز

در برکشیم گرچه ترا ننگ آید
در برکشت قباى من تنگ آید!

بریاد تو جمله جهان را بزنم
کز بس که جفاکنى تو جان را بزنم.

تابوك بود بر من مسكين گذرش.
كى بر من دلسوخته افتد نظرش؟

دل برد و دم داد و دلم ياز نداد
جانم شد و آن ستمگر آواز نداد.

دل در برت از سنگ قوی تر باشد
زر بیش دهی چو سنگ دربر باشد.

يك عشوه نداد و بوسه پیوستم داد
این کار نکونگر که چون دستم داد.

جان خود چه بود هزار چندان بدهم
آرى شاید، دل چه بود جان بدهم*.

بیمار شدم نکرد از من یسای
گر خون دلم برجگرش افتادی.

شد زرد رخ و برخ او گرد افتاد
گفتا مگر آفتاب بر زرد افتاد.

در رنجوری به صد عنا افتادست
این بارکشی بین که مرا افتادست.

گفتم که اگر دل تو يك رنگ آید
گفتی تو که در قباى من كى گنجی؟

[۲۰] بى یاد تو من سرزبان را بزنم
تو جان منى و من از آن مى ترسم

گفتم: «ز میان جان شوم خاك درش
او خود چو زناز چشم مى نكند باز

یارب چه دم بود که دمساز نداد
گفتم که مرا يك نفس آواز دهد

گفتم: چو تنم ضعیف و لاغر باشد
گفتا: بى شك چو من به میزان کشت

دوش آمد و داد دل سرمستم داد
پس دستم داد تا پیوستم دستش

[۲۵] گرجان خواهد از بن دندان بدهم
دل میخواهد تا بیر من آید

از بس که بخورد خون من پیدای
آنگاه بدست من چه بودی بادی

تا از غم تب دلش به صد درد افتاد
گفتم که چه بود کافتاب شد زرد

ماهى که دلم زو به بلا افتادست
بر بستر ناتوانى افتاد دلم

عطار / ۱۹۵

دل‌تنگی او آفت جانم آمد
دل‌تنگ چنان شد که اگر جهد کنم
گرد دل او برنتوانم آمد.

[۴۰] دل در غم تو غرقه جگر است
جانم متحیر و تنم بی‌خبر است
تا بنیوشی تو یا نه کاری دگر است
دهر بن مویم ز تو صد نوحه گر است

باب چهل و یکم

در صفت بیچارگی عاشق *

- [۱] عشقت که به صد هزار جان ارزانی است
تا لاجرم از عشق تو همچون فلکی
بحری است که موج او همه حیرانی است
سرتاسر کارم همه سرگردانی است.
- نی در ره تو گرد تو می بینم من
هر جا که بگوشه ای درون دلشده ای است
نه هیچ کسی مرد تو می بینم من
ماتم زده درد تو می بینم من.
- بر باطل نیست گر دلم دیوانه است
قصه چکنم که هر که بودند همه
زیرا که تو شمع می و دلم پروانه است
در تو نرسیدند و دگر افسانه است.
- نه مرد و نه نامرد توام میدانی
دلسوخته عشق توام می بینی
زیرا که نه در خورد توام میدانی
ماتم زده درد توام میدانی.
- [۵] در عشق تو پیوسته بجان میگردم
بر خالک نشسته اشک خون می ریزم
چون شیفتگان گرد جهان می گردم
پس نعره زنان در آن میان می گردم.
- هم بر جانم این همه غم می دانی
هر وقت پرسی که چه افتاد ترا
هم کشته تنم به صد ستم می دانی
بیچاره و بی کسم تو هم می دانی.
- چندان که غم تو می شود انبوهم
گر بشکافی سینه پراندوهم
هم می کوشم که با دلی بستوهم
بینی تو که زیر صد هزاران کوهم.
- وقت است که بقراری ما بینی
باری بنگر به گوشه چشم بما
در عزت خویش خوار می ما بینی
گر میخواهی که زاری ما بینی.

اندوه ترا توشه ره میدارم
دایم در اندوه نگه میدارم.

آری چکنم مخشی مردی نیست
سرتاسر روزگار جز دردی نیست.

صد گونه غم بجان وتن بی تو رسید
کی برگویم آنچه بمن بی تو رسید.

تا جان دارم محرم تو باید داشت
تنها همه شب ماتم تو باید داشت.

و آن چیز که گم نکرد می‌جوید باز
دردی دگر از تو روی می‌شوید باز.

وی راه غم تو وادی بس خونخوار
باران دریغ و درد می‌بارد زار.

درمان ز توام درد دگر خواهد بود
دردی که زتست بیشتر خواهد بود.

بار دگرم زنده چه می‌گردانی
گر من بنگویم تو همه می‌دانی.

شور دل و شیرینی جان داری تو
بس سرگردان که در جهان داری تو.

با عشق تو نام نیک و بد می‌نرسد
هر هست که در تو میرسد می‌نرسد.

سودای ترا پشت سپه میدارم
چون از در اندوه در آمد کارم

[۱۵] جانا ز رهت نصیب من گردی نیست
گر مردم و گر نیم مرا در ره تو

زان روز که بوی پیرهن بی تو رسید
در آب زمین و آسمان خون گردد

تا دل دارم همدم تو باید داشت
بی تو همه روزم غم تو باید داشت

آن راز که دل به دیده می‌گوید باز
تا نکرد دلم درد ترا مرهم صبر

ای ابر هوای عشق تو بس خون بار
در راه تو از ابر تحیر شب و روز

[۱۵] از درد منت اگر خبر خواهد بود
درمان چکنم درد ترا چون هر روز

جانا صد ره بمردم از حیرانی
چون شرح دهم این همه سرگردانی

چون حسن و جمال جاودان داری تو
چون این داری و جای آن داری تو

در راه تو دانش و خرد می‌نرسد
هستی ترا نهایی نیست از آنک

ور عاشق فرد بایدت اینک دل
ور قبله درد بایدت اینک دل.

گر قلب نبرد بایدت اینک دل
گر کعبه شوق بایدت اینک جان

زان روز ز دل نشان دیگرو نامد
دردا که بجز دریغ با سر نامد.

[۲۰] تا دل به غمت فرو شد و برنامد
در پای توافشانده می هر چه که داشت

گاه از دل پر دریغ می تابی تو
آخر ز کدام میغ می تابی تو؟

گاهی چو گهر ز تیغ می تابی تو
ای ماه زمین و آسمان جاتم سوخت

از دست بشد باده یارای ساقی
جان فانی شد کنون تودانی باقی.

گر دل گویم ز غایت مشتاقی
و رجان گویم در ره تو فانی شد

در دام برامید یکی دانه بسوخت
در خامی و سوزهمچو پروانه بسوخت.

جانا! ز غمت این دل دیوانه بسوخت
از بس که دل خام طمع سودا پخت

و ز ناله او قیامتی برخیزد
از يك يك ذره قیامتی برخیزد.

دل بی تو چو بی سلامتی برخیزد
ور با تو دمی نشستم دست دهد

بر هر چه کنی چون و چرا نتوان کرد
کز دامن تو دست رها نتوان کرد.

[۲۵] دردی که ز تو رسد دوا نتوان کرد
دستار ز دست تو نگه نتوان داشت

هم فتنه آن زلف سیه خواهم بود
تا خواهم بود خاک ره خواهم بود.

هم عاشق آن روی چومه خواهم بود
بر باد مده مرا که من در ره تو

چون گوی روان کرد بهر سوی مرا
خونی بچکد از بن هر موی مرا.

جانا! غم تو فکند در کوی مرا
گر آه برآرم از دل پر خونم

خلقی بهزار دیده بر من بگریست
می باید مردزار و می باید زیست.

زان روز که عشق تو بمن درنگریست
هر روز هزار بار در عشق توام

بس قصه که زیر خاک بردم ز غمت
تو شاد بزی که من بمردم ز غمت.

در درد توام دسترس اندوه تو بس
گر نیست مرا هیچکس اندوه تو بس.

چون افتادم ز پرده بیرون چکنم
دل رفت و نفس نماند اکنون چکنم.

بر رشته جان هزار تاب افتاده است
اکنون زمی عشق، خراب افتاده است.

در کار کشید بد خوئی تو مرا
شیرینی آن ترش روئی تو مرا.

ناسازی این بخت جگرسوز از تست
خوش باد شب که دل بدین روز از تست!

بر کنند دل ازین جهان میفرمود
یعنی که غم توام چنان میفرمود.

خون دل و آه سحرم بسیارست
زان شور نمک بر جگرم بسیارست.

تن نیست که از تو سرنگون می نشود
سودای تو از سرم بیرون می نشود.

در پای غم تو سرنگون است دلم
در خون دلم مشو که خون است دلم.

بس قصه که بر خلق شمردم ز غمت
گر شادی تو در غم این مسکین است

[۳۰] در عشق توام هم نفس اندوه تو بس
در تنهایی که یار باید صد کس

در عشق تو من با دل پر خون چکنم
گفتم نفسی بر آرام از دل با تو

تن را که در آتش عذاب افتاده است
دل را که به سالها عمارت کردم

خوش خوش بر بود نیکوئی تو مرا
تلخی تو نیست شور بختی من است

جانا! دل و جانم آتش افروز از تست
شب نیست که روز دل فرو می نشود

[۳۵] دوشم غم تو وداع جان میفرمود
پا بر زبر جهان و جان بنهادم

در عشق تو خوف و خطرم بسیارست
زان روز که در عشق تو شور آوردم

دل نیست که از عشق تو خون می نشود
جان از تن غم کشم بیرون رفت و هنوز

در دست جفای تو زبون است دلم
هر چند که خون دل حلال است ترا

دانی تو که از حلقه زلفت چونم چون حلقه منه از در خود بیرونم
شک نیست که خونی نرهد از سردار خونی کردی اگر شوی در خونم.

باب چهل و دوم

در صفت دردمندی عاشق

[۱] خون من خاکی که بریزد آخر با خاک به خونی که ستیزد آخر
در خون دلم مشوکه من خاک توام از خون کفی خاک چه خیزد آخر؟

بی چهره تو چشم کرا دارم من خون می‌ریزی که خونبها دارم من
خونی که بریختی چو بگشادی دست درگردن من کن که روا دارم من.

تا کی بی نوزاری پیوست کنم جان را ز شراب عشق تو مست کنم
گاهی خود را نیست و گهی هست کنم وقت است که درگردن تو دست کنم.

خواهم که همی عاشق رویت میرم سرگشته چو موی پیش مویت میرم
دانم به یقین که زنده مانم جاوید گر نعره زنان در آرزویت میرم.

[۵] گاه از غم تو مست و خرابم بینی گه چون شمعی در تب و تابم بینی
دوشم دیدی بخواب جان رفته زدست امروز چو جان رفت چه خوابم بینی.

جانا! تو کجائی که نیازم بینی وین ناله شبهای درازم بینی
از ضعف چنانم که نیایم در چشم گر باز آئی مدان که بازم بینی.

در عشق تو راه این دل غافل گم کرد هر روز هزار بار منزل گم کرد
چون در پهلوست جای دل عاشق تو در پهلوی تو چرا چنین دل گم کرد؟

در عشق تو من گرد جنون میگردم وز دایره عقل برون میگردم
دیری است که در خون دل من شاه‌ای درخون تو شدی و من بخون میگردم.

- در عشق تو رسوای جهان آمده‌ایم
و انگشت نمای این و آن آمده‌ایم
کردیم هزار منزل از پس هر روز
تا ما زدل خویش بجان آمده‌ایم.
- [۱۰] جان سوخته پای بست آمد بی‌تو
وز دست شده بدست آمد بی‌تو
تا خیل خیال تو شیخون آورد
برقلب بسی شکست آمد بی‌تو.
- ای شمع چگل! ناتو برفنی زبرم
من کشته هجر تو چو شمع سحرم
دور از تو چنان شدم که در روی زمین
گر باز آیی باز نیابی اثرم.
- در عشق تو برخویشتم فرمان نیست
وین درد مرا بهیچ رو درمان نیست
گفتا: «برهی گر ز سرم برخیزی.»
برخاستم از سرجان آسان نیست.
- جانا! دل من زیر وزیر خواهد شد
در پای غمت عمر بسر خواهد شد
دم دم بدمی که نیم جانی است گرو
خوش خوش بسرکار تو درخواهد شد.
- تا کی طلبم ز هر کسی پیوست
یکره تو طلب اگر وفائی هست
چون بر دل همچو آتشم دست تراست
دستی بر نه گرچه بسوزد دست.
- [۱۵] جان گردد تو از میان جان می‌گردد
وان دل که ز زنجیر سر زلف توجست
تن در هوست نعره زنان می‌گردد
زنجیر گسسته در جهان می‌گردد.
- خود را ز تو بی‌گناه می‌نتوان داشت
دل جز به غمت سیاه می‌نتوان داشت
از درد تو باد سرد من چندان است
کز باد کسله نگاه می‌نتوان داشت.
- مهری که ز تو در دل من بنهفته است
با تو بزبان اگر نگویم گفته است
وقت است که طاق وجفت گویم با تو
درطاق دوا بروی تو چشم جفت است.
- تا عشق نشست ناگهی در سر من
هرگز بچه باز آید مرغ دل من
برخاست ازین غم دل غم پرور من
تا باز آید برین که رفت از بر من.

تا محرم راز دلتواز آمد دل
انصاف بده که پاکباز آمد دل.

ورجان گویم به عشق سرمست افتاد
دل نیز چو خون دیده بردست افتاد.

هر دم بر من به درد دیگر بگذشت
بنگر که چگونه آیم از سر بگذشت.

جان شد به دریغ و درد خویشم بنشد
این نیز چه سود چون ز پیشم بنشد.

جان در طلبش شیفته هر جای افتاد
از دست بشد از آنکه در پای افتاد.

عمری به هوس در نك وتاز آمد دل
پس رفت به پیش بازوجان پاك بیاخت

[۴۰] گر دل گویم به پای غم پست افتاد
می‌شست به خون دیده دل دست زجان

زانگه که دلم بر آن سمن بر بگذشت
با آنکه ز عشق هیچ آبم بنماید

چون درد و دریغ از دل ریشم بنشد
گفتم که چو سایه میروم از پس او

ماهی که به حسن، عالم آرای افتاد
بیچاره دلم که دست و پایی میزد

باب چهل و سوم

در صفت دردمندی عاشق*

[۱] خواهی که ز شغل دو جهان فرد شوی
غایب مشو از درد دل خویش دمی
با اهل صفا همدم و همدرد شوی
مستحضر درد باش تا مرد شوی.

در عشق اگر جان بدهی جان اینست
گر در ره او دل تو دردی دارد
ای بی سرو سامان! سرو سامان اینست
آن درد نگه دار که درمان اینست.

کم گوی که ترك حرف می باید کرد
جانی که ازو عزیزتر چیزی نیست
واهنگ ره می شگرف می باید کرد
در درد و دریغ صرف می باید کرد.

عاشق ز همه کار جهان فرد بود
پیوسته دلش گرم و دمش سرد بود
از هر دو جهان بگذرد و مرد بود
از ناخن پای تا به سردرد بود.

[۵] بس سرکه بزیر تیغ خواهد بودن
تا يك نفسم ز عمر می خواهد ماند
کان ماه بزیر میخ خواهد بودن
تسبیح من «ای دریغ!» خواهد بودن.

برقی که ز سوی دوست ناگه برود
هر لحظه ز سوی او در آید برقی
در حال هزارجان به يك ره برود
صد عالم در دم آرد آنگه برود.

کوجان که به چاره چاره جان کنمش
دردی دارم که هیچ نتوانم گفت
کودل که علاج دل حیران کنمش
دردی که بتر شود چه درمان کنمش.

دل را چو بدرد عشق افسون کردم
چون راز و نیاز هر دو معجون کردم
وانگاه دوی دل پر خون کردم
از شهر نهاد خویش بیرون کردم.

☆ اصل : در قلندریات و خمریات و عنوان از سل افزوده شد اگرچه تکرار باب قبل است.

صد واقعه برهم زده نتواند بود
قوت من ماتم زده نتواند بود.

چون می‌نگرم هنوز در زندانم
بیم است که با آه برآید جانم.

برهم سوزم ز سوز دل چون جگری
می‌نالم و هیچ کس ندارد خبری.

جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
صد بادیه پر آتش و خون از من خواه.

پس زن صفتی مکن یکی مردم باش
هم زانوی من دمی درین دردم باش.

ماتم زده‌ای بر سر من بگزینید
تا حشر به ماتم دلم بنشینید.

هر جا که فتد غمی مرا افتادست
تنها همه ماتمی مرا افتادست.

آواره شده به عالمی تازه درند
يك يك جزوم به ماتمی تازه درند.

و ز شیوه جست و جوی عالم بنشست
ذرات جهان جمله به ماتم بنشست.

هر لحظه تماشای دو عالم بکنم
من بر هر يك هزار ماتم بکنم.

دل چون دل من غم زده نتواند بود
تا شربت عالم نشود خونابه

[۱۰] چندان که به جهد اسب جان میرانم
از بس که زدم آه ز درد دل ریش

بیم است که نه پرده گردون سحری
چون بلبل مست در بهار از غم عشق

در عشق، خلاصه جنون از من خواه
صد واقعه روزفزون از من خواه

گر مرد رمی همدم و هم‌دردم باش
انکار چه می‌کنی بیاگر مردی

ای قوم! اگر همدم این مسکینید
وی جمله ذرات جهان می‌بینید

[۱۵] اندیشه عالمی مرا افتادست
چون خوش دارم دلت که تا جان دارم

هر لحظه دل و جان به غمی تازه درند
گر باشد يك غم چه غم باشد از آن

بر خاست دلم چنانکه در غم بنشست
از درد دام یکی بگفتم به جهان

گر مملکت درد مسلم بکنم
خواهم که هر آن ذره که در عالم هست

وین رهگذر تیز چو تیغم زچه خاست
کاین چندینی درد و دریغم زچه خاست.

يك ذره زد دل كم نشود تا جان است
درد دل من يك شبه صد چندان است.

ناكس باشم اكر دل كس بودم
گر در گيرد يك آه من بس بودم.

و ز قصه آن خط كه نوشتند مرا
دانم كه ز درد او سرشتند مرا.

با خون دلم خون جگر حاجت نيست
ماتم زده را به نوحه گر حاجت نيست.

در پيش نظر اين همه ميغم زچه خاست
دردا و دريغها كه نميدانم هيچ

[۴۰] دردی که مرا در دل بی درمان است
گر درد دل خلق جهان جمع کنند

چون خیل بلا زپیش و از پس بودم
کار من دلسوخته آه است همه

ره نیست بدان دانه که کشتند مرا
گرمی بندانم آنکه درمان من است

چون هست غمت غمی دگر حاجت نیست
گفتم که هزار نوحه گر بشانم

باب چهل و چهارم

در قلندریات و خمیریات*

- [۹] ما رندان را حلقه بگوش آمده‌ایم
دست از بدو نیک و کفرو اسلام بدار
ناخورده شراب در فروش آمده‌ایم
دردی درده که درد نوش آمده‌ایم.
- ما خرقه رسم، از سر انداخته‌ایم
هر چیز که سدر راه ما خواهد بود
سرا، بدل خرقه، در انداخته‌ایم
گر خود همه جان است بر انداخته‌ایم.
- تادل به غم عشق تو در خواهد بود
بر لوح نوشته‌اند کاین بی‌سرو بن
دردی کش و رند و در بدر خواهد بود
هر روز به صد نوع بتر خواهد بود.
- زانگه که مرا عشق تو درکار آورد
تسیح وردا صلیب و زنار آورد
بی‌صبری و بی‌قراریم بار آورد
جان برد و ازین متاع بسیار آورد.
- [۵] در عشق تو دین خویش نو خواهم کرد
زنار چهار کرد برخوام بست
در ترسایی گفت و شنو خواهم کرد
دستار به میخانه گرو خواهم کرد.
- سودای توام بی‌دل و دین می‌خواهد
من می‌خواهم که عاقلی باشم چست
خمار و خرابات نشین می‌خواهد
دیوانگی توام چنین می‌خواهد.
- آن رفت که گفتمی من از زهد سخن
دی سروبن صومعه دین بودم
اکنون من و درد نو و درد کهن
و امروز به میخانه شدم بی‌سرو بن.
- معشوقه نه سر، نه سروری می‌خواهد
من زاهد فوطه پوش چون دالم بود
حیرانی و زیر و زبری می‌خواهد
چون یار مرا قلندری می‌خواهد.

دستار به میخانه فرو اندازم
وین طرفه که هر دوکون در می یازم.

چون با سرو دستار نمی پردازم
اندر همه کیسه يك درم نیست مرا

وین سرخی روی خود به زردی بدهم
سجاده گرو کنم به زردی بدهم.

[۱۰] در عشق بزرگیم به خردی بدهم
از صافی دین چو قطره ای نیست مرا

دوش آمد وزلف داد در دست مرا
زنار چهار کرد بر بست مرا.

ترسا بچه ای که توبه بشکست مرا
در رقص چهار کرد برگشت و برفت

نه میل دلم بیداوری بینی تو
تا گمراهی و کافری بینی تو.

نه در سر من سرسری بینی تو
اینجا که منم نقطه دودی بفرست

سودا چه پزی که کار خام است ترا
دردی خرابات حرام است ترا.

تا در بنه خویش مقام است ترا
تا صاف نگردد دلت از هر دو جهان

دردی درکش که مردمائی آخر
ای رند قلندری کجائی آخر؟

تا چند ز زاهد ریائی آخر
ما را جگر از زهد ریائی خون شد

روزی صد ره به دست خود خود را کشت
تا باز کنم قبای آدم از پشت.

[۱۵] از بس که دلم بسوخت زین کار درشت
جامی دو، می مغانه خواه از زر دشت

جز درد قلندری امان می ندهد
در صومعه هیچکس نشان می ندهد.

زین درد که جز غصه جان می ندهد
آن آه به صدق کز قلندر خیزد

عجب آورد و شوق و نیازت ببرد
کاین رند قلندر از نمازت ببرد.

گر زهد کنی سوز و گدازت ببرد
زنهار بگرد من مگرد ای زاهد

فانی شوی و به يك زمان باز رهی
تا از بدو نيك دو جهان باز رهی.

خواهی که ز خود به رایگان باز رهی
يك لحظه به بازار قلندر بگذر

کاین کار جهان دم است و دام ای ساقی
روزی دوسه نیز و السلام ای ساقی.

جوشیده چو گشت شد مباح ای ساقی
بر روی وریا کنی صلاح ای ساقی.

شاهد ز شراب نیم خواب ای ساقی
بر باد مده بیار آب ای ساقی.

بسیار فرو خورد زمین ای ساقی
العیش که عمر رفت هین ای ساقی.

فریاد ز شومی گناه ای ساقی
کز عمر بسی نماند آه ای ساقی.

هم گل به گلاب روی شست ای ساقی
کی توبه ما بود درست ای ساقی.

تا کی نهدم زمانه خار ای ساقی
با سبز خطی به سیزه زار ای ساقی.

زین پس من و آن زلف خوش است ای ساقی
زان پیش که بگذرد ز دست ای ساقی.

ما بسته میان به بندگی ای ساقی
جان را ز شراب زندگی ای ساقی.

تا چند ز چار و هفت نفت ای ساقی
هین باده بده که عمر رفت ای ساقی.

نخون شد جگرم بیار جام ای ساقی
می ده که گذشت عمرو بگذاشته گیر

[۳۵] از تف دلم می به صباح ای ساقی
مستی و مقامی بسی بهتر از آنک

شمع است و شراب و ماهتاب ای ساقی
از خاک مگو وین دل پر آتش نیز

همچون من و تو علی یقین ای ساقی
تا کی کنی اندیشه ازین ای ساقی

دل گشت ز معصیت سیاه ای ساقی
بر گیر بسوی توبه راه ای ساقی

هم سیزه سرمست برست ای ساقی
چون یاسمن لطیف را شاخ شکست

[۳۵] چون گل بشکفت در بهار ای ساقی
در پیش بنه صراحی و برکف جام

تا کی شوم از زمانه پست ای ساقی
زلف تو به دست با تو دستی بسزیم

سلطان، تو، به می دهندگی ای ساقی
ما مرده محتیم و امروز بتست

تا کی گوئی ز چار و هفت ای ساقی
هین قول بگو که وقت شد ای مطرب

بلبل از فراق نعره زن ای ساقی
ما زوی کشیده در کفن ای ساقی.

گل روی نمود از چمن ای ساقی
می کش که بسی کشدمی بی من و تو

از قاف قرابه تابه‌ها ای ساقی
تا توبه کنم به انتها ای ساقی.

[۳۰] پزکن شکمی به‌اشتها ای ساقی
خون شد دل من به ابتدا باده بیار

دل کرده سبک کیسه‌گران ای ساقی
بگذر ز جهان گذران ای ساقی.

تیا چند ازین بسی‌خبران ای ساقی
تا کی زخصومت خران ای ساقی

نه کار کنی به کام او خواهد شد
می‌دان که سر جمله فرو خواهد شد.

هرگز نه جهان کهنه نو خواهد شد
ای ساقی گر تو می‌دهی و رنده‌ی

وز ظلمت گل هزار دستان شد مست
زان پیش که از کار فرو مانند دست.

برخاست دلم چو باده در خم بنشست
دستی بزنیم با تو امروز به نقد

تا برگل و سبزه تکیه جایی بزنیم
آخر کم از آنکه دست و پائی بزنیم.

وقت است که در برآشنائی بزنیم
زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ

با هم نفسان نیز فتراهم نرسیم
باشد که به عمر خود بدین دم نرسیم.

[۳۵] ترسم که چو پیش ازین کم از کم نرسیم
این دم که دریم پس غنیمت داریم

روزی دو سه داد خود ز خود بستانید
خواهید بهم نشستن و نتوانید.

ای هم نفسان فعل اجل میدانید
خیزید و نشینید که خود بعد از این

با خلق جهان داد و ستد می‌بزنند
چون جمله به مرگ می‌رسد می‌بزنند.

خوش باش دلا که نیک و بد می‌بزنند
شادی و طرب چو نعمت و ناز جهان

در باغ و چمن روی دل افروز خوشست
خوش باش وز دی‌مگو که امروز خوشست.

بر چهره گل شبنم نوروز خوشست
ازدی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست

در طبع دلم میل کباب است امشب
آباد بران جهان خراب است امشب.

چون پرتو شمع بر شراب است امشب
جانا! می ده چه جای خواب است امشب

بر شادی می، زدست غم بگریزیم
گل می ریزد ز بار و ما می ریزیم.

[۴۰] چون گل شکفت ساعتی بر خیزیم
باشد که بهار دیگر ای هم نفسان

بر مفرش سبزه رو کم قنالی گیر
عمر تو چو باد می رود حالی گیر.

گر سبز خطی است گوشه ای خالی گیر
اندیشه حال زیر خاکت تا کسی

می درده و توبه بشکن و چنگ باز
میگوید: رفتم که دگر نایم باز.

بر آب روان و سبزه ای شمع طراز
خوش باش که نعره میزند آب روان

می خور که می خوشتر ازین نتوان یافت
خوش بر سر خاك يك يك خواهد تافت.

مهتاب به نور دامن شب بشکافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی

يك امشب خوش کن دل پسر سودا را
بسیار بتابد که نیابد ما را.

چون عهده نمیکند کسی فردا را
می نوش به نور ماه ای ماه که ماه

از کار زمین و آسمان پاك شوی
زان پیش که در زیر زمین خاك شوی.

[۴۵] ای دل چو درین راه خطرناك شوی
مهتاب بتافت، آسمان سیر بینا

در طبع دلم میل شراب است هنوز
جانا! می ده که ماهتاب است هنوز.

بر روی گل از ابر گلاب است هنوز
در خواب مشو چه جای خواب است هنوز

می ده که دلم هنوز گردی دارد
کلین زردی آفتاب دردی دارد.

دل گر چه ز عمر پیش خوردی دارد
بر زردی آفتاب درده می سرخ

از تن برهد روان پاك من و تو
مه می تابند بر سر خاك من و تو.

روزی که بود روز هلاك من و تو
ای بس که نباشیم وزین طاق کبود

مستان شبانه را شراب اندرده
آوازه به عالم خراب اندرده.

دل از شر و شور در شراب افتاده
در کنج خرابات خراب افتاده.

می‌خور که چو می به دل رسد غم بشود
زان پیش که بند بندت از هم بشود.

دریاب چنین وقت گلستان ای دوست
روزی دو ز عیش دادستان ای دوست.

بر زمزمه هزار دستان ای دوست
گر جهد کنی رسید نتوان ای دوست.

چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردیم
زان پیش که خاک خاک بیزان گردیم.

وز غنچه صباش بر مناك آورده
ما زیر کفن روی به خاک آورده.

برخیز و صبح کن چرائی غمناك
او روی به ما کرده و ما روی به خاک.

خوش باش و بدان که بودنی بود ای دوست
چون در گذردند اردت سود ای دوست.

وز جام پیاسی لبالب توبه
در موسم گل ز توبه یارب توبه.

ساقی به صبوحی می ناب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا

[۵۰] مائیم به عقل ناصواب افتاده
آزاد ز ننگ و نام سر بر خشتی

خواهی که غم از دل تو يك دم بشود
بگشای سر زلف بتان، بند ز بنده،

گل جلوه می‌کند بهستان ای دوست
بنشین چو ز هر چه هست بر خواهی خاست

بشکفت گل تازه بهستان ای دوست
می‌دان یقین که تو بدین دم که دری

آن لحظه که از اجل گریزان گردیم
عالم ز نشاط دل به غربال کنید

[۵۵] جانا گل بین جامه چاك آورده
می‌خور که صبا بسی و زد بی‌من و تو

چون صبح دمید و دامن شب شد چاك
می نوش دمی که صبح بسیار دمد

صبح از پس کوه روی بنمود ای دوست
هر سیم که داری به زیان آر که عمر

هر روز بر آنم که شب توبه
و اکنون که شکفت برگ گل برگم نیست

قصدی دارد بجان پاك من و تو
تا سبزه برون دمد ز خاك من و تو.

شاید که درین دل چو انگشت زنند
زان پیش که از کالبدم خشت زنند.

گل روی نمود سوی بستان امشب
از مشغله هزار دستان امشب.

داده به سماع مطربان سمع امشب
با شاهد و با شراب و با شمع امشب.

تا می ز غم جهان بشوید پاکم
زان پیش که ناپدید گردد خاکم.

جانا! می ده که هست تریاك همه
تا کشت کنند بر سر خاك همه.

تا کی گویی که بوی خون می آید
گجوثی که ز گور من برون می آید.

بی هجر میسر شده ایام وصال
زین آب حرام خون خود کرده حلال.

خورشید همی رود سراسیمه ز شب
کاندر شکند تمام يك نیمه ز شب.

اسباب شراب معتبر* خواهد شد
خوش خوش بدهان شیر درخواهد شد.

می خور که فلك بهر هلاك من و تو
بر سبزه نشین که عمر بسیار نماند

[۶۰] زان آتش ترکه خیمه برکشت زنند
تا از سر درد گل کنم خاك زاشك

مهتاب افتاد در گلستان امشب
در ده می گلرنگ که می نتوان خفت

مائیم به میخانه شده جمع امشب
برخاسته از دوکون و خوش بنشسته

جانا! می ده که با دلی غمناکم
هین باده! که سبزه آمد از خاك پدید

زهرست غم این دل غمناك همه
می ده به لب کشت که بسیار نماند

[۶۵] این نوحه که از چنگ کنون می آید
وین ناله زارنای در وقت بهار

مائیم ومی و مطربی مشکین خال
با سیمبری نشسته در باد شمال

برخیز که ماه میزند خیمه ز شب
شمع آرو شراب و نقل و خندان بنشین

برخیز که کار ما چو زر خواهد شد
بشتاب که بر پستی رویت خورشید

فارغ ز فساد و ایمن از گون دهید
فرعونی می بدست فرعون دهید.

می جست مراد و می نیاسود و نیافت
در آرزوی چنین دمی بود و نیافت.

روزی به شبی شبی به روزی گذران
از کیسه ما میروود ای بیخبران!

بر نعره چنگ و ناله نی در ده
بر درد زن و جام پیایی درده.

بلبل ره خارکش کنون خواهد گفت
تنهات بخاک تیره متی باید خفت.

بلبل به سخن در آمد و شیدا شد
از مروارید ابر چون میناشد.

جامی دو، می، از بهر خرابی در ده
زان پیش که خاک گردد آبی در ده.

ابرش به موافقت گهر خواهد ریخت
کز روی تو زربه خاک در خواهد ریخت.

از سبزه بهشت است و ز کوثر جویی
بنشین بنه بهشت با بهشتی رویی.

یکدم به طرب باده خوش لون دهید
تا غرقه شود در آب فرعون هوا

[۷۰] دل در غم همدمی بفرسود و نیافت
فرمان برو باده خون که عمری است که دل

تا چند درین مقام بیدادگران
همین کاسه می! که عمر در پیخبری

مخموران را پیاله می در ده
ای ساقی! اگر جام سراسر بنماند

جانا می خور که چون گل تازه بشکفت
تنها منشین و شمع نشان که پسی

چون جلوه گل ز گلستان پیدا شد
در جام بلور کن می لعل که باغ

[۷۵] ای ترک قلندری / شوابی در ده
وین بسته حرص عالم فانی را

برخیز که گل ز کیسه زر خواهد ریخت
کز زردای بریز چون خاک و بخور

چندان که نگاه میکنم هر سوئی
صحرا چو بهشت شد ز دوزخ کم گوی

باب چهل و پنجم

در معانیی که تعلق به گل دارد*

[۱] بنگو ز صبا دامن گل چاك شده
در شایه گل نشین که بس گل که ز باد
بلبل از جمال گل طربناك شده
برخاك فرو ریزد و اما بخاك شده.

گل بین که به غنچ و نازخواهد خندید
صد دیده بیاید که برو گریدزار
برعالم پر مجاز خواهد خندیدند
آن دم که ز غنچه بازخواهد خندید.

ابری که رخ باغ کنون خواهد شست
گل می آید با قدحی خون در دست
گل را به گلاب بین که چون خواهد شست
از عمر مگردست بخون خواهد شست.

از دست گلابگر گل عشوه پرست
گل خون شد و از درد به بلبل می گفت:
در پای آمد چنانکه بزخاك نشست
«آخر به چنین خون که بیالاید دست؟»

[۵] با گل گفتم چو یوسف کنعانی
گل گفت که من صد ورقم در هر باب
در مصر چمن ترا سزد سلطانی
خوديك ورقست این که تو برمیخوانی.

بلبل که به عشق يك هم آواز نیافت
گل گرچه به حسن صدورق داشت ولیك
همچون تو گلی شكفته در ناز نیافت
در هیچ ورق شرح رخت باز نیافت.

بلبل همه شب شرح وصال می خواند
گل پیش رخ تو صدورق باز گشاد
مه طلعت خورشید کمال می خواند
و زهر وزق آیت جمال می خواند.

گل بین که بر اطراف چمن می نازد
هر گل که به ناز باز خندید چو صبح
از سوی دگر سرو و سمن می نازد
از حسن تو یا ز شعر من نمی نازد.

بشنو که درین فصل چه خوش میگوید
بلبل همه راه خارکش میگوید.

نی حال من و تو ماه وش میگوید
گل نیز چو در خارکشی افتادست

خود را به میان انجمن می انداخت
پس خاک بدست بادهن می انداخت.

[۱۰] گل بی سروپای خویشتن می انداخت
از رشک رخت به خاک ره می افتاد

شق کرد قصب بدست باد سحری
از شرم رخت در آتش افتاد وگری.

چون برگ گلت بدید گلبرگ طری
شد تا ببر گلابگر جامه دران

وز خنده چوپسته می نگنجد در پوست
می نازد ازان باد که اندر سر اوست.

گل بین که گلاب ابر می دارد دوست
تا باد صبا بر سرگل مشک افشاند

يك يك و رقم فرازمین افتادست
بی برگ فتاده ام، چنین افتادست.

گل گفت که رفتم یقین افتادست
از عمر عزیز اگرچه صد برگم من

آن دست همی ز عمر کونا هم شست
یعنی همه روز خون به خون خواهم شست.

گل گفت: اگرچه ابر صد گاهم شست
بلبل بر گل اذین سخن زار گریست

خندان خندان سر به جهان آوردم
هر نقد که بود با میان آوردم.

[۱۵] گل گفت که دست زرفشان آوردم
بند از سرکیسه برگرفتم رفتم

هم بر سرپای سر بدادند مرا
بنگر تو که چه خار نهادند مرا.

گل گفت که تا روی گشادند مرا
هر چند لطیف عالم میخوانند

دیدم که برای مرگ زادند مرا
بی برگ براه سر بدادند مرا.

گل گفت که تا چشم گشادند مرا
هر چند که صد برگ نهادند مرا

داد دل من گنبد فیروزه نداد
چه سود که برگ عمریک روزه نداد.

گل گفت: کسم عمر به دریوزه نداد
ایام اگر چه داد صد برگ مرا

جان در خطر هذاب باید انداخت
ناکام سپر بر آب باید انداخت.

گه باد به خاک ره فشانند خوارم
آخر من غم کش چه جنایت دارم؟

بر خاک رهم کنار زر خواهد ریخت
کاب رخ من گلابگر خواهد ریخت.

بیرون تازم با سپری از مستی
انگار که چون من کمری برستی.

از دست به دسته افتادیم و شدیم
ما دسته خویش باز دادیم و شدیم.

حقا که خلاصه جنون می‌آیم
چون از رحم غنچه برون می‌آیم.

درمان من شرقه بخون می نکند
کس خار گلابگر برون می نکند.

در زیر جلال غنچه خواهم ببرد
تا بر سر آتش همه آبم ببرد.

اول پیکان نمودم آخر سپری
بنمودمش و نکرد این هم اثری.

در آتش و خون مانده گرفتار امروز
در پای تمامست مرا خوار امروز.

گل گفت: ز رخ نقاب باید انداخت
چون در آتش گلاب می باید شد

[۲۰] گل گفت: که گه زخم زند صد خارم
گه مرد گلابگر بر آتش نهادم

گل گفت: مرا خون جگر خواهد ریخت
ای ابرا یا و آب زن بر رویم

گل گفت که چند اوقتم در پستی
تا غنچه بدو گفت: سپر می چکنی؟

گل گفت: نقاب برگشادیم و شدیم
چون عمر وفا نکرد هم بر سر پای

گل گفت: چنین که من کنون می‌آیم
شاید اگر آغشته خون می‌آیم

[۲۵] گل گفت: کسم هیچ فسون می نکند
زین پای که من بر سر آتش دارم

گل گفت: گلابگر چه و تا هم ببرد
من می شکم گلابگر می‌آید

گل گفت که با گلابگر هرسحری
چون جنگه نداشت سود ز دربر کف دست

گل گفت: منم فاده صد کار امروز
چه بر سر آتشم نشانید آخر

از کم عمری پشت امیدم بشکست
بسر خاک قتاده میروم بباد بدست.

گل گفت: چونست هفته‌ای روی نشست
هر چند چون آتشم بدین سیرآب‌نی

ز آن پی عمر بر طبق نخواهم کرد
شک نیست در آنکه جامه‌اشی نخواهم کرد.

[۳۰] گل گفت ز تف دل عرق خواهم کرد
چون می‌نالد بلبل عاشق بر من

کاو روز دوشی درین جهان مهمانست
در غنچه نگر که خون در پیکان است.

گل بر سر پای غرقه خون زانست
پیکان در خون عجب نباشد دیدن

این روح دیاحین چمن چندین چیست
پس برورقش ده آیه زرین چیست؟

یارب صفت رایحه نسوین چیست
گر مصحف حسن نیست گلبرگه لطیف

صد خار جفا در ره گلبرگه طری
تو سنگدلم بینی و بنام نخری.

افکند گلابگر ز بیدادگری
گل گفت: آخر کنار پس زر دارم

تا ظن نیری کان فزل از برمیخواند
وز هر ورقش قصه دیگر میخواند.

بلبل به سحرگه غزلی ترا میخواند
از دفتر گل باز همی کرد ورق

از بلبل مست ناله برمی‌خیزد
زان هر نفس از دست دگر می‌خیزد.

[۳۵] زین شیوه که اکنون گل تر می‌خیزد
در ملت یکپهفته به صد دست بگشت

بلبل هر دم مشغله دیگر کرد
در ساخت صبا و دهنش پرز کرد.

تا گل ز گریبان چمن سر برکرد
چون خنده گل ز غنچه بس زیبا بود

در ماتم خویش میکنی اکنون کن
آن دم بز و از گروش بیرون کن.

ای گل به دریغ عمر دل پر خون کن
وی صبح چو عمر گل به یک دم گرو است

چه سود که در وقت شدن خونریز است
دردا که وصال گل فراق آمیز است.

گرچه گل تر در آمدن سراز است
تا روی نمود گل همی پشت بداد

وز بیم شدن سینه پر آتش می کرد
ناپرده شبی بروز شب خوش می کرد.

وز رعنائی جلوه گری در پیوست
نشست ز پای و می بشد دست بدست.

از کم عمزی برلش آمد جاناش
خون می بچکد بسدرد از پیکانش.

آب رخ خود خواه ز باران و پرو
یعنی که بشوی دست از جان و پرو.

یعنی که پیوند بدین دلخسته
بشکفتن من ریختن پیوسته.

چون از زرخود دست نهی [می] بینم
در خاک فاده ام زرم می چینم.

وز غنچه سر تیز حدیثی می گفت
در پوست نکتجید وز شادی بشکفت.

پیکانش نگر که همچو خون می جوشد
خون از سر پیکانش برون می جوشد.

در هر رنگ او هزار غلغل افتاد
وز گریه ابر خنده برگل افتاد.

وافسانه شیرین سخنی خواهد گفت
موسی است مگراو «ارنی» خواهد گفت.

می ریخت گل و زخاک مفرش می کرد
دردا که چو بی وفائی عمر بدید

[۴۰] بشکفت به صد هزار خوبی گل مست
و آخر چون دید که در جهان جای نشست

غنچه که چو پسته لب شود خندان
چون نیست بجز نیست شدن درمانش

با گل گفتم که داد بستان و برو
گل گفت که بر من ابرازان می گرید

بلبل سخنی گفت به گل آهسته
گل گفت: آخر در که توانم پیوست

گل گفت که در خاک چرا نشینم
ز بر کف دست داشتم باد بریخت

[۴۵] بلبل به سحر نعره زنان می آشف
چون غنچه درون پوست زرداشت نهفت

در غنچه نگاه کن که چون می جوشد
بلبل سر پیکانش به منقار بسفت

چون شور ز گل در دل بلبل افتاد
از باد صبا شور ز عالم برخاست

گل قصه بی خویشتنی خواهد گفت
گل کیست بطفلی دهنی پر آتش

کز خنده تو فاده گردد کارم
کز خندیدن ریختن آرد بام.

با گل گفتم: چو چشم آن می‌دارم
گل گفت: چو ابر گرید آید زارم

آرام دل بنده و آزاد ببرد
تا لاجرمش زان همه دم باد ببرد.

[۵۰] بشکفت گل و رونق شمشاد ببرد
بلبل گل را جمله شب دم می‌داد

از پرده غنچه زین سبب می‌آید
جان است که غنچه را به لب می‌آید.

گل از پی عمری به طلب می‌آید
گل نیست که آن غنچه نمود از پیکان

آورد ز غنچه جان به لب پس چه کند
تکرار همی کند به شب پس چه کند.

گل عمر بسی کرد طلب پس چه کند
بلبل سبقی از ورق گل میخواند

انگار که نیست رخت بر باید بست
هم بر سر پای میروم دست بدست.

با گل گفتم که با چنین عمر که هست
گل گفت: چون نیست در جاهای نشست

وز غنچه سرکش به صد اعزاز رسید
امروز به بلبل آن همه باز رسید.

گل بین که به صد غنچ و صد ناز رسید
رازی که صبا بگوش گل در می‌گفت

بلبل با گل همدم و همراز افتاد
زین شیوه که کار غنچه آغاز افتاد.

[۵۵] تا پرده ز روی گل‌تر باز افتاد
ناآمده گوئی به سرانجام رسید

یعنی که کنار زرفشان دارد گل
شک نیست در آن که زعفران دارد گل.

آن نقد نگر که در میان دارد گل
گل می‌خندد که زعفران خورد بسی

باب چهل و ششم

در معانی که تعلق به صبح* دارد

[۱] ای صبح! مدم، مخد و مپسند آخر
من میگیرم که امشب روز شو
یک روز لب از خنده فرو بند آخر
تو بردم بامداد تا چند آخر؟

ای صبح! چو دیدی بر من سیم تنی
گر من بخردمی دمت ای کاذب
بر عشرت ما خنده زدی بی دهنی
بفروختی همه جهان بر چو منی.

امشب ز دمیدن تو ترسم ای صبح
چون در پس پرده یار با ما بنشت
وز تیغ کشیدن تو ترسم ای صبح
از پرده دریدن تو ترسم ای صبح.

امشب که دمی هم نفس جانانم
ای صبح، چو از دم آتش افزون گردد،
سرمایه عمر این نفس میدانم
گر دردمی، آتش بزنی در جانم.

[۵] امشب اگر از تو بی قراری نرود
من زلف دراز تو به شب پیوندم
از روز دگر سفیدکاری نرود
کز روی تو صبح را به یاری نرود.

امشب چه شود که لب ببندی ای صبح
چون بر سر ما شمع بسی می گرید
درد من و یارم نپسندی ای صبح
شاید که تو نیز برنخندی ای صبح.

ای چرخ ز در یوزة تو می گیرم
وی صبح چو بر همه جهان میخندی
وز خرقه پیروزة تو می گیرم
از خنده هر روزه تو می گیرم.

صبحا! ندمی تو تا که بندی نکنی
چون شمع مرا گریه هر شب بس نیست
یک روز دواي دردمندی نکنی
گر هر روزیم ریشخندی نکنی.

ای صبح! مشو روز و مرا جان بمسوز
هم بر دم بامدادی ای صبح امروز.

امشب برماست آن صنم جان افروز
گر چه همه شب به لطف زاری کردم

آنست که پرده داری خواهی کرد
تو نیز سفید کاری خواهی کرد.

[۱۰] ای صبح! اگر تو یاری خواهی کرد
من خود ز سیه گری شب می ترسم

گر دست به زلف آن سمن بر نبرم
چندین سر اگر تیغ کشی سز نبرم.

ای صبح! امشب علاج دیگر نبرم
بسا هر سر موی او سری دارم من

وان جمله بدین عاشق دل ریش انداز
هر تیغ که بر کشی سر خویش انداز.

ای صبح! هزار پرده در پیش انداز
امشب شب خلوت است ما را بمژول*

از بهر خدا که صبر کن پست امشب
در گردن مقصود کنم دست امشب.

ای صبح! اگر بلندیت هست امشب
تا دور ز رویت من سرمست امشب

در کشتن من شروع خواهی کردن
از نیمه ره رجوع خواهی کردن.

ای صبح! اگر طلوع خواهی کردن
حقا که اگر رنجه شوی زاه دلم

با عاشق دلسوخته هم مذهب باش
يك روز مدم گو همه عالم شب باش.

[۱۵] ای صبح! مخند امشب و لب بر لب باش
چون بار بر من است تا روز امشب

با یار بهم جام لبالب بودسیت
زیرا که مرا روز خود امشب بودست.

امشب که مرا نه تاب و نه تب بودست
ای صبح! در آن کوش که امشب ندمی

در خنده زدن شکر فشان هم تو نبی
دم درکش و دم میده که همدم تو نبی.

ای صبح! جهان فروز عالم تو نبی
چون نیست ترا يك صفت همدم من

برسیم بری سری کشیدست امشب
کسارام دل من آرمیدست امشب.

جانم به میراد دل رسیدست امشب
ای صبح! ممکن مرا مگریان و مخند

در پرده شدی پرده من بدریدی
تا حشردمش فروشدی ندیدی.

گر صبح شبی واقعه من دیدی
ور دم نزدی يك سختم نشیدی

من جمله شب حيله‌گری آموزم
بر صبحدم روز قیامت دوزم.

[۳۰] آن شب که بود وصال جان افروزم
از هر مژه سوزنی کنم تا شب را

شب خوش میکرد آنکه به شب آمده بود
جانم به وداع تن به لب آمده نبود.

دوش آن بت مستم به طلب آمده بود
چه سوه که چون صبح وصالش بدید

وقت است که امشیت جان افروزم
خود صبح برآمد و فرو شد روزم.

دوش آمد و گفت: چند جانت سوزم
دردا که هنوز در دهن داشت سخن

وز بی‌خوابی می‌شمرم کسوک را
کامشب گوئی روز فروشد شب را.

چندان که به ناله می‌گشایم لب را
خود روز پدید نیست یارب چه شب است

تا کی ز درازی تو کوتاه‌تر آئی
یعنی که ز سنگ آخر از پرده بر آئی.

گر زلف بتم نی تو ای شب بر آئی
وی صبح اگر از دل که می ندمی

در این بیت، عطار به زبان ساده و روان، به بیان یک واقعیت می‌پردازد. او می‌گوید که در طول روز، من در پرده‌ای فرو شده‌ام و تو ندیدی. اما در شب، وقتی پرده برداشته شد، تو دیدی. این بیت، به بیان یک تجربه شخصی می‌پردازد و به بیان یک حقیقت می‌پردازد. عطار می‌گوید که در طول روز، من در پرده‌ای فرو شده‌ام و تو ندیدی. اما در شب، وقتی پرده برداشته شد، تو دیدی. این بیت، به بیان یک تجربه شخصی می‌پردازد و به بیان یک حقیقت می‌پردازد.

باب چهل و هفتم

درمعانیی که تعلق به شمع دارد

- [۱] بس آب که بگذشته ز سر از تو مراست
در عشق تو یکتا صفتم لیک چو شمع
- بس آتش و خون که در جگر از تو مراست
در هر تویی سوز دگر از تو مراست.
- با عشق تو جان خویش در خواهم باخت
گر میگیرم چو شمع زبینه مراست
- با گریه بهم خون جگر خواهم باخت
کز هر اشکی سری دگر خواهم باخت.
- ای در سر ذره ذره سودا از تو
مردی باید چو شمع دل پر آتش
- چون ذره هزار بی سرو پا از تو
و آنگاه چو شمع پای برجا از تو
- تا چند ز سودای تو در سوز و گداز
تا کی ز تو باز مانم ای شمع طراز
- چون شمع آرم به بروز شبهای دراز
ماننده طفل تشنه از پستان باز.
- [۵] خونی که ز تو در جگر می گردد
چون شمع هزار اشک سرگردانی
- می جوشد و گردد نظرم می گردد
بر رخ ریزم که بر سرم می گردد.
- جان پیش رخت نثار خواهم آورد
چون شمع سری هزار خواهم آورد
- دل در غمت استوار خواهم آورد
پشت همه در کنار خواهم آورد.
- که عشق توام چو شمع گرینده کند
چون صبح اگر زنده کنی زنده شوم
- که چون صبحم با لب پر خنده کند
گردن زدنم پیش رخت زنده کند.
- در عشق تو از نفع و ضرر نندیشم
چون هیچ دگر نیست مرا جز غم تو
- چون شمع ز سوز پا و سر نندیشم
تا هست غمت چیزی دگر نندیشم.

دل نساوك دلدوز ترا بايد داشت
آن چندان سروز ترا بايد داشت.

ور زنده شود جان به لب آورده شود
باز از دم سرد بر رخ افسرده شود.

جان جز به ثنای تو قلم می نزنند
می سوزد و می گرید و دم می نزنند.

از جای شدم ز عشق يك يك جايت
جز سوخته سر می تنهم بر پایت.

تا بی تو چرا به خویش نگریسته‌ام
چون شمع مگر ز سوز می زیسته‌ام.

از دست بشد چگونه دل خوش دارم
زیرا که چو شمع سر در آتش دارم.

يك لحظه قرار می نگیرم بی تو
كان دم كه نسوزیم بمیرم بی تو.

ور ناله كنم در عدم اندازی
در حال سراندر قدم اندازی.

چون شمع نفس نیز نسیم بی سوزی
آخر بر من دلت نسوزد روزی؟

وز تو سر يك موی خبر یافتی
چون شمع کی از سوز تو سرتافتی؟

جان روی دل افروز ترا بايد داشت
چون شمع اگر هزار سر خواهد بود

[۱۰] دل شمع تو شد به يك نفس مرده شود
اشکی که ز سوز می فشانم چون شمع

تن جز به هوای تو قدم می نزنند
بیچاره دلم که همچو شمع همه شب

ای جان و دلم به جان و دل مولایت
تو شمع منی و منت پروانه شدم

بر خویش بسی چو شمع بگریسته‌ام
بی سوز تو چون شمع فرو مردم من

کارم که چو زلف تو مشوش دارم
گر چون شمع پای بر آتش چه عجب

[۱۵] ای رفته به آسمان نفیرم بی تو
تو شمع منی بیا و می سوز مرا

هر لحظه در آتش غم اندازی
چون شمع اگر زار بگریم بر خویش

از آتش عشق چون تو جان افروزی
عمری است که بی تو جان من می سوزد

ای کاش هزار موی بشکافتی
گر عشق رخ تو نیستی آتش صرف

از بس که بسوخت شرم آمد بی تو
زان در دهن آب گرم آمد بی تو.

ره محو شد و رهرو رهبر بنماند
تا راه پهای برده شد سر بنماند.

بی روی تو چشم از دو جهان دوخته* گیر
چون شمع اگر بسر برم سوخته گیر.

چون شمع ز تو سوخته می مانم باز
غمهای دلم مگر به شبهای دراز.

دل گشت به صد پاره و صد شده هزار
شب می سوزم به روز می میرم زار.

وز آتش دل میان سوزم همه شب
وز سوز چو شمع تا به روزم همه شب.

در اشک چو شمع غرقه می سوخت مرا
چون رخ بنمود دیده پردوخت مرا.

در سوز بروی دلفروزم زنده
زیرا که چو شمع تا به روزم زنده.

چون شمع گداختیم و سوز آوردیم
چون شمع به صد سوز به روز آوردیم.

گر خورشیدی بود زوالی یابد
ناکام بسوزد چو وصالی یابد.

آن دل که چو موم نرم آمد بی تو
تا دیده ام از دور ترا شمع نسوا

[۴۰] در راه غم تو جسم و جوهر بنماند
من راه چگونه گیرم از سر که چو شمع

جان بر گره زلف تو آموخته گیر
دل را که چو پروانه به پای افتادست

از بس که زغم سوختم ای شمع طراز
کوتاه کنم سخن که می توان گفت

تا دور افتاده ام از آن نادیده کار
من چون شمع که در فراق رخ یار

دل در غم عشق دلفروزم همه شب
هستم چو چراغ مرده تا شب همه روز

[۴۵] تا آتش عشق او برافروخت مرا
عمری می گفت رخ به تو بنمایم

در عشق چو شمع من به سوزم زنده
امشب همه گرد من در آیند به جمع

تا روی به روی دلفروز آوردیم
بس شب که میان جمع اندوهگنان

هر دل که ره چنان جمالی یابد
با هجر بساختم که پروانه ز شمع

چون راه به پای شد ز سر درگیرم
در سوز بمردم چه ره از سر گیرم؟

می‌گیرم و می‌خندم و می‌سوزم من
زیرا که چو شمع زنده تا روزم من.

مه را ز طناب آه من خیمه بسوخت
يك نیمه در اشك رفت و يك نیمه بسوخت.

خونابهٔ خصم بی‌خرد خواهم خورد
چون شمع بران سفره زخورد خواهم خورد.

آتش همه در خرمن من خواهد بود
سر برتن من دشمن من خواهد بود.

پس بی‌خبریم به ز آموختنم
چون خواهد بود آخرش سوختنم.

گر بهتر و گریهٔ فروزم بکشند
شب می‌سوزند تا به روزم بکشند.

در چنبر حلق من رسن خواهد بود
چون شمع مرا زخویشتن خواهد بود.

در سوختن و گریهٔ زار آمده‌ام
چون شمع ز آتش اشکبار آمده‌ام.

کاتش دارم چو شمع دایم در جیب
تن را در جان گدازم و جان در غیب.

با دل گفتم که راه دلبر گیرم
واکنون که چو شمع ره به پای آوردم

[۳۰] امشب به صفت شمع دلفروزم من
ای صبح بدم که عمر شب خوش کندم

خورشید ز سوز من سراسیمه بسوخت
چون شمع تنم بماند دانی که چه بود

تا چند قفا ز نیک و بد خواهم خورد
بر سفرهٔ سفله‌ای اگر بنشینم

زین کار که در گردن من خواهد بود
با سر نتوانم که زیم زانکه چو شمع

چون عین بریدگی بود دوختم
چه سود چو شمع اول افروختم

[۳۵] شمع که خوشی میان سوزم بکشند
گر شمع نیم چرا به هر جمع مرا

شمع که غذای من زمن خواهد بود
کس را چه گناه کاین همه سوز و گداز

شمع که چنین زار و نزار آمده‌ام
از اشك نمیرد آتش من همه شب

گر می‌سوزم مرا مکن چندین عیب
زان می‌سوزم مدام تا بوی که چو شمع

وز نور سواد فقر کردم فیروز
گر آتش عشق داری آن شمع بسوز.

گفتی چه کنم تا شب من گردد روز
يك شمع اندیش هر دو عالم وانگه

تا کشتنش و سوختنش آموزند
چیزی باید که دایمش می‌سوزند.

[۴۰] دانی تو که شمع را چرا افروزند
چون آتش سوزنده غیب است بسی

جاوید خدای ماند ازبنده بمرد
چون موم بسوخت آتش سوزنده بمرد.

ای دل دیدی که هر که شد زنده بمرد
جان آتش و تن چوموم شمع است مرا

برخاسته دل میان خون بنشته
امید گسسته اشک در پیوسته.

امروز منم عهد مصیبت بسته
چون شمع تنی سوخته جانی خسته

وز گریه پیوسته مشوش چون شمع
گم کرده سرشته در آتش چون شمع.

مائیم زغم سوخته خوش خوش چون شمع
نایافته نود صدق يك دم چون شمع

هرگز که چنین سوخت کسی بی آتش
کز سینه برآرم نفسی بی آتش.

در خفیه بسوختم بسی بی آتش
آن می‌خواهم چو شمع در عمر دراز

موجود برای غم شدم پنداری
يك ذره ز پروانه نجویم یاری.

[۴۵] چون نیست نصیب من بجز غمخواری
چون شمع اگر تنم بسوزد صد بار

وز هر سویی که راه جویم ره نیست
می‌سوزم و کس ز سوز من آگه نیست.

تا چند روم که این ره کوتاه نیست
چون شمع میان آب و آتش شب و روز

در درد فراق خویشتن می‌سوزم
چون شمع میان پیرهن می‌سوزم.

پیوسته ز عشق جان و تن می‌سوزم
من خام طمع به صد هزاران زاری

چشم بشد و گوش به ره میدارم
می‌سوزم و خویش را نگه میدارم.

سر رفت به باد و من کله میدارم
در گریه و در گداز مانده شمع

چون ابر به گریه نیست کس ماندم
بر خود گریم چو شمع و بر خود خندم.

می‌خندم و هر زمان فرو می‌گیرم
خوش‌خوش به درون جان فرو می‌گیرم.

قربان گشتن کیش گرفتیم و شدیم
چون شمع سرخویش گرفتیم و شدیم.

وز اشك همه پیش کشم می‌آید
بر خویش گریستن خوشم می‌آید.

وز گریه کنارم چو شفق پر خون شد
از پای درآمد و به سر بیرون شد.

گرمست نبی خمار از سر درگیر
چون شمع هزار بار از سر درگیر.

گردن زدن بهر سرت در پیش است
زیرا که هزار سر چو شمعت بیش است.

ور طیلای بال و پرت سوختنی است
تا خواهد بود يك سرت سوختنی است.

هرگز نرسی به وصل آن سروسهی
آخر چو بسوزی برهی یا نرهی.

از شمع میان سوختن عشق آموز
چون شمع نخفت می‌گری و می‌سوز.

چون صبح به خنده يك نفس خرسندم
با خنده و گریه کسم کاری نیست

[۵۰] شمع که ز خود نهان فرو می‌گیرم
بر گریه من چو هیچکس واقف نیست

ما بحر بلا پیش گرفتیم و شدیم
چون اشك به پای او فتادیم به درد

شمع که حریف آتشم می‌آید
در سوز مصیبت فراق تو چو شمع

هر لحظه مرا چو شمع سوز افزون شد
در عشق کسی درست آید که چو شمع

داری سر عشق کار از سر درگیر
ور ترم نشد چو موم این رمز ترا

[۵۵] تا هیچ چو شمع سوز کار خویش است
چه سود به يك پای ستاده چون شمع

گر عیاری خشك و توت سوختنی است
سر در ره عشق باز زیرا که چو شمع

تا تو به بلای عشق تن در ندهی
می‌سوز چو شمع و صبر می‌کن در سوز

گر هست دلت سوخته جان افروز
شبهای دراز مآهتابی چون روز

ناخورده ز صاف عشق يك درد از تو
چه سود که پروانه سبق برد از تو.

در کوی هوس عمر بسر برده مباش
می سوزندش که نیز افسرده مباش.

چون برق جهنده کم بقا باید مرد
همچون شمع بر سر پا باید مرد.

چون شمع شدی نیز بسر نتوان زیست
در نزع چو شمع در سحر نتوان زیست.

چون غنچه به لب دوخته می باید بود
چون شمع زبان سوخته می باید بود.

پس روی به دلفروز باید آورد
با شمع شبی به روز باید آورد.

بگشاده زبان گناه می باید داشت
در کام زبان نگاه می باید داشت.

بریده ز انگبین به صد تلخی باز
تا در آتش زبان چرا کرد دراز.

جان داد که يك سخن به آواز نگفت
تا در دهن گاز نشد راز نگفت.

وز جان چو چراغ سوز می باید دید
سوز شب و مرگ روز می باید دید.

ای آنکه دل زنده تو مرد از تو
عمری است که علم شمع می آموزی

[۶۰] چون شمع به يك نفس فرو مرده مباش
چون شمع فسرده آمد اندر ره عشق

آنها که درین حبس فنا باید مرد
منشین ز سر پای که تا چشم زنی

در عشق چو شمع با خطر نتوان زیست
دل مرده چو مرد بی خبر نتوان مرد

چون گل به دل افروخته می باید بود
چون هست و بال ما سخن گفتن ما

در عشق چو شمع سوز باید آورد
در گریه و سوز و سر بریدن باری

[۶۵] چون تن زده سر برآه می باید داشت
چون شمع برون داشت زبان بیریدند

در شمع نگر فتاده در سوز و گداز
شاید که زبانش در دهان گیرد گاز

شمعی که ز درد او کسی باز نگفت
شاید که بیرند زبانش که به قطع

از دل غم دلفروز می باید دید
وین از همه سخت تر که مانده شمع

در هر نفسی سوز دگر باید برد
هم بر سر پای می بسر باید برد.

این خنده به سر بریدنش باری چیست
پس در همه کنش چو شمع روشن نگریست.

گفتا: تو خبر نداری از پرده راز
بر سر دو موکل بود از آتش و گاز؟

از گرمی کار و بار برگی داری
اشکم بسارست و آتشم سرباری.

کز سرکشی خویش سرافراشته‌ای
با خویش همانا که سری داشته‌ای.

آتش به سر خود به گزاف آوردی
از بهر چه سر را به طواف آوردی.

در سوز برآورد بسی دود از خویش
زان می‌سوزم تا برهم زود از خویش.

کاخر چه خوش آیدت؟ بگو ای خسته!
تا می‌سوزم به درد خود پیوسته.

گفتم که ترا کار برآمد حالی
شکر ایزد را کان بسرآمد حالی.

وز سوختش بی‌سر و پا خواهد کرد
وز موم به نرمیش جدا خواهد کرد.

بس شب که چو شمع با سحر باید برد
عمری که بدو چو شمع امید نیست

[۷۰] شمعی که ز سوز خویش بر خود بگریست
در عشق چو شمع مرده می باید زیست

گفتم: شمع! چند گدازی مگداز
چو نگدازد کسی که او را همه شب

گفتم: شمع! چون همه شب در کاری
گفتا که درین سوختن و دشواری

ای شمع سرافراز چه پنداشته‌ای
در سوختن و بریدن افکندی سر

ای شمع! فروختی و لاف آوردی
در سینه چو من نهفته در آتش عشق

[۷۵] چون شمع دمی نبود خشنود از خویش
گفتم که مسوز، گفت: تو بی‌خبری

می‌پرسیدم دوش ز شمع آهسته
گفت: آنکه مرا بدرد من بگذارند

شمع از در جمع چون درآمد حالی
گز آتش سوزنده در افتاد به تو

آتش همه با شمع جفا خواهد کرد
کردش ز عسل جدا به گرمی آخر

کز پیش عسل تشنه کنون می آید
روغن همه از پوست برون می آید.

از روغن شمع بوی خون می آید
این طرفه که در مغز وی افتاد آتش

زیرا که ز سوختن بسی می گاهی
پس عشق درآموز اگر می خواهی.

[۸۰] ای شمع! ترا نیست ز سوز آگاهی
می نالم من ز شادی سوز مدام

مقبول نبی که سوز تو رد من است
پس سوز نه بر قد تو برقد من است.

ای شمع! برو که سوختن حد من است
تو می سوزی به درد و من می نالم

گر سوز منت تمام معلوم کنند
تا آنکه بدست خویش از موم کنند.

ای شمع! ترا ز سوز محروم کنند
فرقی است ز سوزی [که] * همه جان سوزد

خود را کشتی خون تو در گردن تو
تا چند ز سر گرفتگی کردن تو.

ای شمع! توئی علی یقین دشمن تو
با آتش سوزنده گرفتی سر خویش

تا دست به گردن بلا در کردی
بی سرگشتی از آنچه در سر کردی.

ای شمع! چو از آتش افسر کردی
در سر مکن از خویش و غم خود خور از آنک

اما تن نرم نازکت سوخته ای
نقط اندازی از که درآموخته ای؟

[۸۵] ای شمع! اگر چه مجلس افروخته ای
تو سر زده در دهان گرفتی آتش

در سوز یکی مست جگر تفته ندید
يك سوخته ز سر برون رفته ندید.

ای شمع! چو تو هیچکس آشفته ندید
هرگز چشمی در همه آفاق چو تو

کانش ز زبان در دل و جانت افتادست
این چه سخنی است کز زبانت افتادست.

ای شمع! مگر چنان گمانت افتادست
هر دم گوئی در دلم آتش افتاد

چه کام و زبان همه جهان می سوزد
زیرا که مرا جمله جان می سوزد.

از آه دلم کام و زبان می سوزد
ای شمع! اگر بسوزدت تن سهل است

واشکت همه دامن تو تر خواهد کرد
کاین کار سراز کجا بدر خواهد کرد؟

وز آتش دل همه جهان می سوزد
بر خود دل گرم اواز آن می سوزد

وز بی خبری در آتشی می خندد
بر گریه او صبح خوشی می خندد.

گه سوخته گه کشته بگو می گذرد
بنگر چه بلا بر سر او می گذرد.

در شمع سرافروز و سرافراز مشو
چه بر سر او زنی پیش باز مشو.

می سوز و نفس چو عود مجمر می زن
چون مجرم او نیامدی سر می زن.

مردانه میان جمع می باید ساخت
سر در آتش چو شمع می باید ساخت.

غرقه شده تو دل آغشته ماست
درد دل و سوز عشق سر رشته ماست.

ماهی است که پس مهر گسل می آید
کز شمع رخت سوز به دل می آید.

تا دست دران کمند پر خم نزنم
تا همچو سر زلف تو برهم نزنم.

ای شمع! بلا در تو اثر خواهد کرد
سر در آتش نهاده آگاه نیسی

[۹۰] در شمع نگاه کن که جان می سوزد
آتش دل اوست برگرفته است از خویش

شمع است که همچو سرکشی می خندد
پس می گرید جمله شب در غم صبح

شمعی که به یک دو شب فرو می گذرد
در خنده بی فایده او منگر

ای آتش شمع سوز ناساز مشو
گر شمع! شهد دور شد آن همه رفت

ای شمع! دمی از دل مضطر می زن
در صحبت شهد خام بودی می سوز

[۹۵] در عشق تو عقل و سمع می باید ساخت
من غرقه خون چو لاله سیر آبی

ماتم زده تو جان سرگشته ماست
چون شمع به سوز رشته جان سوزم

روی تو که عقل ازو خجل می آید
دور از رویت چو شمع ازان می سوزم

چون شمع ز سوختن دمی دم نزنم
ور توبه کنم ز عشق تو نشینم

جان بر لب و خون بر جگرم می ماند
در سوخت تنم تا اثرم می ماند.

گوئی که ز صد رسیده نوبت به هزار
تا می سوزم بدرد و می گیرم زار.

گفتی بشانمت ازین کار محال
گر بشانی مرا بمیرم در حال.

بر بوی وصال اشک می خواهم راند
میخواهم سوخت تا که می خواهم ماند.

غرقه شدم از گریه بسیار که بود
با سر بردم چو شمع هر کار که بود.

می نشمریم هیچ شماریت این است؟
چون روز در آید همه کاریت این است.

جان در طلبش به سوز نتوان آورد
بی سوز تو شب بروز نتوان آورد.

چون خون من او بریخت در گردن او
تا شمع به اشک خود بشوید تن او.

خو کرده به اضطراب از او خوش خوش باز
سر رشته خود یافته در آتش باز.

پس من چکنم با که برآرم نفسی
چون شمع سر خویش ندارم نفسی.

تا از سر زلفت خبرم می ماند
من شمع توام که در هوای رخ تو

[۱۰۰] من شمع توام که گر بسوزم صد بار
چون شمع نداریم زمانی بیکار

بر بوی وصال می دویدم همه سال
جانا من برخاسته دل شمع توام

پیوسته کتاب هجر می خواهم خواند
کار من سرگشته چو شمع افتادست

در اشک خود از فرقت آن یار که بود
چون کار من سوخته دل سوختن است

گفتم: جانانا عهد و قرارت این است
گفتا که تو شمی همه شب زار بسوز

[۱۰۵] دل بی غم دلفروز نتوان آورد
گر چون شمع هزار شب بشانند

دی می گفتم دست من و دامن او
پروانه پیای شمع ازان افتادست

امروز منم قتاده زان دلکش باز
سر رشته بسی جسته و آخر چون شمع

چون نیست امید غمگسارم نفسی
تا دور قتاده ام ازان شمع چگل

در علت و درد خویش سرگشته بود
بس گرم دماغ تر نه از رشته بود*

ای شمع ا کسی که چون تو آغشته بود
خوردی عسل و رشته و دق آوردی

از پرتو تو بسوخت پروانه بسی
کس گرم دماغ تر ندید از تو کسی.

[۱۱۰] ای شمع جهان فروزا درهر نفسی
این گرم دماغی از کجا آوردی

رحمت کن و بگریز ز چشم تر او
امشب نتوانی که شوی با سر او.

ای آتش شمع بر تن لاغر او
وی داده طلاق او و زو بریده

در سوز بهروز برده شبها بنمای
کی گویندی بدو که بالا بنمای.

چون شمع يك آغشته تنها بنمای
گر بر بهنا برفتی آتش با شمع

باب چهل و هشتم

در سخن گفتن بزبان شمع*

[۱] شمع آمد و گفت: هر دم آتش بیش است
گر میگیریم بزاری زار رواست

شمع آمد و گفت: موسی جمع منم
همچون موسی ز مادر افتاده جدا

شمع آمد و گفت: جان من می سوزد
سوگند همی خورم به جان و سرخویش

شمع آمد و گفت: این چه عذاب است مرا
سر رشته من به دست آتش دادند

[۵] شمع آمد و گفت: تا تتم زنده بود
شاید که مرا دیده گیریده بود

شمع آمد و گفت: آمده جانم به لب است
زین آتش تیز در عجب مانده ام

شمع آمد و گفت: از تن سرکش خویش
هر چند که در مشعم پیچیده

شمع آمد و گفت: من به صد جان نرهم
از هستی خویش مانده ام در آتش

وز آتش سوزنده تن آسان نرهم
تا نکشدم ز آتش سوزان نرهم.

* اصل: باب چهل و هفتم در معانی که تعلق به شمع دارد، از مل اصلاح شد.

بود ای عجب از آتش سرگشته که بود
بازم نشدی ز تاب این رشته که بود.

کز پرده ز بیم سوز بیرون افتاد
تا در سر من چنین هوس چون افتاد.

در زیر نهاده شمعدان طشتی زر*
افتاد ازان طشت چو گوهر با سر.

کاتش همه شب درون و بیرونم سوخت
چون آب ز سر گذشت افزونم سوخت.

گاز از سر کین سرافکنند در قدمم
هم در گیرد که آتشین است دمم.

آن اولیتر که با سر رشته شوم
تا در نگری به یک نفس کشته شوم.

تبا کی دارم نهاده بر لب انگشت
وانرا که به بادی بتوان کشت که کشت.

کو کس که به گازی ببرد گردن من
ور زنده بمانم بماند تن من.

نهم قدمی ز سوز بیرون باری
بالا دارد کار من اکنون باری.

بر پای بمانده به که تا سوزم خوش
بیرون شود از پای به فرقم آتش.

شمع آمد و گفت: شخصم آغشته که بود
با آتش سرکشم اگر بودی تاب

[۱۰] شمع آمد و گفت: در دلم خون افتاد
من در هوس آتش و کس آگه نیست

شمع آمد و گفت: عزت من بنگر:
چون گوهر شب چراغم آمد آتش

شمع آمد و گفت: در دلم خونم سوخت
این طرفه که آتشی که در سر دارم

شمع آمد و گفت: هر زمان چون قلمم
بسیار به عجز گاز را دم دادم

شمع آمد و گفت: چند سرگشته شوم
هر چند که بی نفس زدن زنده نیم

[۱۵] شمع آمد و گفت: با چنین کار درخت
آنرا که به آتش است زنده که بسوخت

شمع آمد و گفت: چون منم دشمن من
گر بکشندم تنم بماند زنده

شمع آمد و گفت: من مجنون باری
چون بر سرم آتش جهان افروز است

شمع آمد و گفت: چند باشم سرکشم
چون هر نفس از کشتن خویش اندیشم

در شیب مرا مسوز چون بالا خواست
گر در شیب بسوزم آن هم بالا است.

تا آمده‌ام هست به رفتن رایم
بنشانده هنوز همچنان بر پایم.

مومی که بود نقره چو قلبش بگداز
خود موم سر از پای کجا ماند باز*.

به زانکه چو من بهر میان افتادن
بر نقره اذین به نتوان افتادن.

دل می‌سوزد که سخت شد سوختم
سر برد و آتشی نهد در دهنم.

يك ذره نبود بی وفائی در من
من از آتش همه جهان را روشن.

پیوسته ز سر تا قدمم می‌سوزند
زان فایده‌ای نیست هم می‌سوزند.

نه سوختن دمادمم می‌برسد
چون می‌بدمد صبح دم می‌برسد.

وز آتش من هزار دل دیوانه است
موسی سراسیمه من پروانه است.

گردون به‌خروش آمد از یارب من
در آتش و سوز چون بود خود شب من.

شمع آتش را گفت که طبعی که تراست
آتش گفتش که هست بالای تو را مست

[۲۰] شمع آمد و گفت: نیست اینجا جایم
گر چه نشانند مرا هر روزی

شمع آمد و گفت: من نیم قلب مجاز
گر قلب شود موم همان نقره بود

شمع آمد و گفت: جاودان افتادن
از شهد چو موم نقره دور افتادم

شمع آمد و گفت: بر تن خویشتم
با هر که درین واقعه فریاد کنم

شمع آمد و گفت: من نیم عهد شکن
آتش بر من همه جهان کرد سیاه

[۲۵] شمع آمد و گفت: هر دم می‌سوزند
چون گریه و دلسوزی من می‌بینند

شمع آمد و گفت: نی غم می‌برسد
شب می‌سوزم که صبح را دریابم

شمع آمد و گفت: جانم آتشخانه است
من همچو درخت موسی آتش دارم

شمع آمد و گفت: جان نگر بر لب من
وین طرفه که روز شادیم شب خوش کرد

تا کشتن و سوختن در آموزندم
از بهر چه می‌کشتند و می‌سوزندم.

از پنبه نفس زخم چو حلاج از دار
آویخته و سوخته و کشته زار.

وز خامی خود سوختن آموختم
فتوی که دهد به کشتن و سوختم؟

چون از آتش خال مشوش دارم
گر من سر مویی سر آتش دارم.

در آتش سوزان که چنان خوش پیوست
ببرید از انگین به آتش پیوست.

سر سوخته پای بسته نی بند و گشای
از آتش فرق، پای من رفت زجای.

حال من و آتش است با سوز و گداز
بریده ز من یار به شیرینی باز.

در خلق طناب مانده ناگاه چو من
از جهل به‌رسمان فرو چاه چو من.

زین سرزنش و ازان گدازست عظیم
گر بیش شبی نیست درازست عظیم.

کار من غم کشته کی آید با ساز
در چشم همه به هیچ می‌آیم باز.

شمع آمد و گفت: می‌برافروزندم
هرگز چون شمع سایه نبود کس را

[۳۵] شمع آمد و گفت: چون مرا نیست قرار
در واقعه خویش چو حلاج من

شمع آمد و گفت: چند از افروختم
چون من نزد اناالحقی چون حلاج

شمع آمد و گفت: از چه دلخوش دارم
آتش سر من دارد و کم باد سرم

شمع آمد و در آتش سرکش پیوست
پیوند عجب نگر که او را افتاد

شمع آمد و گفت: مانده‌ام بی سرو پای
کس چون من اگر چه پای برجا نبود

[۳۵] شمع آمد زار زار و می‌گفت به‌راز
من کرده به‌درد گریه تلخ آغاز

شمع آمد و گفت: کیست گمراه چو من
تا خام رگی چو مسموم نبود نرود

شمع آمد و گفت: آتش و گازست عظیم
وین سوختم که هر شبی خواهد بود

شمع آمد و گفت: مانده در سوز و گداز
گرچه همه جمع راز من روشنی است

پای اندر بند و سر در آتش همه چا
يك سوخته سرگشته سر از من بنما.

پس سوخته هر شبی بدست دگری
هرگز نبود کار مرا پای و سری.

کز آتش تیز بی‌خورد و خواب بود
آتش دیدی که تشنه آب بود.

برخود خندم که چشم من گرینده است
کان سر تیزی ز آتش سوزنده است.

هر لحظه به‌سوز دیگرم باید مرد
چون زنده بی‌خواب و خورم باید مرد.

چندین سوزم ز اشک کمتر گردد
زان می‌گیریم تا دهنم تر گردد.

نادیده ز عمر سود بیرون رفتم
ره پر آتش به دود بیرون رفتم.

تن در آتش حال مشوش دارم
چون سر تا پا برای آتش دارم.

زان است که کس نیست به‌غم خوارگیم
آن لقمه خوشی بخورد یکبارگیم.

در آتش سوزنده به جان پیوستم
بر پای که سر نهم که گیرد دستم؟

شمع آمد و گفت: مانده‌ام بی‌سر و پا
گاهم بکشند و گه بسوزند به درد

[۴۰] شمع آمد و گفت: کشته‌ام هر سحری
چون در سرم آتش است و برپایم بند

شمع آمد و گفت: این کراتاب بود
آبم کند آتش که به‌من بسته دلست

شمع آمد و گفت: اگر لبم پر خنده است
از سر تیزی سرم به پای افکنده است

شمع آمد و گفت: بی‌سرم باید مرد
چون مرده پا دم ز سرم باید زیست

شمع آمد و گفت: اگر میسر گردد
چون در آتش تشنگیم می‌نکشد

[۴۵] شمع آمد و گفت: زود بیرون رفتم
چون عالم را آتش و دودی دیدم

شمع آمد و گفت: جان غم‌کش دارم
می‌توانم دمی که دل خوش دارم

شمع آمد و گفت: اینهمه بیچارگیم
تا پر شد ازان لقمه آتش دهنم

شمع آمد و گفت: رخت رفتن بستم
چون هر نفسم به‌گاز سر می‌فکنند

کافتاد ز خلیق آتشی در فرقم
آتش بر فرق و ریمان در حلقم.

شمع آمد و گفت: دل گرفت از خلقم
چون زار نسوزم و نگریم برخویش

کز رفتن آن صد خطر افتاد مرا
این کار نگر که در سر افتاد مرا.

[۵۰] شمع آمد و گفت: این سفر افتاد مرا
سر در کنیم * تمام گویی که نبود

ایراز سر درد نیز گیرنده ماست
سر می فکندم که سرافکنده ماست.

شمع آمد و گفت: شهر پر خنده ماست
چون من ز سر راستی بر پایم

کز آتش سوزنده بماندم کم و کاست
گوئی تو که دل بود که از من برخاست.

شمع آمد و گفت: داد من باید خواست
تا در سر من نشست ناگاه آتش

تا بو که از آتش برهم در یکجای
بر گفتیم این حدیث از سر تا پای.

شمع آمد و گفت: آمده ام شب پیمای
آتش چو به پای رفت شد عمر بر

چندین بسوزیم درین حیرانی
تا گرد کنم بدست سرگردانی.

شمع آمد و گفت: سوز من گردانی
چندین چکنی دراز اشک افشانی

پروانه که جان سپار من خواهد بود
آخر لحدش کنار من خواهد بود.

[۵۵] شمع آمد و گفت: یار من خواهد بود
اول چو بشویمش به اشکی که مراست

کز سوختن است همچو روزم همه شب
از چرب زبانی است سوزم همه شب.

شمع آمد و گفت: می فروزم همه شب
هر چند زبان چرب دارم همه روز

که کشته و گه مرده و گه گریبان من
می نفروشم تا نکم تاوان من.

شمع آمد و گفت: میروم حیران من
بخریده ام این فروختن از جان من

خود را که سرافکنده و سرکش دیدم
خرجم همه اشک و دغل آتش دیدم.

شمع آمد و گفت: حالتی خوش دیدم
از هر ترو خشک و دخل و خرجی که بود

✽ مل این دباغی را نداده، چ: گفتم. کتب: دهمانی دا گویند که از پوست نبات کتان بنهند.

آتش در من گرم رود دل خوش خاست
گرداب که دیده است که از آتش خاست.

رفتم که مرا ز پای تا سر همه سوخت
اشکی دوسه نم بماند و دیگر همه سوخت.

زین اشک که آتشم به روی آورد است
تا درد همو خورد که صافی خورد است.

در بوته امتحان عشقم همه شب
زان روی که دیده بان عشقم همه شب.

می افشانم اشک ز چشم تر خویش
بنگر که چه آمد به سرم از سر خویش.

سوزش چو من از غایت دردی بودست
کز شیرینیم پیش خوردی بودست.

زیرا که نه رهروی نه رهبر داری
تو ره نبری بسر که یک سر داری.

بر چهره ز آب آتشین طوفان ریز
تا خود که برد زین دو بسر آتش تیز*

هر لحظه به نو سوزش دیگر دارم
در پای افتم از آنچه در سر دارم.

با سوختن جان و تنم بساید ساخت
شک نیست که با سوختن باید ساخت.

شمع آمد و گفت: اگر تنم غم کش خاست
گرداب بلا بر سر من میگردد

[۶۰] شمع آمد و گفت: این تن لاغر همه سوخت
خشکم همه از دست شد و تر همه سوخت

شمع آمد و گفت: جان من پردرد است
دی شهد همی خوردم و امروز آتش

شمع آمد و گفت: آن عشقم همه شب
بر کرده ام آتشی بلند از سر خویش

شمع آمد و گفت: بر تن لاغر خویش
چون از سر خویش از غسل دور شدم

شمع آمد و گفت: هر که مردی بودست
گر گریم تلخ هم روا می دارم

[۶۵] شمع آمد و گفت: دامن تر داری
من هر ساعت سری دگر در بزم

شمع آمد و گفت: آمده ام رنگ آمیز
من از سر عشق می زنم لاف و تو هم

شمع آمد و گفت: ز آتش افسردم
تا چند بهر جمع من بسی سر و پای

شمع آمد و گفت: انجمنم باید ساخت
ما را چو برای سوختن ساخته اند

هر لحظه به آتش دگر باید سوخت
گر خواهم و گرنه بیشتر باید سوخت.

جان می‌سوزم به درد و تن می‌تابم
بر تافتن است اصل و من می‌تابم.

در سوز میان خنده می‌باید بود
پس می‌گویند زنده می‌باید بود.

تا در آتش بر بفرازم گردن
من می‌خندم روی ندارد مردن.

در تافتنم به جمیع بشناخته‌اند
آن نیز در اندرون من بافته‌اند.

جز خود دگری را به بلا سوختنی
گر خام نبود می‌کجا سوختنی؟

تا پیش تو سرگذشت برگویم راست
گر برگویم ز سر گذشتی که مراست.

پروانه ز شوق کس نزد دیگر باز
زان در آتش گرفته‌ام از سر باز.

وز آتش سر بر سر پا باید سوخت
در آتش دوزخم چرا باید سوخت.

کا و را پرسوخت سوز من سر تا پاست
فرقی روشن چنین که دارد که مراست؟

شمع آمد و گفت: پا و سر باید سوخت
وقتی که به جمع روشنی بیش دهم

[۷۰] شمع آمد و گفت: خویشتن می‌تابم
چون رشته من پیش ز من تافته‌اند

شمع آمد و گفت: بنده می‌باید بود
سر می‌بیرند هر زمانم در طشت

شمع آمد و گفت: کار باید کردن
صد بار اگر سرم بیرند از تن

شمع آمد و گفت: تا مرا یافته‌اند
کمتر باشد ز ریسمانی که مراست

شمع آمد و گفت: اگر خطا سوختنی
از خامی خویش زار می‌باید سوخت

[۷۵] شمع آمد و گفت: بر نمی‌باید خاست
نی‌نی که زبان من بسوزد ز آتش

شمع آمد و گفت: گر بسا زد پر باز
هر لحظه دهی که می‌روم چون خامم

شمع آمد و گفت: در بلا باید سوخت
من آمده در میان جمعی چو بهشت

شمع آمد و گفت: سوز پروانه جداست
من بنمودم دین میان فرقی راست

تا کشته بسوزد تن مسکینم نیز
وان عمر بسر آمده می بینم نیز.

شمع آمد و گفت: کشته بنشینم نیز
از آتش نیز بی زیم جان من اوست

ایام بسی نهاد در دم بر سر
ای بس که گذشت گرم و سردم بر سر.

[۸۰] شمع آمد و گفت: زخم خوردم بر سر
روزم دم سرد گشته شب سوخته درد

شب می سوزم که انجمن افروزم
اکنون باری ز سر در آمد سوزم.

شمع آمد و گفت: کشته هر روزم
گفتم: هوس سوز در افتد بپریم

کان شد که مرا پرده زنبوری بود
زان نور نصیب من همه نوری بود.

شمع آمد و گفت: دولتم دوری بود
نوری که از او کار جهان نور گرفت

بازی بکنم به کام دل ماتم خویش
تا بر زانو نهادمی در غم خویش.

شمع آمد و گفت: چون گرفتم کم خویش
ای کاش سرم می پیریدی هر دم

در زخم فراق انگبین باید بود
یعنی که چو جان دهی چنین باید بود.

شمع آمد و گفت: دورین باید بود
می خندم و باز آب حسرت در چشم

می سوزم و می گدازم و می گذرم
بنگر که ازین رشته چه آید به سرم.

[۸۵] شمع آمد و گفت: دائما در سفرم
بخت بد من چو رشته در کارم کرد

اشک است که پر اشک کنای دارم
این هست که روشن سروکاری دارم.

شمع آمد و گفت: اگر شماری دارم
گر سوختن و کشتن من چیزی نیست

شک نیست که زودتر بی باید رفت
نا کام مرا به سر بی باید رفت.

شمع آمد و گفت: اگر بی باید رفت
چون در بند است پایم و ره در پیش

در سوختمم گریستن زار افتاد
در من افتاد آتش و بسیار افتاد.

شمع آمد و گفت: کار در کار افتاد
از بس که عسل بخوردم از بی خبری

دورم همه در سوز مشوش بگذشت
این است بلا کز سرم آتش بگذشت.

بر من دگری به راستی بگزینند
بیچاره کژان چو راستان این بینند.

سر در آتش چگونه باشم سرکش
کس نیست که بر لبم زند آبی خوش.

با آتش سینه سوز و دمسازی بین
آن سر سری افتاد سراندازی بین.

سرگشته روزگار نافرجامم
شیرینی انگبین نرفت از کامم.

تا روز مصیبت جهان خواهم داشت
یعنی همه نقد در میان خواهم داشت.

گه در سوزم عمر بسر برده شود
بر روی ز باد سردم افسرده شود.

وین سوختن و اشك دمامد برسد
چون من برسم آتش من هم برسد.

اشك افشانم بر رخ زردی که مراست
افسرده شود از دم سردی که مراست.

وز آتش تیز در بلای تب و تفت
هم بر سر پایم که بمی باید رفت.

شمع آمد و گفت: عمر خوش خوش بگذشت
گر آب ز سر در گذرد سهل بود

[۹۰] شمع آمد و گفت: جمع اگر بنشینند
چون گردن راستان بمی باید زد

شمع آمد و گفت: چون در آمد آتش
جانم به لب آورد به زاری آتش

شمع آمد و گفت: خیز و جانبازی بین
هر چند که سر فرازیم می بینی

شمع آمد و گفت: کشته ایامم
با آنکه بریده اند صد بار سرم

شمع آمد و گفت: سوز جان خواهم داشت
هر اشك که بود با کنار آوردم

[۹۵] شمع آمد و گفت: گه دلم مرده شود
چون در دهن آب گرم آید بی دوست

شمع آمد و گفت: جور عالم برسد
من در آتش میروم آتش در من

شمع آمد و گفت: از سر ددی که مراست
هر چند که اشك من ز آتش خیزد

شمع آمد و گفت: مانده ام بی خور و خفت
گر چه بنشانند مرا هر سحری

وز آتش دل هزار جوشم امشب
شیر از آتش چگونه نوشم امشب.

شمع آمد و گفت: سخت کوشم امشب
دی شیر ز پستان عسل نوشیدم

وز من همه دوستان من می ببرند
پس از چه سبب زبان من می ببرند؟

[۱۰۰] شمع آمد و گفت: جان من می ببرند
ناگفتنی نگفتم در همه عمر

باب چهل و نهم

درسختن گفتن به زبان پروانه

[۱] پروانه به شمع گفت: ای در سر سوز
گر کار مرا هیچ سری پیدا نیست

پروانه به شمع گفت: چند افروزی
هر لحظه سری دگر بر آری در سوز

پروانه به شمع گفت: «از روز نخست
ز نهار به اشك خود بشوئی تو مرا.»

پروانه به شمع گفت: عید تو خوش است
هم وعده تو خوش و وعید تو خوش است

[۵] پروانه به شمع گفت: یارم باشی
در رو به میان آتش و پاك بسوز

پروانه به شمع گفت: من بیش از تو
چون تو سرزندگی نمداری اینجا

پروانه به شمع گفت: چون خوش افتاد
گویند که در سوخته افتد آتش

پروانه به شمع گفت: کیفر بردیم
شمعش گفتا: کنون مترس از آتش

هر لحظه مرا به شیوه دیگر سوز
پیدا است سر کار ترا کمتر سوز.

خوش سوزی اگر سوز ز من آموزی
ای شمع برو که سرسری می سوزی.

چون کشته شوم بر سرت از عهد درست،
شمعش گفتا: «شهید را نتوان شست.»

قربانم کن که من یزید تو خوش است
تو شاهد ما وما شهید تو خوش است.

گفتا که اگر کشته زارم باشی
گر می خواهی که در کنارم باشی.

خون می گیریم به درد برخویش از تو
در پای تو مردم و شدم پیش از تو.

حالی که مرا با چو تو سرکش افتاد
این سوخته تو چون در آتش افتاد؟

وز دست تو جان يك ره دیگر بردیم
كان آتش سینه سوز با سر بردیم.

شمعش گفتا: ز من پراکنده مباش
سر می‌فکنندم که سر افکنده مباش.

پروانه به‌شمع گفت: گرینده مباش
کاتش بسم چو اشک در پای افتاد

شمعش گفتا که نیستی دور اندیش
من شب تا روز سوختن دارم پیش.

[۱۰] پروانه به‌شمع گفت: می‌سوزم خویش
يك لحظه تو سوختی و رستی از خویش

شمعش گفتا که سوختن بادت کار
آتش می‌پرست و کافری دست بدار.

پروانه به‌شمع گفت: می‌سوزم زار
زان می‌سوزی که می‌پرستی آتش

شمعش گفتا: سوختنت آموزم
می‌سوزم و می‌گیریم و می‌افروزم.

پروانه به‌شمع گفت: چندی سوزم
تو پر سوزی به یکدم و من همه شب

شمعش گفتا: ز من نداری خبری
تو می‌سوزی از من و من از دگرزی.

پروانه به‌شمع گفت: آخر نظری
پروانه شمع دگر من همه شب

شمعش گفتا: شیوه می‌آموز مرا
چون روز آید خود برسد روز مرا.

پروانه به‌شمع گفت: کم سوز مرا
شب می‌سوزم تا برهم روز آخر

می‌بینی و می‌کنی سراندازی من
در عشق تو کس نیست به جان بازی من.

[۱۵] پروانه به‌شمع گفت: دمسازی من
با این همه گرچه نیست با جان بازی

کز سوز من و تورانه در پیشستی
ای کاش که يك دمت سر خویشستی.

پروانه به‌شمع گفت: غم پیشستی
هر چند سر منت نبودست دمی

پروانه ز شوق او فرود آمد زود
تا جمله تو باشم و نمی‌یارم بسود.

چون شمع جمال خود به‌پروانه نمود
شمعش گفتا: چه بود؟ گفت: آمده‌ام

باب پنجاهم

در ختم کتاب

[۱] ای دوست بدان کاین فلک پیروزه
هو کس که کشد دمی ازین پستان شیر
از حلقه جمع ما کند در یوزه
بالغ گردد گنجه بود يك روزه.

جبریل به پر جان ما پریدست
طاوس فلک که مرغ يك دانه ماست
کیست آن که نه از جهان ما پریدست
او نیز ز آشیان ما پریدست.

بحر کرم و گنج وفا در دل ماست
گر چرخ فلک چو آسیا می گردد
گنجینه تسلیم و رضا در دل ماست
غم نیست که میخ آسیا در دل ماست.

بگذشت ز فرق دو جهان گوهر ما
ما اعجمیان بارگاه عشقیم
وز گوهر ماست این عظمت در سرما
این سر تو ندانی بچه آبی بر ما؟

[۵] شد در همه آفاق علم شیوه ما
چندان که بهز شیوه فرو می نگریم
پر شد ز وجود تا علم شیوه ما
هم شیوه ما به است هم شیوه ما.

يك قطره ز مغز دل سوی صحرا شد
در هفت بهشت بوی مشک افتادست
سرمایه ابرو دایه دریا شد
زین رنگ که بر رگوی ما پیداشد.

رفتیم و ز ما زمانه آشفته بماند
افسوس که صد هزار معنی لطیف
با آنکه ز صد گهر یکی سفته بماند
از نااهلی خلق ناگفته بماند.

ای بس که به خار مژه خارا سفینم
تا ما ز شراب معرفت آشفینم
تا از ره عشق نکته ای بر گفتیم
خود را بیخود ز خویشتن بنهفتیم.

صد گل به عبارتی برفتیم و شدیم
آن راز که ما بهرمز گفتیم و شدیم.

صد در به اشارتی بسفتیم و شدیم
گر دانایی به لفظ منگر بندیش

درهای طریقت بنسفتیم یکی
بسیار بگفتیم و نگفتیم یکی.

[۱۰] گلهای حقیقت بنرفتیم یکی
از بسیاری که راز در دل داریم

چون بحر، هزار جوش می باید بود
زیرا که بسی خموش می باید بود.

چون چنگ، همه خروش می باید بود
ای هم نفسان بسی بگفتیم و شدیم

اعجوبه آخرالزمانیم امروز
مائیم که صاحب قرانیم امروز.

از نادره، نادر جهانیم امروز
سلطان سخن نشسته بر مستند قعر

قصد صفتی نامتناهی دارد
یعنی که بسی نور الاهی دارد.

در قعر دلم عزم سیاهی دارد
در ظلمت ازان گریخت چون مردم چشم

وین ملك به ماه تا به ماهی ندهم
تنهایی را به پادشاهی ندهم.

درویشی را بهر چه خواهی ندهم
چون صحت و امن و لذت علم هست

وین عز نبودست خسی را هرگز
می برنتوان گفت کسی را هرگز.

[۱۵] که کرد چو بازی مگسی را هرگز
آن لطف که با ناکس خود می کند او

باران کمال پرد و بام ریخت
خضر آب حیات خواست در جام ریخت.

عیسی چو شراب لطف در کام ریخت
چون جان و جهان ز خویش کردم خالی

که يك سخنم هزار جان می گیرد
بر می کشم آب جای آن می گیرد.

که يك نفسم هر دو جهان می گیرد
چندان که ز دریای دلم آب حیات

وز درس وجودم سیفی بنهادم
همچون گردون بر طبقی بنهادم.

از دفتر عشقم ورقی بنهادم
هر چند که آفتاب در دل دارم

از نقل جهان طعم جدا کرد و برفت
پس نقل به منکران رها کرد و برفت.

خورشید منور از نکورائی خویش
بردم سبق از جهان به تنهائی خویش.

جان نیز در انوار تجلی بنماید
— دعوی کم این که — هیچ معنی بنماید.

جان نیست که این حدیث دریافته نیست
دانند که این سخن فرا یافته نیست.

سبحان الله! این چه کمال است ترا
این نیست سخن سحر حلال است ترا.

وین گوهر من ز طشت زرین بگذشت
کاین شیوه سخن ز حد تحسین بگذشت،

فریاد ز جان و دل مردم برخاست
دریا چو پدید شد تیمم برخاست.

در وقت معانی دو جهان گنج مراست
گر من منم و اگر نیم رنج مراست.

تا چند ز جان و نفس بد خو گویم
در دل کشم تا همه با او گویم.

در يك تابش جمله اسرار بتافت
خود لنگ شدم چو ذره ای کار بتافت.

آمد دلم و کام روا کرد و برفت
طعم همه چیزها به تنهائی خورد

[۲۰] جمشید یقین شدم ز پیدائی خویش
در گوشه غم با دل سودائی خویش

رفتم که زبان را سر انشا بنماید
ناگفته درین شیوه میان فضلا

دل نیست که نور حق برو تافته نیست
آن قوم که دیبای یقین بافته اند

ای دل به سخن مثل محال است ترا
چون بر تو حرام است سخن گفتن از آنک

موج سخنم ز اوج پروین بگذشت
نتوان کردن چنین سخن را تحسین

[۲۵] خورشید چو رخ نمود انجم برخاست
شعر دگران چه میکنی؟ شعر این است

در وقت بیان، عقل سخن سنج مراست
با اینهمه يك ذره نیم فارغ از آنک

تا کی سخن لطیف نیکو گویم
چون نیست کسی که راز من بنیوشد

تا روی چو آفتاب دلدار بتافت
گفتم: همه کار در عبارت آرم

جان هر نفسی گلی دگر رفته ازو
در گفت نیاید اینهمه گفته ازو.

وز تهمت پذیرفت چه می باید دید
تا خود پس ازین گفت چه می باید دید.

وز گلبن اسرار یقین، گلها رفت
لیکن چه کنم چو می نیاید درگفت؟

تا سر نهم دران سخن سر کردم
دردش نکند این سخن پر دردم.

بنیوش سخن که سودمند است ترا
گر کارکنی یکی، پسند است ترا.

آگاه شوی که من نختم با تو
باری بندیش تا چه گفتم با تو.

عقلم گل این طارم سرگردان رفت
کاین شبوه سخن خود به ازین توان گفت.

گواز بر من برو که او را دین نیست
لیکن چه کنم که یک عجایب بین نیست.

وز بهر چه مشغول هوائید همه
گر حوصله دارید بیائید همه.

گفتی که نیوفتم یفتی آخر
بسیار بگفتی و برفتی آخر.

دل می بینم عاشق و آشفته ازو
شکر ایزد را که آنچه درجان من است

[۳۰] یارب ز خور و خفت چه می باید دید
بسیار بگفتم و نمیدانم کس

تا بودم حال گفتم، جان، درها سفت
جانا! جانم می زند از معنی موج

در هر سخنی که سر بدان آوردم
آخر چه دلی بود که آن خون نشود

بر دل ز هوا اگر چه بند است ترا
خود یک کلمه است جمله بند است ترا

بس در یقین که می بسفتم با تو
مگذر بگزاف سر سری از سر این

[۳۵] جانم در این قلزم بی پایان سفت
از بهر خدا تو نیز انصاف بده

آنها که ز سلطان یقین تمکین نیست
درپای عجایب است در سینه من

ای خلق فرو مانده کجائید همه
عطار چو الصلاة اسرار بگفت

هنا ای دل یی دار بختی آخر
ای جان شده عطارو ز جان آمده سیر

عالم که امان نداد کس را نفسی
ای بسی خبران خفته! گنتیم بسی
خوایم نمود در هوا و هوسی
رفتیم که قلد ما ندانست کسی.

[۴۰] زین کز که براستی نکو می گردد
ای بس که بگردیم من و چرخ و لیک
مائیم و دلی که خون درو می گردد
من حال همی گردم و او می گردد.

مائیم به صد هزار غم رفته به خاک
ای بس که به خاک من مسکین آیند
پیدا شده در جهان و بنهفته به خاک
گویند که این توئی چنین خفته به خاک؟

با زهر اجل چو نیست تریاکم روی
ای بس که نباشم من و پاکان جهان
کردند بسوی عالم پاکم روی
برخاک نهند بر سر خاکم روی.

عطار به درد از جهان بیرون شد
زان پس که چنان بود چنین اکنون شد
در خاک فتاد و با دلی پر خون شد
گویای جهان بدین خموشی چون شد.

گاهی سختم به صد جنون بنویسند
گر از فضلایند به زر نقش کنند
گاه از سر عقل ذوفنون بنویسند
ور عاشق زارند به خون بنویسند.

تمت الرباعیات الموسوم بمختارنامه
بحمد الله ومنه و حسن توفيقه والحمد لله
والصلوة والسلام على نبيه وصفيه وسلم
تسليماً كثيراً دائماً ابداً صلى الله عليه وآله
واصحابه و ذرياته.

۱) چند نسخه بدل

۲) چند توضیح

مهمترین موارد اختلاف سل با اساس

مقدمه: ... که چون سلطنت خسرونامه درعالم ظاهرگشت و سر اسرارنامه درجهان منکشف شد و مصیبت مصیبت نامه از حد و غایت درگذشت و ضابطه شناختن دیوان دیوان تمام دانسته آمد و جواهر نامه و شرح القلب که هر دو کسوت نظم پوشیدند حروف علت بدان راه نیافت و ایاتی که در دیوان است بسیار است و ضبط آن دشوار ... بحکم دواعی اخوان درین رباعیات گفته آمد شش هزار بود قرب هزار بیت شسته آمد که لایق این عالم نبود و بدان عالم فرستاده شد که گفته اند: *احفظ سرک ولو عن ریک (؟)* چه ناشسته روی و نا کرده غسل بدان عالم نتوان فرستاد و پنج هزار کی باقی ماند درین مجموع ثبت گردانیدیم و آن را مختار نامه نام نهاد و گمان آنست که هیچ گوینده را مثل این ایات دست نداد...

یادآوری: D, C, B, A به ترتیب رمز مصراع اول، دوم، سوم و چهارم هر رباعی است، مثلاً B^2 یعنی مصرع دوم رباعی دوم و C^7 یعنی مصراع سوم رباعی هفتم و $B C D A$ یعنی جای مصراعها بدان ترتیب عوض شده است.

باب اول: D^2 فلک / ملک A^3 یک نثار / رهگذار D^4 در / از C^9 پرتو عظمت / تختک غرقه C^{14} ذره ای / قطره ای A^{15} بحر لطف / قمر بحر D^{26} در ذات / برداب C^{33} ردیف: و بس D تعجبم / در عجبم C^{35} جای / ذات B^{36} دیده / کرده A^{38} جمالت B کمالت D نه که ذره ای جمالت B^{46} دل / گل A^{53} فغان / نشان D فراق / و نیاز C^{59} بنخواهم / نتوانم D^{67} به قطع / به قدر C^{72} در / را B^{75} تیز چشم دین / عقل دورین C^{83} گر قهر تو بند بگسلد از بندم C^{86} تن / دل A^{88} تقدیر / تقریر A^{89} فضل / عفو C^{92} مانده ام / منده منم C^{94} دردد / داغ D^{98} سریست / کارست A^{100} زین جهانم / مرگ جانم B بمرگ جانم / ازین جهانم.

باب سوم: ۳ C خون تو سزا/ چون تو نبود.

باب چهارم: ۲ D سبکی/ بر کی ۷ D برج/ نرخ ۱۰ A خود رهگذری/ خویش رهبری
 ۱۲ B کلی همه آنست/ کل همه آنست ۱۴ C يك ذره بود در او/ بر کاسه آن
 است D جان/ بر آن ۱۸ C شکل دگر/ شکلی تر ۲۰ D بحر بنشیند راست/ جان
 او بحر بلاست ۲۳ C گفت اینهمه آب را به تنها بخورم/ چون دریا دید گفت
 تنها بخورم ۳۱ C تو/ که ۶۲ D کوه آتش/ کوزه آیش ۶۴ B لمبت بیکاری
 / لمبتی بنگاری ۶۶ D نخستین (اصل: نخستیت)/ تو اولین ۶۷ C طلبی/ بطلب
 ۶۸ D ره در/ ذره ۷۳ ردیف بجای: گردد/ آید ۷۴ B کل کل/ جزو کل ۷۷ C
 یکبست ای درویش/ بنزدیک یکی است ۷۸ B گذاخت/ گذاشت ۸۳ C حضرت
 / گوهر ۹۳ B هفتمش/ هفتمین ۹۳ C آزادی رست/ از یاد برد.

باب پنجم: ۱ D خودکی/ چیزی ۴ B که ماترا چوماثیم/ نکو که ما ترائیم ۵ B درهجه
 هزار عالم آن کم بینم/ در هر دو جهان بجان و دل بگزینم C نی تو تویی/ ای
 بیکار D ز راه تا ت محرم بینم/ تو تا بجای تو بنشینم. ۷ D اطوار شهود/ آثار
 وجود.

باب ششم: رباعی ۳ و ۵ بهم آمیخته به این صورت DCB ۳ بجای DCB ۵. ۶ C
 بردارم/ برداری ۷ B ز تشنگی را هم صد بحر/ ز بس تشنه لبی صد دریا C
 تنها و دیگرم/ همه تنها دگر ۹ D هر دو/ همه ۱۶ C چون گفت گشاده بر جانان
 این ره ۱۷ D استادی/ بیدادی ۱۹ C برون رفته/ بر افتاده ۲۲ B به قربت/ بنظرت
 ۲۵ A دایم/ دانم D چیز عجب/ چیز و عجب ۲۷ D بادانم خود ندانم/ نادانی
 خود به دانش ۳۰ C برون رفتن و مرگ/ بر آمده به مرگ ۳۲ D کز/ کین ۳۴ C
 آنست در سینه ما/ پا و سر پیدا نیست ۳۷ C خلق/ کار ۴۵ D زیبایی/ بینائی
 ۴۸ C کاریز/ کان نیز ۴۹ C نوعی/ کویی ۵۱ D همه/ آب ۵۳ D گام/ دام
 ۵۵ B جز گرمروی/ در نیز روی ۶۳ A کل/ پر B روزن/ زورق ۶۹ D بگذاشته
 / بگذاشت ۷۲ C نیست هست/ هست و نیست ۷۳ C رنج/ ناز ۹ B بشنو/ بنگر

باب هفتم: D ۱ از خروش/زطین D ۴ نگرفت/بگرفت D ۶ از لوح نظر صورت حسن است و خیال A ۷ به توحید ز/نه از حلقه B نیست کز/است و نه از B ۱۵ اندیشه/آمد شد C ۲۰ منی است/ش نیست D ۲۴ عاقبت/عاقبت D ۲۶ از آینه در آینه ای می نگرند C ۳۸ از شش جهت چو نیستی آید باز B ۴۱ دوران که/که گفتی و C چندین که ز هر سوی/وان نیز که در بدر D و امروز که/وان نیز که .

باب هشتم: B ۸ نرود/نشود D نبود/نشود C ۱۴ زهواست/ره نیست D که لاست/خداست. C ۱۷ تو خاک/خاک تو B ۲۲ بخاک/بسوی B ۲۶ C D A ۲۵ کعبه/خلوت D آن/این D ۲۷ حال/خاک A ۳۱ جوهر/جوهر D C ۳۲ گرمی خواهی که غرق توحید شوی، منکر مشنونکو میندیش مباش C ۳۶ وزنی گیرد هر چه بر آرد سنجند D آید/آبی D C B A ۳۷ آئی/انی D C ۴۲ آخر چو وجود [] ظلمت دیدیم/روی از همه عالم به عدم آوردیم B ۴۵ و زهر مویی/واهرسویی B ۵۰ دیده ز غم عشق چنان گریان شد C جانی که/کاین جان که A ۵۱ هر دم بدهد عشق توام صد سویی.

باب نهم: B ۴ هم زیر زمین خاک زبر خواهی کرد. A ۱۱ باژگونه/باشگونه A ۱۸ ذوق خرد/درون خود D C A B ۲۱ سرگشته تر از همه جهانم چه کنم D ۲۷ وز سوز درون [برون] شوی نیست پدید D C ۳۳ زان می ترسم که آنچه من می طلبم/نایافته مرگ در رسد ناگاهی C ۳۴ ردیف بجای امروز/پدید C يك خو شدلیم/خونین تر ازین دل A ۳۷ گر عقل به ذات خویشتن خواهد بود B بحر تحسر/تیه تحیر C ۴۱ ردیف بنماید/نمایند C ۴۳ يك سانس/يك سان.

باب دهم: A ۳ ستارگان/سار که از B از روز/در مرز A ۶ روح/مرغ A ۹ تن یش بها/تنش بهایها B ۱۲ کانچه تویی از/چنین که مشتی C ۲۶ خاصیت/جاصلتی D انمودار/بنمودار C ۳۱ در قطره مبین که خرد و بی سامان است B ۳۲ سوز روش/هر روزش.

باب یازدهم: C ۱ هر چیز که در جسم تو گردد به کمال D ۲ کنه / کور ۳ C پرده / نقطه
 D ۷ نگنجید / نگنجد آن B ۹ هر علم که بر اصل نهی باشد سست D ۱۱ بود آن
 / خود صد B ۱۳ اما / آخر B ۱۵ بزد / همه D ۲۴ من بندانم / چو می ندانم
 D ۲۶ خویش نیز / جوشن تو D ۳۵ شد خبر / دهم چو D ۳۸ کبک / گنگ ۴۱
 A دلستانم / داستانم.

باب دوازدهم: D ۴ بلازوا / حیوة او ۸ ردیف: خواهی بود. ۹ ردیف: آید B یا در
 دل من نفس به آواز آید. D ۱۹ مزبله / بزمگه ۲۰ ردیف: آخر ۲۲ ردیف: هرگز
 A ۲۵ به امر پای / و سخن بجای D ۲۸ پس در دو جهان / بروی زمین A ۳۲
 خلوت بین / حلقه نشین.

باب سیزدهم: D ۱ از قطرگی افتاد / در قطره فرو رفت ۳ ردیف: بود. A ۴ ورناله بر
 آرم / کس زو نشد آگه D C ۱۲ پیری خرفی بمانده در مزبله ای، گنجشک ز باز
 باز می نشناسی A ۱۷ سودای / دریای (سل صحیح است و متن ما غلط) D ۲۵
 ناچیز / سرزیر B ۲۶ عشق / ضعف.

باب چهاردهم: D ۵ چه رو فرو می آیی / بهره می آرایی ۱۴ ردیف: نکند B ۲۸ را
 بتر / نیز چو.

باب پانزدهم: B ۱۱ مهوسی / مه هوسی C ۱۷ وین طرفه که صد هزار چیز از بدونتك
 B ۱۹ باغ چو / جنت B ۲۰ بنشست / بیش است.

باب شانزدهم: A ۱۱ جانا دل من / جان رخت دل D ۱۱ اگر هست / خویشتن C ۱۶
 از کلی و جزوی چو گذر کردی تو B ۱۸ تیز تکی / بیل تنی.

عطار / ۲۶۱

باب هفدهم: A ۱ بحشی/ یعنی $CDBA$ ۲ و C : اندوه تو در سینه نهان کرد و برفت
 B ۶ چخی/ چمی C ۸ بسیار بگفتی و پشیمان نشدی D ۱۲ دل و زبان/ زبانهای
 C ۱۳ پایی/ بایش D ۱۴ دار/ دارو C ۱۶ نمائی/ پژوهشی C ۱۸ تا چند کنی
 منادی گویائی D و پروای/ وادی A ۱۹ از خلق جهان تا به ابد روی پوش C
 ای زن/ از دل D ۲۰ تو حاضر وقت خویش [می] باش و خموش.

باب هشدهم: D ۱۱ منزل/ راحت D ۱۲ مترس/ مهرس B ۱۳ مردانه مخشی/ هرچیز که
 فوت شد D دل/ تن D ۱۶ نظر/ نظرای B ۲۴ و ز پای فتاده/ در پای پیاده ۲۹
 C خوش می خور و می خسب چومی دانی تو D ۳۲ کنون/ گهی D ۳۳ روزگار
 / بی کاری D ۳۴ می بینمت این/ این می کشدم ۳۵ کاهیت نخست/ کاهی تو
 خسیت C ۳۹ زودکار/ روزگار C ۴۳ آخر/ بگوی ۴۴ ردیف: نمی باید داشت
 C ۴۸ عاقلی گر یایی/ منزلی می باید.

باب نوزدهم: C ۳ دلی/ شدی D ۳ زنده شوی/ بوی رسی C ۱۹ جانیت در پرده شود
 / جان در او پیوندد.

باب بیستم: D ۴ مرا/ فرا A ۸ زور و زر/ پیروزی D سروری او/ سردازی D ۱۴ گاه
 این گاه آن مدبر دین A ۱۵ دچار آیی/ چه آرای C ۱۹ همه خلق تویی/ شوی
 بر همه خلق D درین کار تو/ به اتفاق D ۲۸ توصاف نمایی به حقیقت دردی
 من صافم اگر چه دردی می نوشم.

باب بیست و یکم: D ۴ ماندگی/ ماندگیم C ۸ يك قطره و صد هزار حیرت در پیش
 ۲۴ ردیف: بجایش: B یاره چه کند چوراه نما بندت B ۲۵ آن دم/ این لاف.

باب بیست و دوم: B ۲ سر را در باز و سر به غوغا انداز B ۵ بخاك/ بخواب B ۷

چون ز تو/ به ز تو C ۱۵ تو خون/خونی. C ۲۲ چون مال جهان برای
بگذاشتن است، نداشتش بسی به ازداشتن است.

باب بیست و سوم: B ۷ زیرترین/ درین زمین D روی زمین/ روزسپین B ۲۲ بهر زمانی
/ ز هر زبانی رباعی ۳۴ و ۳۵ بهم آمیخته و آشفته است B ۴۵ مانده نیز/
نامده جز که C ۴۸ جان/ چاره.

باب بیست و چهارم: C ۱۳ بر پشت زمین کیست که نظاره کند C ۱۶ بخود/ خرد C ۲۵
کوی ولی/ ره صد بار B ۲۹ فرار/ عیار.

باب بیست و پنجم: D ۱ چه گویم/ بین تا A ۲ برق/ برف A ۱۲ رفته هم/ تخت تو
D ۱۳ زسر خاک تو/ ب سرم خاک که A ۲۴ آن تن که حریر می نسودی هرگز ۲۷
B آخر/ نه جز D ۳۹ تو در خاک و ما به تو گریان زار.

باب بیست و ششم: D ۹ هرمی/ جامی C ۱۷ گر قصد به خون من کنی غرقه شوی ۱۹
C گفتا که چو آب/ گفتند که خواب A ۲۷ چشم/ کوی C ۳۵ در آرزویت
غرقه خون شد چشم، تا کی ز توام چشم چنین باید داشت A ۳۸ رام/ دام.

باب بیست و هفتم: B ۲ پوسید/ برسید D ۴ بر ترش/ بر بوش C ۱۵ پس وادی صعب
و پیش دریای عمیق، چندان که روی هنوز در پیش است C ۱۶ باستغناء/ درغناء
C ۱۷ استغناء/ از غنا B ۴۵ نه پیش تو جان نه عقل نه رای پدید.

باب بیست و هشتم: B ۱ چه کنی فرو/ چو فرو کنی B ۲ چاک/ حال ۸ ردیف: می گویم
من. B ۹ در یکنایی/ با یک تویی.

عطار / ۲۶۳

باب بیست و نهم: $D ۲$ می خورم/همچنان ۵ ردیف: از او ۱۴ C مغز/قعر ۳۲ C آنجا
/اینجا ۳۴ D زود/برده ۳۸ ردیف: کنم. ۴۳ B وز/در ۴۳ C که ناگه شودم
درد تو/نخفت تا شود عشق D بار/بار.

باب سی و اول: ۵ D روزی بر تو بدر/رورت به رهگذر ۱۵ D چندان بنه ایستد که بینم
گردش ۱۳ $A B C D$ آنجا/اینجا ۳۷ D خموشی من/خموشی تو. ۳۵ A
دیری/دیرین.

باب سی و یکم: ۸ A چون نسناسیم/در وسواسیم ۱۳ C کمی بیش نه ای/به بسیار کمی
 ۲۵ A گر کرد امید وصل او پست ترا ۲۱ A تاریک/باریک B باریک/تاریک
 ۲۵ B و سر تا بم نه روی سر تافتن است (صحیح است و متن ما غلط). ۳۲ D
دریا به سکره باز/ای دوست گذشته ۵۲ C ز حد/به چشم. ۵۵ $A B$ شطرنج
غم عشق تو شهمات خوش است، در [د] یک طمع پختن سودات خوش است.

باب سی و دوم: ۲۱ B بدر/ز در ۵۱ B فتاده بر/سجاده در.

باب سی و سوم: ۳ D شکر لعل/شکن زلف ۵ D کنی ز از/بسی داد ۶ A دلبستگی ام
/دانستگی ام ۳۱ C در عشق تو هر چه داشتم با سروخوان.

باب سی و چهارم: ۲ B تا جان بدهی ز دست وین درکوشی ۴ $D C$ هر گه که جهان
جهان و جامت گردد، بر جان و جهان سوی همه ما باشی ۸ C تخت/بحر D به
خون/در آن ۱۱ ردیف: ترسی ۲۶ C خورشید سر افکنده همی رفت خجل ۳۲
 B مست تر/ترك تر.

باب سی و پنجم: $DC ۱۷$ زانگه که بنا گوش چوسیم تو بدید، عقل از بن گوش حلقه بر گوش تو شد. $B ۳۲$ رحمت/زحمت $C ۴۵$ هستم/مستم. $C ۴۶$ زلفت کز/زلف متاب $DC ۵۲$ خون دو هزار عاشق بی سرو بن، هر دم سر زلف تو کند در گردن $D ۵۴$ فرا چاه/فرو چاه $C ۶۴$ تیره ازانست/زان تیره است $B ۶۹$ ز پی شکت/شکستگی.

باب سی و ششم: $A ۵$ برون/بردن $B ۸$ دور از رویت/در آرزویت $A ۱۲$ مذهب/مستی D مزه/نیزه $C ۱۷$ زه این/زهی. مگریز/بگریز ۱۹ ردیف: نهد.

باب سی و هفتم: $DC ۱۵$ بر بسته دگر باشد و خود رسته دگر، وین طرفه که بر بسته تو بر رسته ست است $DC ۱۶$ دانم که تو خط به خون من آوردی، زیرا که خط تو من زبر می خوانم $C ۲۱$ زیبایی/دنیا ئی.

باب سی و هشتم: ۱۸ می بنگویم سخنی/سخن نمی گوید از انك D برون/سخن.

باب چهارم: $B ۴$ دلکشم ناری/من نیاویزی $A ۷$ تو خود به/به حسن $B ۱۵$ جهان ترا/ترا به جان $B ۱۸$ بر آتش و چشمم/مؤگانم از آتش. $C ۲۱$ از ناز ز هم چشم نمی گیرد باز $D ۲۸$ می گفت که این کار مرا افتاده ست

باب چهل و یکم: $C ۱$ فلکی/افلاک $D ۵$ در آن میان/جامه در آن $B ۷$ دلی/غمت $C ۱۱$ و رآب/ذرات، گرد/گردند $A ۲۴$ سلامتی/ملامتی D از هر عضوی ندامتی $DC ۳۹$:

در خون دلم مشو که من خاک توام از خون کفی خاک چه خیزد خونم

باب چهل و دوم: $B ۴$ چو موی پیش/ و سودائی رباعی ۵:

گاه از غم خود مست و خرابم بینی گه بر سر کوی بر شتابم بینی
چون ذره نیاشم از هوایت خالی در سایه و نگر در آفتابم بینی
 $A ۶$ گاه از غم خود در تک و تازم بینی D مدان/عجب $D ۹$ ما با غم عشق هم
عنان آمده ایم $C ۱۱$ دور از تو ز من مانده خیالی که اگر $D C ۱۷$:
آزار دوچشم خواهم و آن تونه کابروی توطاق است و دوچشم جفت است
 $C ۱۸$ مرغ دل من برفت ناگاه ز برم.

باب چهل و سوم: $B ۵$ کان ماه بزیر/ بس ماه که زیر $B C D A ۸$ و ردیف: کردیم.
 $C ۱۰$ از بسکه همیشه راه در جان شکتم.

باب چهل و چهارم: $C ۲$ سد/صد $C ۴$ وردا صلیب و/بیزد و راز $B ۵$ در ترسایی/
با ترسایان C چهار/جهان $C ۱۲$ دردی بفرست/کفر است درای $D ۱۵$ آدم/
یادم ۱۷ کاین رند/کان درد $A ۲۰$ از تف دلم/در ده می صافی $C ۲۱$ بر خاک
نشان این دل بر آتش را. $A ۲۴$ مست/سبز $D ۳۱$ گذران/و بگذران $B A ۳۲$:
کلر همه عاقبت نکو خواهد شد اما نه بدست من و تو خواهد شد
 $A ۳۴$ در/ره $A ۳۵$ کم از کم/به عالم $B ۳۶$ خود ز خود/خویشتن $B ۳۸$ در
باغ و/برطرف $B ۳۹$ وز طبع دلم مایل خواب است امشب D ان جهان/آنک
او $D ۴۰$ بار/ناز $D ۴۲$ نایم/ناید. $D ۴۳$ خوش بر/اندر $D C ۴۷$ آفتاب/
ماهتاب. ۵۱ ردیف: برود $B A ۵۲$ + $D C ۵۳$ یک رباعی شده و بقیه را ندارد.
 $C ۵۹$ که عمر/دمی که $A ۶۱$ گلستان/شبستان $B ۶۱$ سوی بستان/از گلستان ۶۹
 A یکدم به/خوش خوش $B ۷۱$ باشد شب و روز تو به عقل گذران $C ۷۲$ جام
سراسر/باده صافی $B ۷۳$ ره/رخ $D ۷۴$ مروارید ابر/سبزه نو دمیده $C ۷۵$
بسته/تشته.

باب چهل و پنجم: $B ۵$ سزد/رسد $D ۸$ اکنون بدریده پیرهن می نازد. $A ۱۴$ صد گاهم/

بیگام B دست ازمین زار و عمر کوتاهم شست D ۱۸ برگ/داد D ۲۲ انگار که همچونی کمر بر بست. D ۳۱ کازکم عمری عمر بر او تاوان است. D ۳۳ تو سنگدل بین که کنم جلوه گری. D ۴۳ بشکفتن و ریختن مرا پیوسته B ۴۶ پیکانش نگه کن که به خود می جوشد B ۴۹ فتاده/گشاده

باب چهل و ششم: C ۳ بنشست/بهم است D ۹ هم بر در بامدادم ای صبح افروز ۱۲ D از خنجر خویشتن سر خویشتن انداز B ۱۳ از بهر خدای سود می بست امشب B ۱۸ تن سیم بری به بر کشیده ست امشب B ۲۵ شب را همه شب حیلہ گری آموزم D بر/در C ۲۳ شب است/رسید.

باب چهل و هفتم: C ۷ چون شمع اگر جان بلب آید بی تو B ۱۶ وز ناله به کتم عدم اندازد D ۱۶ در حال سرم در قدم اندازد. A ۳۳ نادره/بارۀ C ۳۱ دانی که چه بود/گویی به دونیم C ۳۳ در چنبر حلق من رسن خواهد بود. DC ۳۹ از شمع بیاموز همه شب گریه وانگاه پس از گریه همه شب می سوز A ۴۶ که این ره/چو راه غم D ۴۸ خویشتن را/راز دل C ۵۲ درسوز/بر سوگ C ۸۲ فرق است از آن سوز که از جان خیزد D ۹۸ چون زلف تو تا زمانه بر هم نزنم D ۹۹ درسوخت تم/درسوختنم C ۱۰۰ نداریم زمانی/مراد می نداری

باب چهل و هشتم: D ۴ می خواهد سوخت تا که تاب است مرا C ۷ پیچیده/پوشیده B ۱۰ کاین سوز دلم زهر ده بیرون افتاد B ۱۹ خواست/خاست C ۱۹ راست /شیب D ۲۱ ماند/داند DC ۲۷ کس را دل سوختن من مسکین نیست بر آتش من سوخته دل پروانه ست D ۲۸ خود/خوش C ۲۹ چون هیچ گناه می ندانم خود را C ۳۶ کس همچو من غافل حیران نبود D ۳۶ از/بر C ۴۴ می نکشد/نشیند C ۵۱ سر راستی/سریر آتشی D ۵۷ نکتم/نکشم DC ۶۴ این گریۀ تلخ من تو گویی دانست کاین شربت شهد پیش خوردی دارد A ۷۲ کردن/خوردن B ۷۲ وز آتش تیزم نبود آزدن D ۷۲ روی ندارد/در خنده بیاید ۱۰۰ ردیف: بیرند/برند.

باب چهل و نهم: C ۴ خوش و/و هم B ۱۱ که سوختن بادت/سوختنت بادا D ۱۷
نمی یارم/نبوانم.

باب پنجاهم: ۸ D C A B ۱۲ صاحب قرانیم/صاحب الزمانیم C ۱۶ چون جام
جهان نمای کردم خالی A ۱۸ عشقم/عمرم C ۱۹ طعم/طبعم A ۲۳ مثل/میل C
چون/جز B ۲۸ تابش/آتش C ۳۳ از صد يك بيت اگر پسند است سرا،
گر کار کنی عظیم پند است ترا D ۴۰ حال/خاک C ۴۴ گر صاحب فضل اند به
زر بنویسند.

خاتمه: تمام شد دیوان سلطان العارفين قدوة المحققين املح الشعرا في العالم فريد الدولة
[و] الدين محمد العطار النيشابوري قدس الله روحه العزيز در تاريخ ماه مبارك
شعبان المعظم لسنة احدى و ثلثين وسبعمأة حرره عبد المحتاج الى رحمة الله تعالى
ابوبكر بن على بن محمد الاسفراينى يعرف بياكان و سلم تسليمًا كثيرًا.

سی و يك رباعی افزوده از نسخه سل

باب اول، بعد از ۷۶:

درد تو بس است این دل بی درمان را
راهی بنما اینهمه سرگردان را.

چون درد تو چاره ساز آمد جان را
چون از سر فضل ره نمائی همه را

باب پنجم، بعد از ۵:

گر هیچ همه ماییم کسی آگه نیست
وز هستی ما تا به تو مویی ره نیست.

مائیم که جز در گه ما در گه نیست
ازخود تو به صدهزار فرسنگی دور

باب هشتم، بعد از ۲۸:

دل، روی، به خون دیده می خواهد شست
زان يك سرموی کوه می خواهد درست.
یار تو به در خواست نخواهد آمد
کاین کار به تو راست نخواهد آمد.
در نقطه قعر بی نشان عجب است
وانجا که تو نیستی جهانی عجب است.
در حال بگردان انا الحق بررسی
تا گرد همه به هیچ مطلق بررسی.

تا هستی تو نصیب می خواهد جست
تا يك سرموی از تو می خواهد ماند
تا نفس کم و کاست نخواهد آمد
آن می باید که تو نباشی اصلاً
آن را که درین دایره جانی عجب است
هستی تو ظلمت آشنایی عجب است
هر گه که بدان بحر محقق بررسی
گر در همه می روی قدم محکم دار.

و بعد از ۴۱:

چون شمع بسی سوزوگداز آوردیم
کلی خود را به هیچ باز آوردیم.

در عشق تو رازی و نیاز آوردیم
چون درد ترا نیافتم درمانی

باب پانجدهم، بعد از ۲:

حال من سرگشته نکو می‌داند
گو هیچ کسی^۱ مدان چو او می‌داند.
وین قصه که کس نخواند من خوانم و او
او داند و من دانم و من دانم و او.

انکس که غم کهنه و نو می‌داند
درد من و عجز من و حیرانی من
کی باشد و کی که [] من مانم و او
آن روز که جان من برآید از تن

باب هفدهم، بعد از ۶:

در پرده خود نشین و خونی مفروش
خون می‌گیرند جمله بنشسته خموش.

تا کی زنی ای دل [] خسته جوش
بگشای نظر بین که يك يك ذره

باب بیست و دوم، بعد از ۲۲:

و افزون طلبی ماتم انگاشتن است
چون هر چه تنیده‌ایم بگذاشتن است.

دل از طرب زمانه بر داشتن است
تا چند چو کرم پيله بر خویش تم

باب بیست و چهارم، بعد از ۴:

فارغ زطلسم جسم و جان خواهی زیست
پنداشته‌ای که جاودان خواهی زیست.

تا کی به نظاره جهان خواهی زیست
يك ذره بکار خویش بر گشت نیست (کذا)

بعد از ۷:

وز آرزوی روی بتان در تفتی
در یافتی و گذاشتی و رفتی.

ای آنکه ز نقش شوم در آفتی
انگار که هر چه آرزو می‌کندت

بعد از ۱۳:

بس جان که برای سوختن بیش کشید
کاین خالک نهنگ در دم خویش کشید.
از هر موبش چشمه خون بر می‌خاست

بس داغ که چرخ بر دل ریش کشید
بس شخص شریف و سینه بی غصه
دل کز سر عمر [سر] نگون بر می‌خاست

از بهر چه می نشست، چون بر می خاست.
 فرخ دل انکه شاد آمد تا سر
 می پخت وز جمله باد آمد با سر.
 تا آخر کار چون گل از بار بریخت
 چون زرد شد و بزاری زار بریخت.
 کز ننگ وجود خود بیفنادم^۲ من
 از مادر خویشتن چرا زادم من.

بر هیچ نه قطع می کنم شیب و فراز
 من می طلبم تا ز کجا یابم باز.

زان است کزین میوه و بالست^۳ ترا
 و نه همه خونها حلالست ترا.
 در دل دم آتشین زارم از تو
 من سوخته این چشم ندارم از تو.

تا پاده به کف کرد و خرابی می گشت
 پس گسرد فلک چو آفتابی می گشت.

چشم تو همه میل به مستی دارد
 یک ذره نه نیستی نه هستی دارد.
 حقا که درین دارم از خویششت.
 بی روی تو در چشم کی آید دهن
 گر زلف تو در وجود معدوم نمود.

این بلبل روح بر سر گلبن جسم
 زین بحر که در نهاد آمد تا سر
 جام همه خاک رفتگان عمری
 بس خون که دلم اول این کار بریخت
 سر سبزی شاخ از چه سبب می بایست
 در حبس وجود از چه افتادم من
 چون من مردم به صد هزاران زاری

باب بیست و هشتم، بعد از ۴:

تا کی باشم گرد جهان در تک و تاز
 چیزی که فلک نیافت در عمر دراز

باب سی و دوم، بعد از ۱۰:

خون ناخوردن به از و بالست ترا
 آنست که تو حرام خوار افتادی
 شب نیست که دل حزین ندارم بی تو
 تا چند کنی خون جگر در چشمم

باب سی و چهارم، بعد از ۴:

دوش آمد و دل از او کبابی می گشت
 در سینه جانم فلکی گردان کرد

باب سی و هشتم، بعد از ۳:

زلف تو سر دراز دستی دارد
 اما دهن که ذره ای را ماند
 ای کرده پسند از دو جهان چاره منت
 چون بی خورشید ذره را نتوان دید
 بنگر که دلم چگونه مظلوم نمود

(۱) اصل: بر سر.

(۲ و ۳) کذا، قافیه مکرر.

از رسته دندان تو منظوم نمود.
منشور به عمر جاودانی دهم
تا لعل تو آب زندگانی دهم.
بس کسی که به تو ز راه خواهد افتاد
کاین صدقه به جایگاه خواهد افتاد.
صبر از دل من هزار فرسنگ افتاد
تا در نگریست در می تنگ افتاد.
بنمودن زلف یقنات بر من
وانگه گویی ازین هزارت بر من.
رسته ز شکر برون نبات لب تو
آه از نرسد آب حیات لب تو.

گر زلف ترا حال پریشانی داشت
لعل تو برات کامرانی دهم
بر روی تو صد بار بمردم هر روز
چون توبه تو گناه خواهد افتاد
ای ماه! به صدقه یک شکر بخش مرا
زانگه که مرا سوی تو آهنگ افتاد
هرگز دهن تو یک شکر کرد سوال
فرسودن لعل آبدارت بر من
یک بوسه بخواهم و صدم عشوه دهی
ای جان همه جهان زکوة لب تو
دل در ظلمات زلفت از دست برفت

باب چهل و هشتم، بعد از ۴:

کز کشتن و سوختن به جان آمده‌ام
کز آتش تیز، تر زبان آمده‌ام.

شمع آمد و گفت: جان فشان آمده‌ام
آتش بزبان از آن بر آرم هر شب

۱۱۶ رباعی که در سل نیست

- باب اول: ۸۰
 باب چهارم: ۲۹
 باب ششم: ۶۶، ۴۰، ۳۹، ۱۲
 باب هفتم: ۱۱
 باب هشتم: ۶، ۵، ۴، ۳
 باب نهم: ۲۴، ۱۷
 باب دهم: ۱۴
 باب سیزدهم: ۱۵
 باب چهاردهم: ۲۹
 باب هفدهم: ۲۱، ۳
 باب هجدهم: ۲۵
 باب بیست و یکم: ۱۶، ۱۱
 باب بیست و چهارم: ۲۶
 باب بیست و پنجم: ۲۲، ۲۱، ۲۰، ۱۹
 باب بیست و هفتم: ۲۴، ۹
 باب بیست و نهم: ۶۰، ۵۹، ۵۶، ۴۸، ۲۵
 باب سی و یکم: ۶۰، ۶
 باب سی و سوم: ۷
 باب سی و چهارم: ۲۵، ۲۰، ۱۹، ۷

باب سی و پنجم: ۲۳

باب سی و ششم: ۱۳، ۱۴

باب سی و هفتم: ۴

باب سی و هشتم: ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲

باب چهل و نهم: ۲۴، ۲۷

باب چهل و یکم: ۳، ۲۲، ۲۸

باب چهل و دوم: ۲۱، ۲۷

باب چهل و سوم: ۱۳

باب چهل و چهارم: ۲۳، ۳۳، ۴۱، ۴۴، ۴۵، ۶۲، ۶۸

باب چهل و پنجم: ۲۱، ۲۵، ۳۲، ۵۴

باب چهل و ششم: ۴، ۵، ۶، ۷، ۱۱، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۲۱، ۲۲، ۲۴

باب چهل و هفتم: ۱۵، ۲۰، ۲۲، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۴۰، ۵۱، ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۷۵، ۷۹، ۸۶، ۹۰

۹۱، ۹۶، ۱۰۸، ۱۰۹

باب چهل و هشتم: ۵، ۱۲، ۱۷، ۲۴، ۳۳، ۳۸، ۵۰، ۵۴، ۶۹، ۷۶، ۸۴، ۹۶

باب چهل و نهم: ۱۲

باب پنجاهم: ۱۵



جای بعضی رباعیها در سل

- * رباعی ۶ باب دوم در سل ۳۲ باب چهارم است.
- * رباعیاتی که بعد از رباعی ۵۶ باب ششم قرار دارد در سل پس از ۸ باب ششم آمده است.
- * رباعی ۷ باب ششم در سل آغاز باب ۷ است.
- * رباعی ۸۵ به بعد باب ششم ادامه رباعی ۱۴ باب ۷ است.
- * در باب هفتم از رباعی ۱۴ به بعد، سل می‌رود به ۸۱ باب ششم.
- * باب هفتم بعد از ۲۸ می‌رود به ۵۶ باب ششم.
- * اول باب هفتم ادامه باب ششم و دنبال رباعی ۲۷ است.
- * بعد از ۴۲ باب هفتم می‌رود به رباعی: دو کون خیال خانه‌ای بیش نبود.
- * باب بیستم بعد از ۱۲ سل می‌رود به رباعی‌های پس از ۱۸ باب بیست و پنجم.
- * رباعی ۳۲ باب بیست و یکم آغاز باب بیست و دوم است.
- * رباعی دوم باب بیست و سوم آغاز باب بیست و هشتم است.
- * رباعی‌های ۱۱ به بعد باب بیست و سوم در سل ۱۳ به بعد باب بیست و دوم است.
- * رباعی ۳۵ باب بیست و چهارم آغاز باب بیست و پنجم است.
- * از ۱۷ به بعد باب بیست و پنجم برابر است با ۱۲ به بعد باب بیستم.
- * از ۱۳ به بعد باب بیست و هفتم رباعی‌های بعد از ۱۵ باب ۲۳ (= ۲۸ سل) آغاز می‌شود
- * باب سی و دوم متن، در سل عنوان ندارد و ادامه باب قبل است.

- * رباعی ۳۵ باب چهل، در سل آغاز باب چهل و يك است.
- * باب چهل و دوم در سل عنوان ندارد و ادامهٔ باب قبل است.
- * رباعیات پس از ۵۱ باب چهل و هشتم در سل پس از ۸ همان باب آمده است.
- * رباعی ۷۵ باب چهل و هشتم در سل پس از ۵۲ قرار دارد.

چند واژه و تعبیر

و

آ

چون با تو به پل برون نمی شد آیم
خون می گریم اگر به پل می برود

۱۲۹، ۱۲۸

آب در جگر نداشتن:

کنایه از نهایت فقر (امثال و حکم
ص ۶):

از عشق تو در جگر ندارم آبی
چون بنشانم ز آتش دل تابی

۱۳۸

آتش خواستن:

کنایه از عجله داشتن در رفتن، هنوز هم
درزادگاه عطار (کدکن) این کنایه زنده
است که وقتی کسی می آید و عجله دارد
که برود می گویند مگر آمده ای که
آتش بیری:

چون می دانی که دل بر آتش دارم
ناآمده بگذری چو آتش خواهی

۱۵۸

آفتاب بر زردی افتادن:

کنایه از پایان عمر است (امثال و حکم
۳۹)

آباد بر آن:

بمعنی آفرین، نسخه بدل صحیح تر است:
آباد برانك... و گویا ضرب المثل
گونه ای بوده است جهانگیری این بیت
را بنام معزی نقل می کند: روز از پی
شادی و شراب است/ آباد بر آنکه او
خراب است (چاب دکترا عقیقی ص ۶۹)
جانا می ده چه جای خواب است امشب
آباد برانك او خراب است امشب

۲۱۱

آب از چاه به غربال کشیدن:

کنایه از کار عبث و محال نظیر آب به
غربال پیمودن مراجعه شود به امثال و
حکم ص ۳:
هر چه آن به دلیل روشنت باید کرد
آیست که از چاه به غربال کشند

۵۳

آب به پل برون بردن:

گویا کنایه از حل مشکل است و رفع
دشواری:

وی دیده تو کم گری که چندینی آب
در هیچ زمین به پل برون نتوان برد

۱۹۴

از بن گوش (نسخه بدل):

یعنی از بن دندان است:

زانگه که بنا گوش چو سیم تو بدید

عقل از بن گوش حلقه در گوش تو شد

۲۶۴

از دست به دسته افتادن:

گویا ضرب المثل گونه‌ای بوده و معنی

دقیق آن روشن نیست:

گل گفت نقاب برگ دادیم و شدیم

از دست به دسته افتادیم و شدیم

۲۱۷

از میان جان:

از صمیم دل، با کمال میل و علاقه:

جانا ز غم عشق تو سرگردانم

من در طلب تو از میان جانم

۱۶۷

اعجمیان:

کنایه از کسی که از دانستن بسی بهره

است، ناآزموده، بسی خبر (منطق الطیر

چاپ‌بنگاه ترجمه ص ۷۳ و امثال و حکم

ص ۱۸۴ دیده شود)

ما اعجمیان بارگاه عشقیم

این سر توندانی به چه آیی بر ما

۲۴۹

انگشت:

زغال:

زان آتش ترکه خیمه برکشت زوند

شاید که درین دل چو انگشت زوند

۲۱۳

گفتم که چه بود کافنا بت شد زرد

گفتا مگر آفتاب بر زرد افتاد

۱۹۴

آفت:

(در ضمائص ۲۶۹) از مصدر آفتن یعنی

آشفته شدن (جهانگیری ذیل آفته دیده

شود.)

ای آنکه ز نفس شوم در آفتی

وز آرزوی روی بتان در تفتی

ص ۲۶۹

آمدن:

بنظر رسیدن، هنوز هم در کدکن به همین

معنی به کار می‌رود می‌گویند: «مسرا

می‌آید که...» یعنی بنظرم میرسد یا چنین

تصور می‌کنم که...

چندان که به سرکار در می‌نگرم

مانند خیال بازیم می‌آید

۶۷

الف

اجرا خور:

راتبه گیر و وظیفه دار:

جانهای جهانیان درین حبس حواس

اجرا خور نایبان دیوان تواند

۲۰

از بن دندان:

به طوع و رضا و از صمیم دل (امثال

و حکم ۱۰۶)

گر جان خواهد از بن دندان بدهم

جان خود چه بود هزار چندان بدهم

ای تو همه تو:

به عنوان ذکر پیر زنان که عطار درین رباعی آورده، گویا در اواسط قرن چهارم شیخ ابوالقاسم بشر بن یاسین، از مشایخ ابوسعید ابوالخیر، این ذکر را به پیر زنان که عربی نمی دانسته اند، می آموخته در اسرار التوحید آمده است که: بوا- لقسم بشر بن یاسین در میهنه پیر زنان را این ذکر در آموختی: «یا تو، یا همه تو، یا همه ترا.» (اسرار التوحید، چاپ دکتر صفا، ص ۳۱۶)

هم با سخن پیر زنان آمده ایم
کای تو همه تو، جمله فرومانده ایم

۱۱

انمودار:

نمودار، نشانه:

هر خاصیت که در دو عالم نقد است
در جوهر تو، زانهمه، انموداری است

۶۳

ب

بازار قلندر:

ظاهراً بمعنی مسیر قلندر (محل سکونت قلندریان) به کار رفته به کلمه قلندر مراجعه شود:

يك لحظه به بازار قلندر بگذر
تا از بد و نيك دوجهان بازدهی

۲۰۸

باژگونه:

وارونه، واژگون:

حال دل باژگونه می نتوان گفت

و صفی به هزار گونه می نتوان گفت

۵۷

با سر آمدن:

ظاهر شدن آشکار شدن، امروز هم به صورت برسر آمدن یعنی ظاهر شدن در لهجه کدکن به کار می رود می گویند: «ازدور برسر می آید» یعنی از دور ظاهر می شود:

در پای تو افشاند می هر چه که داشت
دردا که بجز دریغ با سر نامد

۱۹۸

بالا بنما:

بجای برخیز به کار می رود فقط به صورت فعل امر آن را دیده ام دیگر اشکال این فعل صرف نشده است:

گر بر پهنا برفتی آتش بر شمع
کی گویندی بدو که بالا بنما

۲۳۵

بدندان کسی بودن:

کنایه از دلخواه بودن و تناسب داشتن است، امروز می گویند باب دندان:

شیرین لب و پسته دهن و خوش سخنی
المنته لله که بدندان منی

۱۸۷

بدین دست:

بدینگونه، بدین طریق، ازین دست:
امشب بر ماست که آورد ترا

وز پرده بدین دست که آورد ترا

۱۷۲

بر انبار زده:

آماده، مهیا، و شاید هم بسیار:
جان‌هاست در آن جهان بر انبار زده
تن‌هاست درین بر در و دیوار زده

۶۵

بر افتادن:

کنایه از وجود تناسب و هماهنگی بودن:
زیبنده‌تر است موی و بالا باری
کان موی به بالای تو برمی‌افتد

۱۷۹

بر آهن سرد زدن:

کنایه از عمل بی‌فایده و بی‌حاصل:
چون هست دل چو آهنست بر من سرد
بیهوده بود بر آهن سرد زدن

۱۵۹

بر بسته و بر بسته:

بر بسته برابر است با مصنوعی و ساختگی
و بر بسته بمعنی طبیعی و امر غیر مصنوعی
است (امثال و حکم ۴۱۵)
بر بسته دگر باشد و بر بسته دگر
وین طرفه که بر بسته تو بر بسته است

۱۸۵

بردست افتادن:

معنای دقیق این اصطلاح تا این لحظه
بر نگارنده روشن نشده است و مجال
استقصای کتب دیگر را نیافتم:
می‌شست به خون دیده دل دست زجان
دل نیز چو خون دیده بردست افتاد

۲۰۴

بر در بسته خط نوشتن:

محول کردن امر به چیزی که محال است:
می‌خواستم از پسته سبوت شکری
تو بر در بسته خط نوشتی ما را

۱۸۷

بر بسته و بر بسته:

← بر بسته و بر بسته

بر نقره افتادن:

معنی دقیق این اصطلاح تا کنون بر
نگارنده روشن نشده است:

از شهد چو موم نقره دور افتادم
بر نقره ازین به نتوان افتادن

۲۳۸

بر گم:

اگر ضبط شعر درست باشد با توجه به
اینکه قافیه برگ در مصرع اول (به معنی
ورق، برگ درخت) به کار رفته، باید
در مصرع چهارم معنای دیگری جز معانی
معروف، داشته باشد که دقیقاً روشن نیست
مگر «بر گم» يك کلمه باشد که در برهان
با کاف بمعنی منع آمده که چندان هم با
این عبارت تناسب ندارد:

بی دانه چگونه برگ باشد آخر
بی دانه نارب تو بر گم نیست

۱۸۸

برون شو:

مخرج، یا خروج:
دردا که برفت جان شیرین از دست
وزاین شورش برون شوی نیست پدید

۵۸

بفرهنگ:

در معنی صفتی، مانند بشکوه و بخرد:
گرچه دل تو زین همه غم تنگ شود
غم کش که ز غم مرد بفرهنگ شود

۲۸

بل:

(بهل) امر از هیلدن، رها کن:

بل تا بسر آید دم بی فایده زانک
دلشاد نبوده ام دمی در همه عمر

۱۱۳

بنه:

بار و اسباب خانه:

در هر دو جهان يك تنه ای می جویم
آزاد ز بار و بنه ای می جویم

۱۱۲

بوالعجب بازی:

تا کی باشیم همچو طفلان شب و روز
نظار گیان بوالعجب بازی تو

۱۶۵

بودنی بود، و بودنی خواهد بود و بوده
شود:

آنچه سر نوشت است تحقق می یابد،
المقدر کائن:

پیوسته ز بیم عاقبت می سوزی
این کار چو بودنی ست از بیم چه سود؟

۲۱۲، ۱۵۶، ۱۵۵

بیش بها:

گرانها، بسیار پر قیمت:

بر جان و تن بیش بها می گریم
بر فرقت این دو آشنا می گریم

۶۲

پ

پرده بازی:

لعبت بازی، خیال بازی، خیمه شب بازی:
چون از پس پرده سر بدادی ما را

در پرده نشین و پرده بازی می کن

۱۴۷

پرده زنبوری:

پرده مشك، و پرده ای از موسیقی قدیم:
شمع آمد و گشت: دولتم دوری بود

کان شد که مرا پرده زنبوری بود

۲۴۴

پرده کژ دادن و پرده کژ ساختن:

ظاهراً بمعنی فریب دادن است:

و آخر زحیل پرده کژ ساخت ز زلف

یعنی که ترا پرده کژ خواهم داد

۱۷۶

پرده هفتمین دل:

اگرچه گوینده خود آن را به جان تفسیر
می کند اما در تحلیلی که صوفیه از اطوار
دل داشته اند طور هفتم آن را مهجة القلب
می خوانده اند که محل ظهور انوار
تجلیهای صفات الوهیت است (مرصاد،
۱۹۷)

از پرده هفتمین دل، یعنی: جان

بیرون زدو کون عالمی یافته ایم.

۲۶

پشتا پشت:

پشت به پشت، بگونه ای که در ۲ جهت

آن پیشان را نگر که در پیشان است

۱۳۳، ۱۵۶، ۶۰، ۴۴

پیش خورد:

طعامی اندک که بر سیل چاشنی بخورند

(برهان)

گر گریم تلخ هم روا می‌دارم

کز شیرینیم پیش‌خوردی بوده‌ست

۲۱۱، ۲۴۲

پی:

یعنی بار و مرتبه چند پی، یعنی چند بار:

خورشید اگر تشنه بود نیست عجب

هر ذره از او هزار پی تشنه‌تر است

۲۷

ت

تاوان:

غرامت و زیان:

خورشید که روشن است بنیائی او

در ذات تو چون صبحدمش تاوان است

۱۵

تردامنی:

گناهکاری و عصیان:

تردامنی اینهمه سرگردان را

باران عنایت تو می‌باید و بس

۱۵

ترنجبین:

دارویی شیرین که از خار شتری بدست

می‌آید:

ای آنکه ز کفر، دین تو بیرون آری

از خار ترنجبین تو بیرون آری

۱۲

مخالف حرکت و سیر داشته باشند:

وین کار عجب نگر که با جمله خلق

رویا رویم نشسته پشتا پشتم

۳۲

پشت و روی افتادن کار:

وارونه بودن امور:

من در طلب تو و تو از من فارغ

این کار عظیم پشت و روی افتاده‌ست

پشتی:

کمک، یار:

لطفی بکن و روی مگردان از ما

چون پشتی عاصیان امت از تست

۲۱۱، ۲۵

پگاهی:

پگاه، صبح:

امشب ز پگاهی بخروش آمده‌ای

چون است که مست‌ترزدوش آمده‌ای

۱۷۲

پوستین کسی کردن:

عیب جوئی یا ملامت کردن کسان (امثال

وحکم ۵۱۶ دیده شود):

تاکی هنر خویش پدیدار کنی

بنشینی و پوستین اغیار کنی

۸۵

پیشان:

انتها، منتهی البه يك محل، این کلمه

هنوز هم به همین معنی در کدکن به کار

می‌رود مثلاً می‌گویند: پیشان باغ، یعنی

انتهای باغ:

تاکی بینی خیال محدود آخر

ترك قلندری:

به کلمه قلندر مراجعه شود.

تریاك:

پادزهر:

سخن عطار را که به حقیقت تریاك است...

۴

لك زدن:

بسیار تند به راه رفتن و دویدن:

وز قافله‌ای که اندرین بادیه رفت

عمری لك زد بانگ درایی نشیند

۱۳۲

تن زدن:

خاموش شدن، صبر و تحمل کردن:

در وصف تو عقل طبع پروانه گرفت

جان تن زد و باعجز به هم خانه گرفت

۳۵،۸

ج

جامه بر طاق نهادن:

همت کردن، به کاری همت گماشتن:

مردی باید شگرف تا همچو فلک

بر طاق نهد جامه چنین کاری را

۱۰۰

جرعه برخاك فکندن:

رسمی است که می خواران داشته‌اند و

در ادبیات ملل مختلف نمونه دارد:

جرعه مفکن بردهن خاك که خاك

خاك دهنی چون قلدانى بوده‌ست

۱۲۰

جلیل:

پرده و چادر و کجاوه پوش (بزرین

عماری و دیبا جلیل / برفتند با خواسته

خیل خیل، شاهنامه چاپ مسکو ۱۰۰/۳):

گل گفت گلابگر چو تا بم ببرد

در زیر جلیل غنچه خوابم ببرد

۲۱۷

جوشیده (صفت می):

که نوشیدن آن مباح است:

از تف دلم می به صباح ای ساقی

جوشیده چو گشت شد مباح ای ساقی

۲۰۹

چ

چار بالش:

مسند بزرگان و صدور و اکابر:

صد هزار عقل کل را به چار بالش بنشانند.

۱

چار پیشین:

عناصر اربعه، گویا، منظور است:

چیزی که توئی زین تن مسکین تونه‌ای

زین هشت پسین و چار پیشین تونه‌ای

۶۲

چار خصم:

طبايع، چهار طبع:

پروردگاری که چار خصم متضاد را در

هشت خانه ترکیب آمیزش داد.

۱

چار سهر:

عناصر اربعه:

تا خام رگی چو موم نبود نرود
از جهل بریسمان فرو چاه چومن

۲۳۹

خانه فروش زدن و د. خانه فروش آمدن:

شواهدی که از اصطلاح خانه فروش زدن
در دست است نشان می‌دهد که بمعنی
غارت کردن است و گویا اصل آن بمعنی
نوعی حراج بوده است (مرصادالعباد)
یادداشت دکتر ریاحی، ص ۶۰۶ به بعد
دیده شود.

من شهر بگردم پس ازین خانه خرم
تا بو که مرا بخانه فروش بزی
در بازاری نمی‌رود کار مگر
زانست که در خانه فروش آمده‌ای

۱۷۲، ۱۶۸

خرد شکستن:

ریزه ریزه شدن شکستن و خردشدن:
این بیضه هفت آسمان بشکن خرد
تا مرغ دلت ازین میان بر پرد
خرقه از سر انداختن:

کنایه از تسلیم شدن است:

ما خرقه رسم از سر انداخته‌ایم
سر را بدل خرقه در انداخته‌ایم

۲۰۷

خفت:

فعل امر از خفتیدن یعنی خوابیدن:
خوش می‌خور و می‌خفت که داند تا تو
در پیش چه وادی و چه دریا داری

۹۵، ۹۴

هم چارگهر چاکر دربان تواند
هم هفت فلک حلقه ایوان تواند

۲۰

چخیدن:

ستیزه کردن، کوشیدن:
ای دل شب و روز چند جوشی بنشین
تا چند چخی و چند کوشی، بنشین
۱۳۲، ۸۸

چشم رسیدن:

چشم زخم رسیدن:
عقل من دل سوخته را چشم رسید
کز چشم تو عقل گوش می‌توان داشت

۱۸۱

چهار کرد ← رقص چهار کرد و زار چهار
کرد

چوبك زن:

مهر و ریش سفید پاسبانان را گویند
(برهان):
سی سال دگر گرد درت گردیدیم
چوبك زن بام و عسس در، دیدیم

۱۲

خ

خارکش (راه، ره):

نام سرودی و نوايي از موسیقی:
جانا می‌خور که چون گل تازه شکفت
بلبل ره خارکش کنون خواهد گفت

۲۱۶، ۲۱۴

خام رمی:

بی تجربه و ناپخته:

گو گیر که در جوال می نتوان شد

۹۸

در حقه نهادن:

دست از چیزی باز داشتن، رها کردن:
ز اندیشه هر دو کون آزادی، رست
کاندیشه هر دو کون در حقه نهاد

۳۱

در خون... شدن:

سبب قتل کسی شدن، یا کسی را کشتن:
دیری است که در خون دل من شده ای
در خون توشدی و من به خون می گردم
۲۵۱،۲۵۵،۱۹۹،۱۵۹

در روز ستاره جستن:

کنایه از امر محال است:
هر گونه به جان کناره گیرد از تو
در روز همی ستاره جوید از تو

۱۶۵

درست مغربی:

دینار مغربی، نوعی سکه زر:
قادری که صد هزار درست مغربی را از
طبق زرین مشرقی بر سر عالمیان نثار
کرد ۲

در گرد آفیدن:

واژگون کردن و شدن، در کدکن هنوز هم
به همین معنی به کار می رود:
«قهاری که کوس زرین آفتاب را از پشت
پیل سفید روز در گردانید»

۲

دست کسی را آموختن:

کنایه از آگاه شدن از راز یا احوال

خون به خون شستن:

جزای عمل زشت را به عمل زشتی دادن
(امثال و حکم ۷۶۲ دیده شود)
بلبل بر گل ازین سخن زار گریست
یعنی همروز خون به خون خواهم شست

۲۱۶

خیال خانه و خیال بازی:

خیال خانه محل خیال بازی است و
خیال بازی گویا چنان بوده است
که در محلی خاص تصاویری را به-
نمایش می گذاشته اند. نوعی نمایش:
دو کون خیال خانه ای بیش نبود

و اندیشه ما بهانه ای بیش نبود
چندان که به سرکار در می نگرم
مانند خیال بازی می آید

۴۷،۴۵

خیرت باد:

جمله ای است که هنگام بدرود و جدا شدن
می گفته اند و گویا بقایای همین استعمال
است کلمه «خیر است» وقتی که گدایان
را رد می کنند و عملاً از آنها جدائی
می گیرند:

هر نقش که از پرده برون می بینی
چون پرده برافتد هم خیرت بادا

۲۳

۵

در جوال شدن:

کنایه از فریب خوردن است:
گر هر دو جهان کرامت ما گیرد

کسی است:

۱۶۳

دم دادن:

مگذار که خط تو ز دستم بشود

فریب دادن، گول زدن:

چون دست مرا بدان خط آموخته‌ای

چه عشو و دم بود که دلدار نداد

۱۸۲

دل برد و به دلبریم اقرار نداد

دست در گش:

۲۳۷، ۲۲۲، ۲۰۲۵، ۱۶۳

دست در بغل:

دم دم:

وقت است که دست در کش آری باما

لحظه به لحظه، در هر زمان:

تا کی گویی فسانه ما آخر؟

دم دم بدمی که نیم جانی است گرو

۱۶۹

خوش خوش به سر کار تو درخواهد شد

دسته خود باز دادن:

۲۰۲

شاید بمعنی تسلیم شدن باشد، جای دیگر

ده حس:

ندیدم:

حواس خمسۀ ظاهر و باطن:

چون عمر وفا نکرد هم بر سر پای

زین ده حس و هفت عضو بگریز و سه روح

ما دسته خویش باز دادیم و شدیم

می‌پنداری که این توئی این تونه‌ای

۲۱۷

۶۲

دل بار دادن:

دوش زدن:

رضای خاطر داشتن در امری، راضی

گویا بمعنی چیزی است که امروز تنه

شدن:

زدن می‌گویند، یعنی با اراده، شانه خود

گفتم که مرا به پیش خود راه دهد

را به شانه یا تن کسی زدن، به هنگام

از بی رحمی خود دلش بار نداد

عبور:

۱۶۳

هر گاه که می‌خوری خروشی بزنی

دل برخاستن:

بر عاشق شهر گسرد دوشی بزنی

به شوق آمدن:

۱۶۸

نادیده ترا دیده من، دل برخاست

دیری باز:

وز سوز فرونشست و خاکستر خاست

دیر باز:

۲۱۵، ۳۸، ۱۴۳

نظارگی توایم از دیری باز

دل دادن:

آخر نظری تو نیز بر ما انداز

دل بار دادن، راضی شدن:

۱۴۹

گرچه دل من ببرد دل او را باد

دل باز چه خواهم چو دلم می‌نهد

دیری ماه:

دیر باز:

اندوهگن توایم از دیری گاه

در ما نگرای مرا ز اندوه پناه

۱۶۵،۱۴۹

۲۴۹

رند قلندری:

← قلندر

رو به بازی:

فریب کاری، حيله:

هر شیر دلی که داشتم باد ببرد

از بسکه بدیدم از تو رو به بازی

۱۵۹

رویا روی:

رو به رو، مقابل:

وین کار عجب نگر که با جمله خلق

رویا رویسم نشسته پشتا پشتم

۳۲

روی شستن:

آشکار شدن، ظاهر شدن:

تا کرد دلم درد ترا مرهم صبر

دردی دگر از تو روی می شوید باز

۱۹۷

ز

ز ره ور:

صاحب ز ره، ز ره پوشیده:

تا زلف ز ره ورت بهم تافته شد

گوی که هزار نافه بشکافته شد

۱۷۹

زعفران و خنده:

از عقاقد قدماست که زعفران خنده می آورد:

گل می خندد که زعفران خورد بسی

راه به دهی بردن:

جنبه معقول و منطقی و قابل قبول داشتن

يك امر (امثال وحکم ۸۶۱):

عمری رفتم چو راه بردم بدهی

خود در همه ره نشان دیار نبود

۵۷

رست:

محکم و مضبوط:

بر روی و ریاضات تو معصیت است

یا مفسد فاش باش یا زاهد رست

۱۰۲

رسیدن، برسیدن:

به پایان رسیدن، تمام شدن:

صد عالم پر ستاره می بینی تو

چون جمله به يك برج رسیده برسد

۲۴۵،۲۱۰،۵۴،۲۲

رقص چهار کرد:

رقص چهار پاره، نوعی رقص است:

در رقص چهار کرد برگشت و برفت

زنار چهار کرد بر بست مرا

۲۰۸

رگویی:

جامه کهنه و فرسوده:

سبق بردن:

پیشی گرفتن، جلو افتادن:

عمری است که علم شمع می آموزی

چه سود که پروانه سبق برد از تو

۲۳۰

سپر بر آب افکندن:

تسلیم شدن:

چون در آتش گلاب می باید شد

ناکام سپر بر آب باید انداخت

۱۲۹، ۲۱۷

ستردن:

در معنی خشک کردن رطوبت:

صد بحر چونوشیده شد از غیرت خلق

لب بستر دیم و خشک لب بنشستیم

۳۴

ستوهیدن با چیزی:

ستیزه کردن، در افتادن:

چندان که غم تو می شود انبوهم

هم می کوشم که با دلی بستوهم

۱۹۵

سجاده تسلیم فرو کردن:

تسلیم شدن:

بد چند کنی کار نکو کن بنشین

سجاده تسلیم فرو کن بنشین

۸۵

سده:

آستانه:

کوچشم که ذره ای جمالت یبند

کو عقل که سده کمال یبند

۱۱

شک نیست در آن که زعفران دارد گل

۲۲۰

زقه:

طعامی که پرندگان با دهن به جوف خود

می دهند:

چون باز دلم غم ترا زقه نهاد

از پرده چرخ هفتمین شقه نهاد

۳۱

زنار چهار کرد:

گویا منظور زناری است که چهار بار بر

گرد کمر بندند، چون چهار کردن بمعنی

تربیع آمده است:

زنار چهار کرد بر خواهم بست

دستار به میخانه گرو خواهم کرد

۲۰۸، ۲۰۷-

ژ

ژولیدن:

آشفته کردن (ونسخه بدل: شولیدن)

امشب شب خلوت است ما را بمزول

هر تیغ که بر کشی سرخویش انداز

۲۲۲

س

سارخك:

بمعنی پشه است:

جائی که هزار عرش يك سارخك است

مشتی سارخك اگر نباشد چه بود؟

۱۰۵، ۱۰



سر باری:

باری که بر سر بار افزوده شود:

گفتم که درین غم بنگذاری تو

خود غم بفزودیم به سر باری تو

۲۲۱،۱۲۸

سر جمله:

خلاصه، ملخص، شاید معادل خوبی باشد

برای *outline* انگلیسی:

سر جمله کار خود بگویم با تو

دردتو مرا بکشت و عشق تو بسوخت

۶۱

سر زدن:

بریدن و قطع کردن سر:

در صحبت شهد خام بودی میسوز

چون محرم او نیامدی سر میزن

۱۳۲

سر شوی دادن:

شاید بمعنی فریب دادن باشد:

هر لحظه دهد عشق توام سر شویی

تا من سرو پای گم کنم چون گویی

۵۴

سر گردن:

شاید سر گردنه، پیچ و خم کوه:

شوریده دلی شیفته‌ای حیرانی

بر سر گردن فتاده سر گردانی

۱۰۱

سر مایه طاق آوردن:

زیان کردن، زیان آوردن:

گرمی خواهی که سود بسیار کنی

سر مایه عقل و زیرکی طاق آور

۵۱

سر نگون ساری:

سرافکنندگی:

گر برگیری دست کرم از سر من

هر گز نرهم ز سر نگون ساری خویش

۱۰۰،۲۷،۱۶

سفینه دوازده هزار قائمه عرش:

پادشاهی که سفینه دوازده هزار قسائمه

عرش مجید را بر روی آب استاده روان

کرده

۱

سر و پروای .. داشتن:

میل به کسی یا چیزی داشتن:

از خلق جهان تا به ابد روی بپوش

تو گر سرو و پروای خموشان داری

۸۹

سفیدکاری:

به طنز بمعنی سیاهکاری و بی شرمی است:

من خود ز سیه گری شب می ترسم

تو نیز سفیدکاری خواهی کرد

۲۲۲

سنجیدن:

بحساب آمدن، اهمیت داشتن و همیشه در

معنی منفی به کار می رود یا استغهام

انکاری:

در جنب تو هر دو کون کی سنجده هیچ

کانجا که توئی دو کون و یک ذره یکی است

۱۸۸،۱۸۷،۲۲،۸

سنگ و سیم را زدن:

گویا تعبیر یا ضرب المثل گونه ای بوده

شب خوش کردن:

بدرود در شب:

دردا که چو بی وفائی عمر بدید

نا برده شبی بروز شب خوش می کرد

۲۱۹

ششدره:

جائی که رهائی از آن دشوار باشد

(اصطلاح بازی نرد است):

زان پیش که در ششدره افتی، خود را

در باز که هر چه هست درباخته به

۹۸

شقه:

پاره گوشت، قسمتی از تنه حیوان ذبح

شده:

چون باز دلم غم ترا زقه نهاد

از پرده چرخ هفتمین شقه نهاد

۳۱

ص

صورت کردن:

تصور کردن، در نظر آوردن:

هرگز صفت ترا صفت نتوان کرد

صورت مکن اینکه صورتی بیش نه ای

۱۷۵،۶۲

ط

طاق و جفت گفتن:

معنی این اصطلاح دقیقاً برنگارنده روشن

نشد، شاید بمعنی پریشان گوئی باشد:

وقت است که طاق و جفت گویم با تو

است بمعنی محابا نکردن، در خسرونامه

(نسخه خطی ۸۲۶ ه.ق استانبول) آمده

است:

چو سنگت می زنند اعداء ناچیز

بزن هم سنگ دل هم سیم را نیز

بس سنگ دل و ستمگرت می بینم

بشتاب که سنگ و سیم را خواهم زد

۱۸۲

سه روح:

موالید ثلاث:

زین ده حس و هفت عضو بگریز و سه روح

می پنداری که این تویی، این تو نه ای

۶۲

سیاه کاسه:

بخیل وردل:

بر چرخ سیاه کاسه بسی سروبن

صد کوزه توان گریست در هر نفسیت

۷۹

سیه گری:

فاسقی و بدبختی و زشتکاری:

من خود ز سیه گری شب می ترسم

تو نیز سفیدکاری خواهی کرد

۲۲۲

ش

شاخ زدن:

جوانه زدن، روییدن:

آن دانه که در دل زمین افکندند

گر شاخ زند در دو جهان کی گنجد

۴۱

نقدش همه از نرگس تو عین افتاد

۱۸۲

عقیله:

پای بند و دام، گرفتاری:

تا عقل من از عقیله آزادی یافت

دل غمگین شد و لیک جان شادی یافت

۷۳،۳۵

غ

غبار برخاستن:

کدورت بوجود آمدن:

من خاک تو و تو می دهی بر بادم

ترسم که میان ما غباری خیزد

۱۵۸

ف

فرا:

حرف اضافه برابر «به»:

گفتم که ز دست تو کنم بر سر خاک

خود عشق رخت فرا زمینم نگذاشت

۱۷۳

فرا بافته:

برساخته، مصنوع:

آن قوم که دیبای یقین بافته اند

دانند که این سخن فرا بافته نیست

۲۵۰

فرا دید:

هویدا، آشکار، پدیدار و شاید هم بمعنی

چشم انداز باشد:

چشم دل دور بین درین بحر محیط

در طاق دوا بروی تو چشمت جفت است

۲۰۲

طاووس فلک (ملک):

در نسخه سل در رباعی ۲ باب اول

طاووس ملک و در آن صورت کنایه از

جبرئیل است. گویا این لقب جبرئیل

در قرن چهارم بروایت ثعالبی در المضاف

و المنسوب، شهرت داشته است و در شعر

جمال عبدالرزاق هم آمده: طاووس ملایکه

مریدت / سرخیل مقربان بریدت (دیوان

چاپ وحید ص ۷):

چون شمع تجلی تو آمد به ظهور

طاووس ملک (فلک) مشرب پروانه گرفت

۲۴۸،۶۳،۸

ع

عشوه فروشی:

ناز و فریب:

ای دل دانی که او سزاوار تو نیست

چه عشوه فروشی که خریدار تو نیست

۱۳۴

عقابین:

دو چوبی که مقصرا بر آنها بدار کشند

یا بر آنها بسته و چوب زنند:

از زلف تو دل چو در عقابین افتاد

نقدش همه از نرگس تو عین افتاد

۱۸۲

عین افتادن نقد:

خالص شدن، ناب شدن:

از زلف تو دل چو در عقابین افتاد

چند واژه و تعبیر / ۲۹۱

چون یار مرا قلندری می خواهد

۲۰۷

ق

قبای کسی را از پشت باز کردن:

گویا بمعنی جسارت ورزیدن و مبادرت
به عمل دشوار است:

جامی دو، می مغانه خواه از زردشت

تا باز کنم قبا ی آدم از پشت

۲۰۸

قلعه دوازده برج:

صفت افلاك:

مبدعی که قلعه دوازده برج افلاك رابه

هفت کوتوال سپرد

۲

قلم رفتن:

سرنوشت معین شدن:

تاکی به هزار لوح خوانم بر تو

کز هرچه همی رود قلم رفت، چه سود

۱۰۶، ۱۰۵

قلندر، (و نیز مراجعه شود به رند قلندر-

بازار قلندر، قلندری و ترك قلندر)

از استقصای شواهد این کلمه و ترکیبات

آن، بخوبی دانسته می شود که در اصل

قلندر بمعنی مکان است، یعنی جایی که

مردم قلندری در آن جمع می شده اند ولی

در طول قرون، قلندر- که در اصل اسم

مکان است - بمعنی افراد ساکن در آن

محل به کار رفته است از رباعیات این

کتاب که قلندر و ترکیبات آن در آن به

چندان که فرو دید فرادید نبود

۴۷

فراز گشتن:

بسته شدن:

چه غصه بود و رای آن در دو جهان

کاین چشم فراز گشت و آن باز نشد

۶۶

فرعونی:

جام شراب بزرگ:

تا غرقه شود در آب فرعون هوا

فرعونی می بدست فرعون دهید

۲۱۴

فرو دیدن:

بدقت نگرستن:

چشم دل دور بین درین بحر محیط

چندان که فرو دید فرا دید نبود

۴۷

فره:

بسیار، افزون:

شد رنج دلم فره چه تدبیر کنم

بگسست مرا ز ره چه تدبیر کنم

۶۷

فوطه:

در اینجا بمعنی لباسی که نشان زهد است

به کار رفته و از کیفیت آن اطلاعی نداریم

اما فوطه بمعنی لنگ یا چیزی شبیه آن

که بجای شلوار بر میان می بسته اند،

معنای روشنی دارد (فرهنگ البسه دزی

: (۳۲۱، ۳۲۲)

من زاهد فوطه پوش چون دانم بود

ومتکلف: واین ایبات از سر کار افتادگی
دست داده نه از سر کار ساختگی و از
تکلف میراست. چنانکه آمده است
نوشته ایم و در خون می گشته اگر روزی
واقعۀ کار افتادگان دامن جانت بگیرد...
بدانی...

۸۳۰۲

کار ساختگی:

← متضاد کار افتادگی

کاغذین پیراهن:

جامه ای که از کاغذ می ساخته اند و شکایت
خود را بر آن می نوشته اند و به نزد
حاکم یا سلطان می رفته اند، بصورت
جامۀ کاغذین یا کاغذین جامه بیشتر
رواج دارد:

از رشك تو كاغذین كنم پیراهن

تا سایۀ تو نگر ددت پیرامن

۱۳۱

کژ نظر:

کسی که دید صحیح و درست ندارد:
تو کژ نظری هر چه در آری به نظر
هیچ است همه نمایشی بیش مدان

۴۴

کشتی برخشك رانندن:

عمل لغو و محال انجام دادن:

تر دامنی وجود خود می دانیم

برخشك بمانده چند کشتی رانیم

۷۲

کفك:

کف:

کار رفته این موضوع روشن می شود:

گه نعره زن قلندر می بینم

گه در مسجد مجاورت می بینم

آن آه به صدق کز قلندر خیزد

در صومعه هیچ کس نشان میندهد

از تقابل قلندر و مسجد و قلندر و صومعه

به خوبی می توان، این مفهوم را، دریافت

۲۱۴،۲۰۸،۱۶۲،۱۴۴،۵۲

قلندری:

← قلندر

قول:

ترانه، تصنیف بمعنی امروزی:

هین قول بگو که وقت شدای مطرب

هین باده بده که عمر رفت ای ساقی

۲۰۹

ك:

کار بودن و کار داشتن:

مهم بودن، اهمیت داشتن و کار بطور

مطلق به این معانی استعمال نمی شود:

هر لحظه هزار موج خیزد زین بحر

کار آن دارد که بحر بنشیند راست

۷۵،۲۴

کار افتادگان:

← کار افتادگی

کار افتاده:

← کار افتادگی

کار افتادگی:

در مقابل کار ساختگی و تقریباً بمعنی

اتفاقی و غیر ارادی است در مقابل مصنوعی

چند واژه و تعبیر / ۳۹۳

۵۷

کمر بستن:

طرف بر بستن، بهره‌مند شدن:

تا غنچه بدو گفت: سپر می چه کنی

انگار که چون من کمری برستی

۲۱۷

کنب:

ریسمانی که از پوست کتان تابند و در

نهایت استحکام است (برهان قاطع):

سر درکنیم تمام گویی که نبرد

این کار نگر که در سرافتاد مرا

۲۴۱

کوپله:

حباب:

جایی که بود وجود دریا دایم

مشغول به کوپله چرا باید شد

۷۴

کوئوال:

پاسدار قلعه، نگهبان:

قلعه دوازده برج افلاک را به هفت

کوئوال سپرد

۲

کوشان:

کوشنده:

آن سبل که از قوت خود جوشان بود

با هر چه که پیش آمدش کوشان بود

۲۶

کوف:

بوم، بوف:

چون باز سفید دست سلطانی تو

ویرانه چه می کنی تو چون کوف آخر

گر درخواهی ز قمر دریا طلبی

کان کفک بود که با کناری افتد

۲۸

کلاه از باد نگاهداشتن:

توانائی کاری را داشتن و در اینجا

بصورت منفی کنایه از عجز است:

از درد تو باد سرد من چندان است

کز باد کله نگاه می نتوان داشت

۲۰۲

کلوخ آدم:

خاکی که آدم را از آن سرشته اند:

ناگه به کلوخ آدم اندر نگرست

زان وقت از آن کلوخ مردم میریخت

۲۵

کمان به بازوی کسی نبودن:

کنایه از این است که کسی از عهده کاری

بر نیاید:

چشمش بزبان حال گفتار از تیر

بگریز که این کمان به بازوی تونیست

۱۸۲

کم چیزی گرفتن:

صرف نظر کردن از چیزی یا کاری:

گرسبز خطی است گوشه ای خالی گیر

بر مفرش سیزه رو کم قالسی گیر

۲۴۴، ۲۱۱، ۱۸۹

کم زدن:

خود را فروتن انگاشتن، خود را کم

انگاشتن:

ای دل هر دم غم دگرگون می خور

کم می زن و درد در دافزون می خور

۶۱

کیش:

تیردان:

در عشق رخت چون رخ تویشم نیست
قربان تو گردم که جز این کیشم نیست

۱۹۰، ۱۷۸

گ

ساز:

منقاشی که با آن سرشمع گیرند:

شاید که زبانش در دهان گیرد گاز

تا در آتش چرا زبان کرد دراز

۲۴۰، ۲۳۷، ۲۳۱، ۲۲۰، ۲۳۰

گبر آتشخواره:

آتشکده دل مرا باز رهان

از صحبت نفس گبر آتشخواره

۱۷

گرد دل کسی بر آمدن:

دلجویی کردن و شاید عذرخواستن:

دلنگ چنان شد که اگر جهد کنم

گرد دل او بر نتوانم آمد

۱۹۰

گرم دماغ و گرم دماغی:

کنایه از شور و شیدایی است:

این گرم دماغی از کجا آوردی

کس گرم دماغ تر ندید از تو کسی

۲۳۵

گلابگر:

گلابگیر، کسی که گلاب می سازد:

گل گفت گلابگر چو تابم ببرد

در زیر جلیل غنچه خوابم ببرد

۲۱۸، ۲۱۷

گل رعنا:

گل دو رنگ، گل آتشفشان، گلی است که

یک طرف آن زرد است و طرف دیگر

سرخ:

لعل که خجل کرد گل رعنا را

از پسته نمود خصال مشک آسا را

۱۷۷

گل رفتن:

گل چیدن:

دل می بینم عاشق و آشفته از او

جان هر نفسی گلی دگر رفته از او

۲۵۲

گلگون:

اسب شیرین معشوقه فرهاد و مطلق اسب:

روزی که دل شکسته پیش تو کشم

بر گلگونش نشسته پیش تو کشم

۱۳۱، ۱۳۰

گوش داشتن:

حفظ کردن، پاسداشتن:

عقل من دلسوخته را چشم رسید

کز چشم تو عقل گوش میتوان داشت

۱۸۱

م

مان:

خانه، سرای:

امروز منم ز خان و از مان بیرون

چه خان و چه مان از دل و از جان بیرون

۵۹

ماهتاب پیمودن:

کنایه از امر محال:

از غیرت روی همچو خورشید تو ماه
دیری است که ماهتاب می پیماید

۱۷۵

مربع نشین:

کسی که چهار زانو نشسته مجازاً صدر
نشین، والا مقام:

در مشن هشت فردوس مربع نشینان علی
سرر مقابلین... می بینند.

۴

شمع:

موم:

هر چند که در شمع پپچیده
هم غرقه شوم در آب از آتش خویش

۲۳۷

مفرح:

دارویی مرکب از اجزاء مختلف که
خوشبوی و خوش مزه است و مایه تقویت
است:

درد دل اندوهگنم در همه عمر
گر بود مفرحی هم اندوه تو بود

۱۵

مقامر خانه:

قمار خانه:

چون هر چه هست در تو میاید باخت
سبحان الله این چه مقامر خانه است

۵۳

مقیم:

همواره، همیشه:

چون لایق گنج نیست ویرانه عمر
می نتوان شد مقیم هم خانه عمر
۱۷۶، ۱۱۵

مه ۵۵:

بزرگ ده، دهخدا:

دردا که بجز درد مرا کار نبود
وز مه ده و ده کسی خبردار نبود

۵۷

مهوسی:

صاحب هوس بودن:

دردا که ز درد نا کسی می میرم
در مشغله مهوسی می میرم

۸۳

مور به ماه رسیدن:

ضرب المثلّی بوده است برای نشان دادن
امری محال:

گویند که در مه نرسد هرگز مور
ای مور به ماه چون رسیدی آخر؟

۱۸۴

موم ققره:

موم خالص، ناب:

شمع آمد و گفت من نیم قلب مجاز
مومی که بود نقره چو قلبش بگداز
گر قلب شود موم همان نقره بود
خود موم سر از پای کجا داند باز

۲۳۸

می+ به و به+ می:

شواهد نشان می دهد که در عصر عطار،



آن زلف سیاه تو بلایی سیه است
ترسم که نباید که بروی تو رسد

۱۷۷

نخستمین:

بجای نخستین، در یادداشت‌های خودم
گشتم و در کتب فرهنگ که در اختیار
بود این استعمال را نیافتم ولی گویا
جای دیگری هم این استعمال رادیده‌ام
با اینکه در متن: نخستیت و در سل:
اولین بود ولی بخاطر غرابت استعمال
و کهنگی آن، از چ نقل شد:
صد قرن اگر گام زنی در ره او
چون در نگری نخستین گام بود

۲۵

نخل بستن:

صورت میوه و درخت وامثال آن را از
موم ساختن:

عمری به هوس نخل معانی بستم
گفتم که مگر ز هر حسابی رستم

۱۳۲

نقط اندازی:

در اصل بمعنی عمل آتش زدن است که
در حمله‌های جنگی از آن استفاده می‌شد
و عامل این کار را نقاط می‌خواندند «و
آن نور [یعنی نور وضو] نقط انداز
شیطان است» (مرصا العباد، ۲۸۳) ولی
درین رباعی گویا بمعنی نوعی عمل شعبده
گری است:

تو سر زده در دهان گرفتی آتش
نقط اندازی از که در آموخته‌ای

هر دو نوع استعمال رواج یافته است
یعنی می + به + فعل و به + می + فعل:

خوش باش دلا که نیک و بد می برسد

با خلق جهان داد و ستد می برسد

۲۱۰

شمع آمد و گفت اگر بمی باید رفت
شک نیست که زودتر بمی باید رفت

۲۴۴، ۲۴۵

می + در:

در افعالی که پیشوند «در» دارند شکل
رایج عصر این بوده است که می گفته‌اند،
مثلاً: «در می باید» ولی در ایسن کتاب
«می در»، هم استعمال شده است:

من خود بودم چنانک بودم دلتنگ

دیوانگی عشق تو می در بایست

۱۶۲

ن

ناقد زر:

عبار شناس و صیرفی:

تو ناقد عاشقانی و رویم زر
آخر به زکات چشم درمن نگری

۱۹۳

نایبان دیوان:

پیشکاران دیوان، مباشران دیوان:
جانهای جهانیان درین حبس حواس
اجرا خور نایبان دیوان تواند

۲۰

نباید که:

مبادا که:

چند واژه و تعبیر / ۲۹۷

۲۲۰،۱۹۳

نیوشیدن:

اصفاء، گوش فرا دادن:

درهرین مویم ز تو صد نوحه گراست

تا بنیوشی تو یا نه کاری دگراست

۱۹۵

ه

هزار دستان:

بشکفت گل تازه به بستان ای دوست

بر زمزمه هزار دستان ای دوست

۲۱۳،۲۱۲

هژده هزار عالم:

در کیهان شناخت و جهان شناسی قدیم

بخصوص در ادبیات فارسی هجده هزار

عالم به کرات آمده است:

يك قطره از آن بحر که ما می گوئیم

از هژده هزار عالم افزون آید

۸۵،۳۲،۲۳

هستان:

موجودات:

زان نیست همی شوند هستان که همه

هستند به نیستی بسی اولی تر

۴۶

هشت بهشت:

جنات ثمانیه:

ای هشت بهشت يك نثار در تو

وی هفت سپهر پرده دار در تو

۹۰۸

۲۳۲

نقره موم:

خالص، ناب:

از شهد چو موم نقره دور افتادم

بر نقره ازین به نتوان افتادن

۲۳۸

نقل دان:

ظرفی که در آن نقل می نهاده اند:

جرعه مفکن بر دهن خاک که خاک

خاک دهنی چو نقل دانی بوده ست

۱۲۰

نمکسار:

معدن نمک:

آبی کامل بر دوجهان بند به حکم

وانگاه بگیر و در نمکسار انداز

۲۸

نمودن سپر، نمودن پیکان:

قدرت نمائی و تسلیم:

گل گفت که با گلابگر هر سحری

اول پیکا نمودم آخر سپری

۲۱۷

نهادن (با ...):

بحساب آوردن، مورد توجه قرار دادن:

با روی تا مابه را منور ننهم

با زلف تو مشک را معطر ننهم

۱۴۵

نیز:

دیگر، بار دیگر:

گفتی که ترا چو خاک گردانم پست

تا نیز به زلف دلکشم ناری دست

هشت پسین:

هشت بهشت:

چیزی که توئی زین تن مسکین تونه ای
زین هشت پسین و چارپیشین تونه ای

۶۲

هشت خانه:

پروردگاری که چهارخصم متضاد را در
هشت خانه ترکیب آمیزش داد.

۱

هفت دوزخ:

بانا جنسی اگر دمی بنشینم
حقا که ز هفت دوزخ افزون شمرم

۸۰

هفت عضو:

هفت اندام (سر و سینه و شکم و دو
دست و دو پای)
زین ده حس و هفت عضو بگریز و سه روح
می بنداری که این توئی این تونه ای

۶۲

همچون + ی:

چون و همچون با یا، استعمال رایج
قرن ششم و پنجم است در کلیله و دمنه
آمده و مرحوم استاد مینوی در حواشی
خود شواهدی برای آن نقل کرده است
(کلیله، ص ۸۲)

همچون متحیری فرو مانده ام
از لطف حجابهای گوناگون

۵۸،۴۲،۳۵،۱۶۴

هفت گلشن:

هفت آسمان:

که خلوت بین هفت گلشن بودم
که گوشه نشین کنج گلخن بودم

۷۳

و

وادید:

آشکار شدن، بصورت وادی هنوز هم
در کدکن به کار می رود:
یک ذره چو وادید نخواهد آمد
خود را چه دهی جلوه گری چندینی

۵۱

واقعه را به آب بردن:

کنایه از نابود کردن و بدست نیستی
سپردن است، مثل نقش بر آب کردن:
چندین مگری، گفت در آتش غرقم
وین واقعه را به آب می بایسد برد

۱۲۸

ی

یافه:

یاوه، بیهوده:

گر هر دو جهان چو بحر آید در جوش
تو یافه مگو ز دور بنشین و خموش

۹۰

منتشر شد:

تصوف اسلامی و رابطه انسان و خدا

بیست + ۲۵۴ صفحه بیا: ۲۵۰ ریال

اثر بسیار معروف ر. ا. نیکلسون، خاورشناس بزرگ انگلیسی که توسط دکتر شفیعی کدکنی ترجمه شده است. مترجم توضیحاتی در باب بسیاری از مسائل عرفانی بر آن افزوده است.

منتشر می شود:

زبان شعر در نثر صوفیه

مطالعه ای است در باب رفتار صوفیه با زبان، در آثار منشور نویسندگان صوفی و رابطه دیالکتیکی زبان و تجربه روحی عارفان.

دکتر شفیعی کدکنی درین رساله کوشیده است زمینه های خلاقیت زبان صوفیه و جوانب رمزی ادبیات منشور تصوف را بررسی کند.



از مصحح این کتاب

در زمینه شعر:

- (۱) درکوجه باغهای نشا بور (چاپ هشتم)
- (۲) بوی جوی مولیان (چاپ سوم)
- (۳) از بودن و سرودن (چاپ سوم)
- (۴) مثل درخت در شب باران (چاپ دوم)
- (۵) از زبان برگ (چاپ چهارم)
- (۶) شیخوانی (چاپ دوم)
- (۷) زمزمه‌ها (چاپ دوم)

ترجمه

- (۱) هلدرلین (برگزیده شعر و نقد احوال)
- (۲) و. ب. ییتس (برگزیده شعر و نقد احوال)

در زمینه نقد ادبی

- (۱) صور خیال در شعر فارسی (چاپ دوم)
- (۲) چشم اندازهای نقد ادبی در قرن بیستم.
- (۳) شعر معاصر عرب (نقد و تحلیل و نمونه‌ها)
- (۴) موسیقی شعر

ترجمه

- (۱) شعر و علم اثر آی. ا. ریچاردز
- (۲) اصول نقد ادبی اثر آی. ا. ریچاردز
- (۳) مطالعات درباره رالیسم اروپایی، اثر گنورگ لوکاج
- (۴) تفسیر مادی خاستگاه شعر، اثر جورج تامسون

تصحیح متن

- (۱) از همیشه تا جاودان (نمونه‌های برجسته نثر صوفیه با توضیح و تفسیر)